بسم الله الرحمن الرحیم

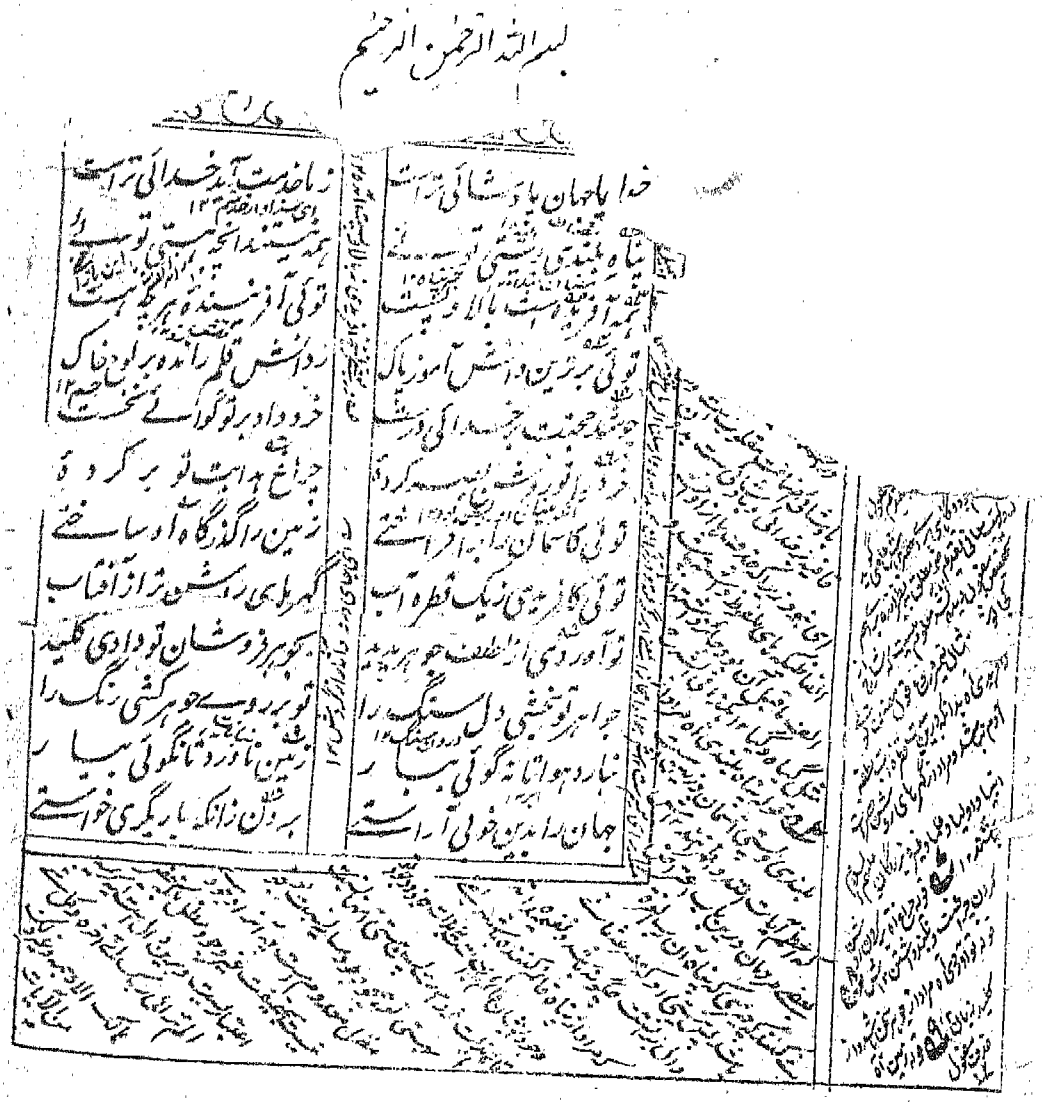

خدایا جهان پادشائی ترا است
ز ما خدمت آید خدائی ترا است

توئی برتر از وهم و دانش فزون
همه هستند آنچه هستی تو نیست

توئی آفریننده هر چه هست
ز تو هست یابد هر آنکو هست

روانش قلم را نده بر لوح خاک
توئی آفریننده جان پاک

خرد داد بر تو گواهی نخست
چراغ هدایت تو بر کرده

زمین را گذرگاه او ساختی
گهر یابی روشن تر از آفتاب

بجوهر فروشان تو دادی کلید
تو بر بروی جوهر کشی رنگ را

زمین نادر دانگوئی بیار
بر دن زانکه بار یگری خواستی

ز گرمی و سردی و از خشک و تر
سرشتی بیندازه در پیکر
چنان پرکشیدی و پستی نگار
که بر زان نیارد خرد بر شمار
چنان پستی ایزد طاق نیلوفری
که اندیشه را نیست زو برتری
مهندس بسی جوید از راستان
نداند که چون کردی آغاز شان
نیاید ز ما جز نظر کردنی
وگر خفتنی باز یا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو
نه بیگانگیتن علت از کار تو
حسابی نزین بگذرد گر کسی
ز راز تو اندیشه بی آگهی ست
بهر چیه آفریدی دلبستی طراز
نیازت نه ای از همه بی نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان
همان گردش انجم و آسمان
که خیدا نکه اندیشه گردد بلند
سرخود بیرون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای
نباشند همم تو با هستی بجای
نه خلوت بدی کافرینش نبود
نه جوشن کرده شدی بر تو حمت فزود
نه تخطیم تو پیش تو هست نیست
اگر باشد و گر نباشد یکی ست
نه پرگنده تا فراهم شوی
نه افزوده نیز تا کم شوی
تو آنی که تو بر بستی افلاک را
بمردم تو آراستی خاک را
تو ای گوهر آرای چار آخشیج
مسلسل کن گوهران در مزیج
حصار فلک برکشیدی بلند
در و کردی اندیشه را شهربند
خرد تا بود در نیابد ترا
کز آب خرد برنتابد ترا
وجود تو از حضرت ننگ بار
کند پیک اندیشه را شرمسار
خیال نظر خاسته از راه تو
ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای
باغلندش کس نسپنجد زپای
کسی را که قهر تو اوژن فگند
بیامرزی کس نگردد بلند
همه زیردستیم و فرمان پذیر
توانی یاوری ده توانی دستگیر

اگر پای پیلیست و گر پر مور
بهر یک تو دادی همه را زور

چو نیرو ز قوت ز تدبیر یابد
ز مور ی بیاموزی بیداری و باک

چو هر دار از یک گذر دو دوراه
نمودی تو هر دو ره را براه

چو در لشکر دشمن آری رحیل
نمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

که از نطفه نیک بختی دهی
که از ریشه تا بر درختی دهی

گدای خلیلی ز بتخانه
نمی رانی از بهر بیگانه

گهی با چنان گوهر خانه خیز
چو لولو طپانی لبی را نمی سنگریز

مرا از سرهٔ اندر از بیش تو
نشاید زبان جز بتسلیم تو

زبان آورد کو ترا بنده نیست
که با شعله لیچ را فاقه نیست

ستائی زبان از ز قلیبان راز
که تا راز سلطان نگوید نیاز

مرا در غبار چنان تیره خاک
تو دادی دل روشن جان پاک

گرا لوده گردیم اندیشه نیست
که خیز گرد ره خاک را پیشه نیست

بر این خاک بر واز گنه تا ختی
تا مرزش تو کرده تا فتی

پناه من از نامه سد و شمار
ترا نام کی بود ی آمرزگار

شب و روز و فردا شام و درد بامداد
تو بر یاد کی از ر حیه دارم بیاد

چو اول شب آهنگ خواب آورم
به تسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیم شب سر بر آرم ز خواب
ترا خوانم و از ر یزم از دیده آب

گر بر بامداد آرزوست ز اهم گر گشت
همه روز تا شب بنامم ر یست

چو خواهم ز تو روز شب با و سای
مکن شر سارم و ران داوری

چنان دارم ای داور کار ساز
یز دان با نیازان شوم بی نیاز

پرستنده کز رو بندگی
کند چون بیان تو ای را پرستندگی

و ر این عالم آباد گر دد به گنج
و ران عالم آزاد گر دد ز رنج

پدید آور خلق دعالم توئی
تو میرانی و زنده کن هم توئی

مرا نیست از خود حسابی بدست — حسابی من از تست چندانکه هست

بدو نیک را از تو اید گمید — ز تو نیک و از من بد آید پدید

تو نیکی کنی من بد بدکرده ام — ز بد را حوادث بخود کرده ام

ز تست اولین نقش را سرگذشت — به تست آخرین حرف را بازگشت

ز تو آیتے در من آموختن — ز من دیو را دیده بر دوختن

چو نام تو ام جان نوازی کند — بمن دیو کی دستبازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن — که گویم توئی باز گویم ز من

گر آسوده در پای تو ان میزنم — چنان کافریدی چنان میزنم

امیدم چنان است زان بارگاه — که چون من شوم دور ازین کارگاه

فرو نه م از نقش در کیش خویش — وگر گونه کردم ز ترتیب خویش

نه بیند کسی جان پاک مرا — کند یاد چون تو خاک مرا

نهد تهمت نیست بر دست من — نه وسوسه خیال سر بست من

ز غیب ار نمودار شد آرزوی — کز ین غایت آگاه گردد که هست

بسی حجت انگیخته دلگشا — که هر حجت انگیخته دلگشا

چو هر هستی او من بست را — خبر ده که جان ماند گر خاک خفت

نوشتار نخهود دهد من دهفت — که خرم دل آیم چو آشیم بتو

چنان گردم کن عهدم رایم بتو — چو من رفتم این دوستان و شیم

سر همگان تا بدر ما منند — ز من باز ماند ندک یک بجای

اگر چرخ گردنش سنتاد گردت پای — ز من باز ماند ندک یک بجای

توی آنکه تا من جهم بلنے — وزین در مبادم تهی دامنے

درین ره که سر بر درے نیز نم — با مید تاجے سر ملی نیز نم

سرے کز تو گردد بلندی گرائے — با فگندن کس نیفتد زپائے

چهی کان ازین در ندارم دریغ — به از تاج بختی بدان سر تیغ

خوشی که آن در ازل را ندند — نگردد قلم زانچه گردانده

دریغ نخواهش من حکم کش — کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی هر انکس که در رنج تاب — دعایی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهاننده دانم ترا — درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست — مرا کار همه بندگی کردنست
دو کار است با فر و فرخندگی — خداوندی از تو ز ما بندگی

شکسته خیان نشته ام بلد خرد — که آبادم را همه باد برد
تو ی کز شکستم رهای دهی — دگر نشکنی مومیای دهی

درین بیم شب کز جحیم سیاه — بخشایش خضم بر افروز راه
نگهدارم از خسته رنجان تن — کمین ساز در من دل دشمنان
بشادی رسان اول انگه بگنج — مخستم صبوری ده انگاه رنج
بلائی که باشم دران ناصبور — زمین و زمان ای زبیداد دور
گر از شکنجی رسد نیشی در نورد — کف خاک خواهی دهانش فراگرد
بر فتن فتم از خود بر گندگی — نیفتم بروان با توانا بندگی
بهر گوشه کافتم شناخوانست — بهر جا که باشی خدا دانست
قرار همه هست بر نیستی — تویی آنکه بر یک قرار ایستی
ز تو بوده را یاده زان شد کلید — که اندازه نتوشیدن بر تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند — در قهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز تو یا بستین — عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بنیجاست منزل شناس — ازین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایه خویش را — تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگا بزرگی و یاری بکیم — تو فی یاوری بخش و یاری رسم

بنیاد دوم از خانه چهارم نخست

چو کردی چهل حج هزار و دویست

گرامی‌تر از آدمی‌زادگان
بیارایش نام او نقش بست
فروغ همه آفرینش بدوست
شفاعت کن روز بیم و امید
ز بیخی باصل آسمانی فرع
ولی نعمت فرع خواران خاک
ز چشم جهان روشنی بود دور
سپیدی بر چشم شما سیاهان
تن از آب حیوان سیه‌پوش‌تر
زمین بر فلک پنج نوبت زنش
همه انگشت‌ش گشت ز انگشت او
خراجش فرستاد کسری و قیصر
بگیدست گوهر بگیدست تیغ
به تیغ از جهان داد و دین خواسته
سر تیغ او تاج داغر برد
ببر بر دو تیغی که بر سر نهد
وزان هر دو یک زیور افزوخته
بدستی کم آمد ز بالای او
هم آرایشی ایزدی خواستست
کشاده بدو قفل چندین هزار
گواهی بر اعجاز او سنگ را
غلامی ز دو بادشاهی فروش
معرج گران فلک را طراز

گرامی‌تر از آدمی‌زادگان
محمد کز ازل تا ابد سیصد هست
چو اعجاز پرواز بیشش بدست
فصاحت‌ور عالم سیه تا سپید
درختی همی سر ده در باغ شرع
زیارتگه اصلدران پاک
چراغی کز او نیفه دخت نور
سیاهی شب و خال عباسیان
لب آنرا دم عیسی پر از نوش‌تر
فلک بر طبق چار طاق آفتش
ستون شش خرد مند از اشت او
خراج آور دش عالم روم و ری
مجلی چه گویم چو بار مدد یمنیع
بگو هر جهان را بیارا راسته
اگر شحنه تیغ بر سر برد
ببر بر دن خصم چون پی فشرد
قبای دو عالم بهم دوخته
چو گشت آن ملک قبا جای او
بالای او که ایزد آرایشست
کرم بود در بد و کار
فراخی بد و دعوت تنگ را
تهیدست سلطان پشمینه پوش
ز معراج او در شب تر کتاز

در معراج نبی صلی الله علیه وآله وسلم

شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سپرد
سر سبز پوشان باغ بهشت
محمد که سلطان این مهد بود
سزا نامه در بیت اقصی کشاد
نه بند جهان داد خود را خلاص
نه بستی زمین کوی هفتاد پیر
دل از کار خود خیره پرداخته
برون جست ازین گنبد چار سند
براقی شتابنده در پیش چو برق
سلیلی جز از فوج عرب نافته
برستم سنانی ملکه لولوی سمی
خوآهو و بی نافه از مشک پر
ازان خوش عنان ترکه آید گمان
شتابنده تر دیو هم علوی خرام
بعالم کشائی فرشته وشی
شب از رنگی آن شب چرا گشت بست
چنان شد که از تیز پی گام او
قدم بر قیاس نظر می کشاد
پیمبر بران خیلی ره نورد
هم اندراه وان هم فرس راهوا

شب از تیرگی معراج او سایه
وز ان خ
در معراج نبی صلی الله علیه وآله وسلم
شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سپرد
سر سبز پوشان باغ بهشت
محمد که سلطان این مهد بود
سزا نامه در بیت اقصی کشاد
نه بند جهان داد خود را خلاص
نه بستی زمین کوی هفتاد پیر
دل از کار خود خیره پرداخته
برون جست ازین گنبد چار سند
براقی شتابنده در پیش چو برق
سلیلی جز از فوج عرب نافته
برستم سنانی ملکه لولوی سمی
خوآهو و بی نافه از مشک پر
ازان خوش عنان ترکه آید گمان
شتابنده تر دیو هم علوی خرام
بعالم کشائی فرشته وشی
شب از رنگی آن شب چرا گشت بست
چنان شد که از تیز پی گام او
قدم بر قیاس نظر می کشاد
پیمبر بران خیلی ره نورد
هم اندراه وان هم فرس راهوا

سبق برد بر جنبش آرام او
مگر خود قدم بر نظر می نهاد
بر آورد و از بن آب گردنده گرد
زهی شاه مرکب زهی پایه

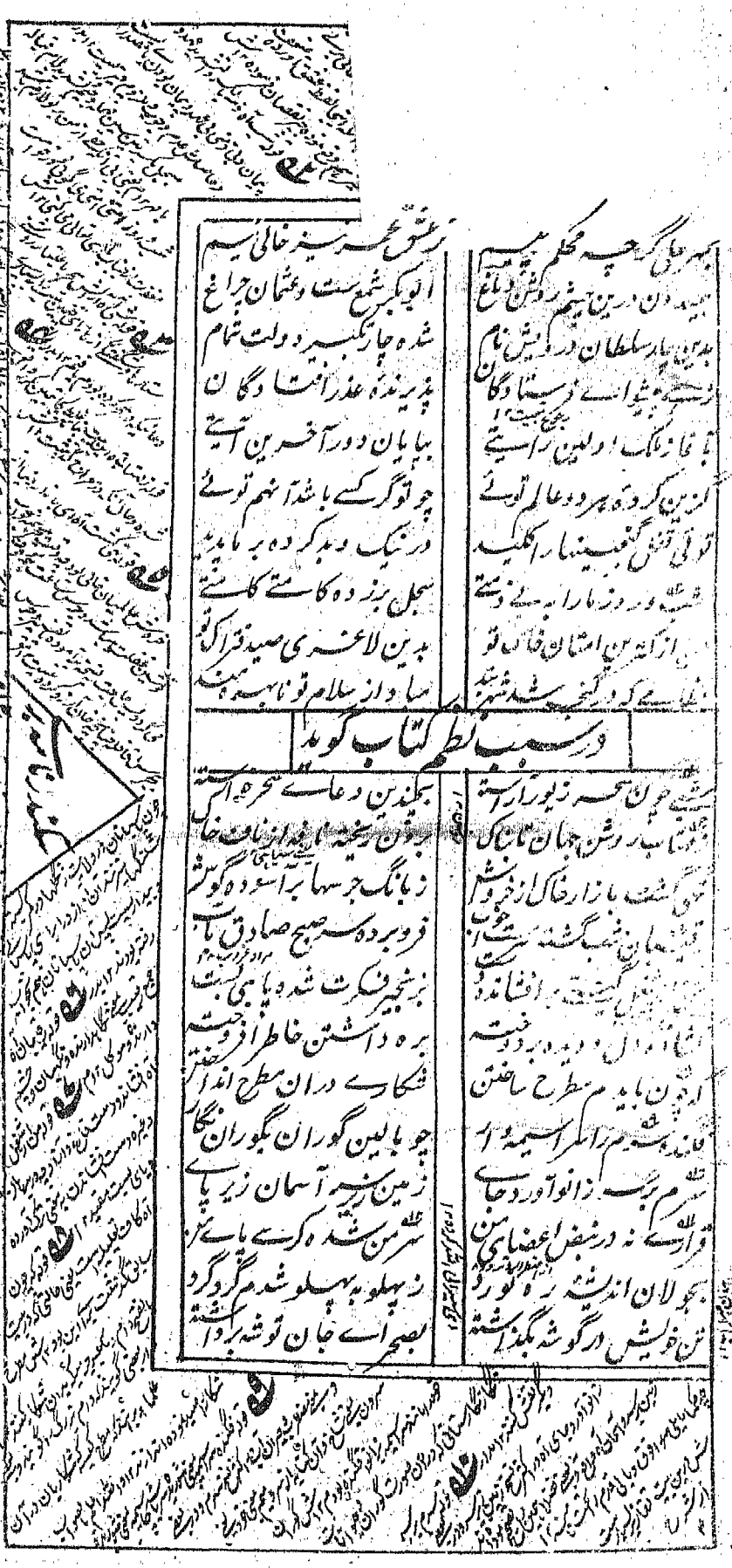

اگر پر فروزی چو صد چراغ | ز خورشید باشد بر و نام داغ

حکایت شنیدم

شنیدم که رندے جگر تافته
عنیده ز پیران دنیا سنج
بباز ار شد تا بزر زر کشد
بدوکان جوہر فروشی رسید
فرو ریخت زر یک انبار چست
بدانید آن گنج دیوار ست
چو دینار ش از دست پرداز کرد
فرو ماند از زر زر انگیختن
بزاری فرو داز پئے زر خروش
کہ از ملک دنیا چندین درنگ
شنیدم ز دانا ز پیرے زمانے
بگنجینۂ این دکان تاختہ
گر گرد و آن زر بدین سنجہ
بخندید صراف آزاد مرد
کہ بسیار نا یہ بر اند کے
ہزار آنکس کہ شد در دنبگاہ من
بسا آسیا کو غریوان بود
ز روز ان مرا بس شد این دست مزد
سیاہان کہ تاراج رومی کنند
بروز آتشے بر نیارند گرم
دبیران نگر تا بروز سپید

ورستی کہن دانست نو یافتہ
کہ زر زر کشد در جہان گنج گنج
بیک مغربے مغربے در کشد
کہ زر بیشتر زان بیک جاندید
فراغش قناعت دستش در ست
بیندا خست دنیا رخود را ز دست
سوے گنج صراف سر باز کرد
وزان یکعدد در صد آمیختن
نبالید بر مرد گوہر فروش
درستی ز آورده بود م بچنگ
کہ زر زر کشد چون برابر نشست
ز رخود بدین زر برانداختم
خود این زر بدان زر شد آمیختہ
وز آمیزش زر بد و قصد کرد
یکی بر صد آید نہ بر صد یکے
بس ست این مثل شحنہ راہ من
چو بینند مزدور دیوان بود
کہ بر من نیارند زد و بانگ زد
بد زوے جہان را سیہ میکنند
کہ دار د ہمی دیدہ از دیدہ شرم
قلم چون تراشند از شکر بدہ

نهان مرا کاشکارا رند ... زر گنجه است اگر تا بجا رد ارسند
گنجند کالا که پنهان بود ... که کالای وز دیده دارزان بود
ولیکن چو عیب اشکارا بود ... دل دوست خود بے مدارا بود
اگر وز دو بر ده بر آرد نفیر ... برد دست او شحنه دزدگیر
ز آزار من گذارم که خود دوزخی ... بر نیک و بد باشد آموزگار
ترا روی گردون گردان سپیچ ... نماند و نماند بشخبیده هیچ
بیا ساقی از مے نشان ده مرا ... ازان دار و بیهشان ده مرا
ازان دار و تلخ بیهش کنم ... مگر خویشتن را فراموش کنم

حکایت ایضاً بحسب حال سبب نظم کتاب گوید

نظامی بنا صاحب آوازه ... کهن کشتی همچنان تازه
چو شیران نر پنجه بکشای چنگ ... چو روبه مبال اندر خود بر نگ
شنیدم که روباه رنگین بوس ... خود آراسته باشد بر نگ و بوس
چو باران بود روزے یا داد گرد ... برون تاورد روی خویش از نورد
بگنجے کند بی علف جای خویش ... نلیسد مگر دست یا پای خویش
پے پوستین خوبش خود را خورد ... همه کس تن او پرستار مرد
سر انجا مگاه اجل سوی او ... وبال تن او شود سوی او
بدان موضعے قصد خونش کنند ... برسوائی از تن برونش کنند
بساطے چه باید بر آراستن ... کزو ناگزیرست برخاستن
هران جانور کو خود آرائی ست ... طمع را بآزار رائی ست
برون آی زین پرده بر نگ هفت ... که زر نگی بود آخر زیر نگ
نبیل این جادو یها بر انگیختن ... چو جادو بگیرد در ما بخت
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید ... که جویند و باشد ز تو نا امید

بمردم در آمینه اگر مردمے — کہ با آدمی خو کرست آدمے
اگر گان گنجے نیابی بپرست — کہ بے گنج زینگونہ در خاک نست
چہ گفت آن سگان را مغانیم نیست — در لیفا جوانے خوانیم نیست
چو دور افتد از میوہ خورمیدہ آز — چہ خرما بود نخل بن را چہ خار
جوانی شد و زندگانی نماند — جہان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبے آوے — چو خوبی رود کے بود فرے
چو پی ست و پوسیدہ شد استخوان — دگر قصہ خوبروئی مخوان
غرور جوانی چو از سر گذشت — ز گستاخ کاری فروشوی دست
بہی چیدہ باغ چندان بود — کہ شمشاد بالا لالہ خندان بود
چو باد خزانی در افگند یاغ — زمانہ دہد جای بلبل بزاغ
بپرد برگ ریزان ز شاخ بلند — دل باغبانان ز ان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید — در باغ را خس نخوہد کلید
بنال ای کہن بلبل ساتخورد — کہ رخسارہ سرخ گل گشت زرد
دو تا شد سہی سرو آراستہ — کہ پیور شد از باغ برخاستہ
چو تاریخ پنجہ در آمد بسال — دگر گونہ شد بر شتابندہ حال
سہ از بار سنگے در آید بنگ — جمازہ بہ تنگ آمد آورد آہنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن — گران گشت پایم ز رخ خاستن
تنم گونہ لاجورد ے گرفت — گلم سرخی انداخت زردی گرفت
ہیون فرو ماند و زرہ ماند باز — بیالین گہ آمد سرم را نیاز
ہمان بہ بود چوگانے بادپاے — بصد زخم چوگان بخندد بجاے
طرب را میخانہ گم شد کلید — نشان پشیمانی آمد پدید
بر آمد ز کوہ ابر کافور بار — مزاج زمین گشت کافور خوار
گہی دل بر فتن گرایش کند — گہی خواب را سرستایش کند

مرا رفت یار بد بر تیر زاغ
عنانش عروسان در آمد بگوش
سر از نیمه بچیده گوش از سماع
بوقت حنین کنج بهتر زکاخ
تماشا شبی پروانه چند ان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را
بروز جوانی و نوزادگی
کنون کے بغم شادمانی کنم
چو بوسیده چوبی که در کنج باغ
شب افروز گر نیکه تابد زدور
اگر دیدمی درخود افزایشی
بآسودگی عمر نو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید
بتدبیر آنم که سر چون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج
ازان پیش کاین هفت پرکار نیز
در آرم بهر زخمه دست خویش
بهر نیمه دستبازی کنم
چو هموار گیلم ازین پل گذشت
بیاد آور ای تازه کبک دری
گیا بینی از خاکم انگیخته
همه خاص و شش مرا برده باد

تماشا چو بلبل تماشای باغ
صراحی تهی گشت و ساقی خموش
که نزدیک شد کوچگه را وداع
که فردا ران کند دستبازی فراغ
که شمع شب افروز خندان نبود
نه بینی دگر نقش پروانه را
زدم لاف پیری و افتادگی
به پیرایه چون جوانی کنم
فروزنده ماشد شب چون چراغ
زبی نوری شب زندلاف نور
طلب کردمی چاره آسانتری
جهان را بشادی گرو کردمی
سپیده دم از مشرق آمد پدید
چگونه پی از کار بیرون کنم
سرین گاه او شک باشد نه عاج
کند خط نمه مرا ریز ریز
نگهدارم آوازه هست خویش
بوا مانده خود چاره سازی کنم
بگیلان ندارم سر بازگشت
نیارد کسی یاد کاینجا کسی ست
که چون بر سر خاک من بگذری
سرین سوده بالین فرو ریخته
نکرده زمن هیچ همعهد یاد

تهی دست بر شوشهٔ خاک من
بیاد آری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سر فضلی زدور
فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو چون هر چه دارد شتاب
من آمین کنم تا شود مستجاب

درود من رسانی رسانم درود
بیائی بیائیم زگفتند فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن
من آیم بجان گر تو آئی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا
که بینم ترا گر نه بینی مرا

لب از خفتهٔ چند خامش مکن
فروخفتگان را زدانش مکن

چو اینجا رسی می درافکن بجام
سوی خوابگاه نظامی خرام

چه پنداری ای خضر فرخنده پی
که از می مرا هست مقصود مے

ازان مے همه بیخودی خواستم
وزان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از عربده اندیشی ست
صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه بایزد که تا بوده ام
بی خویش لب نیالوده ام

گر از مے شدم هرگز آلوده کام
حلال خدا بر نظامی حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را
می ناب ده عاشق ناب را

می کو چو آب زلال آمده ست
بهر چار مذهب حلال آمده ست

نه آن مے که آمد بمذهب حرام
می کاصل مذهب بد و شد تمام

در شرف این نامه بنام مهاد یگر گوید

خدایا تا بزرگی نیاری بدست
بجائی بزرگان نیابد نشست

بزرگیست باید درین دسترس
بیاد بزرگان بر آور نفس

سخن تا پسندد لبسته دار
گهر تا نسنجی نشکنی تیشه آهسته دار

پرسیده هر کو سخن یاد کرد
همه گفته خویش برباد کرد

بهر بے دیده سخن ان مخوان
که چندین دیده را اول سخن آید بپایان

چو در خورد گو نشنیده نا پد جواب
سخن باد و گفتن نبا شد صواب

سخن گفتن انگه بود سود مند
کز ان گفته آوازه گردد بلند

دهن را بستمار بر دو ختن
به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای نا نیوشنده مرد
ترا گوش بر قصه خواب خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم
دهل بر در خویشتن میزنم

متاع گر انمایه دارم بسے
نیارم برون تا نخواهد کسے

متاع گر انمایه کاشد بساد
وگر نا بد از عیب حاسد مباد

خریدار دُر چون صدف دید و گوش
بدین کاسدی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهر ارجمند
همی حاجت آید بگوهر پسند

نیوشنده خواهم از روزگار
که گویم بدو راز آموزگار

بگیتی سخن الماس از کان خویش
کنم بسته با جان او جان خویش

زمانه چنین پیشها بر نهد
یکے در ستاند یکے در دهد

دلے کو کہ بیجان خراشی بود
گسند یکه بے دور باشی بود

اگر نخل خرما نبا شد بلند
ز تاراج هر طفل یابد گزند

نگه دار بر گنج از بیجا نشست
که نا رایگان گنج نا پد بدست

بشخنه توان پاس ره داشتن
بجا گستر آتش نگه داشتن

ازین خوی خوش کان نشست منست
بسے رخنه در کار کشت منست

دگر رهبر و ان کمین کرسته اند
بخوے بد از رهزنان رسته اند

بدان تا گریزند طفلان راه
چو زنگی چراگشت باید سیاه

براهی که خواهم شدن سنگلش
ره آورد من بس بود خوی خویش

بخوی خوش آموده شد گوهرم
بدین زیستم هم بدین بگذرم

چو از بهر هر کس دری سفتن ست
سه و دی هم از بهر خود گفتن ست

ز چندین سخنگو سخن یاد دار
سخن را منم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت بمن — اقامت کند تا قیامت بمن

سخن سرو پیرای باغ سخن — بسنجد بمیزان کلک کهن

فلک وار دور از تو سوسن سپهر — سر آمد و سے پای بوسش همه

چو جبریل در جنگ هر بدگمان — کمان دارم و پر ندارم کمان

چو زهره درم در ترازو نهم — ولی چون و هم بے ترازو و هم

نخندم برانند و پس برق وار — که از برق من در من افتد شرار

بهر خار چون گل صلائے زنم — بهر زخم چون نی نوائی زنم

مگر آتش است این دل سوخته — که از خار خوردن شد افروخته

چو در پاشدم دشمن عیب شوے — نه چون آینه دوست عیب جوے

بخواهندگان بخشم آن مال و گنج — که از باز دادن نیایم برنج

نمایم چو گندم آرام سجاے — نه چون جو فروشان گندم نمایے

پس و پیش چون آفتابم یکیست — فزونغم فراوان فزت آمد یکیست

پس و پیش هیچ شتے چنان نگذرم — که در پیش و پوش غفالت برم

ز بد گوئی بد گفته پنهان کنم — بیاد اش نیکی فشیمان کنم

نگویم بد اندیش را نیز بد — کز ان گفته شرم بد اندیش خورد

بدین نیکی آزند بر من فزود — ز نیکان واز نیکنامان درود

وزین حال گرنیز گردان شوم — زیارت گه نیک مردان شوم

شوم بر درم ریز خود در فشان — کنم سر کشی نیک با سر کشان

نبی آمد و رفت و انماند هم بگنج — جهان یاد و از باد تر سد ترنج

ز شاهان گیتی درین غار شرف — کرا بود چون من حریف شگرف

که دیدست هیچ رنگین سے گلے — ز من عالے آواز تر سلسلے

بهر ره نشے دفتر آراسته — بهر نکته خانه خواسته

پذیرفته از هر فنے یک فنے — جدا گانه از هر فنے یک فنے

شکر دانم از هر لب انگیختن — کلاب بے زہر دیدہ ریختن
کسی را کہ در گریہ آرم چو آب — بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم در از دولت خوش عنان — طبر زد چنین شد طبرخون چنان
توانم در زہد بر دو بستن — بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشہ رست — ز جا گر چنبم شود بیخ سست
چکد چون چپل گشت و خلد شہر شہر — بزم آمدن دور باشد ز کار
بہنگام سیل آشکارہ شدن — نشاید زرے تا بنجارہ شدن
ہمان بہ کہ با این چنین بادبخت — برون نارم چون گل از گوشہ رخت
بجز دگرم شوم خلق را رہنمائے — ہمایون زکم دیدن آمد ہمائے
سرم ہیچ از خفتن پر نشد — ندانم دگر چارہ ساختن
جز این کز سخن باشگفتن گلے — بران گل زنم نالہ چون بلبلے
اگر شہد زخود گلبنے دیدہ ام — گل سرخ با زرد زو چیدہ ام
چو از زر ان خود خوردہ باید کباب — چہ گردم پدر یوزہ چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشہ — دہم گوش را از دہن توشہ
ملالت گرفت از من ایام را — بگنج اندرم پردم آرام را
درخانہ دارا چو سیمرغ بلند — زدم بر جہانیان قفل و بر خلق بند
ندانم کہ دوران چسان میرود — چہ نیکو چہ بد در جہان میرود
یکی مردہ شخصم مرا دے ز ان — نہ از کار گر دانے نہ از کاروان
بصد رنج دل یک نفس میزنم — بدان تا نخیم چو مس میزنم
مدانم کسے کو بجان در بتر — مراد دست تر دارد از جو شتن
ز مہر کسان روے برتافتم — کس خویش را خویشتن یافتم
بر عاشقان کز بدی مد شوم — ہمان بہ کہ معشوق خود خود شوم
گر م نیست روزی ز مہر کسان — نہ ایست رزاق روزی رسان

در حاجت از خلق بر بسته به
مرا کاشکے بودی آن دسترس

در ین منزل خاکی از بیم خون
چنین جان منزل آسمنے چون بود

در خلق از گل بر اندوده ام
چهل روز خود را اگر گفتم زمام

چو در چار بالش ندیدم درنگ
هزار آفرین بر سخن پرورے

ز هر جوکه اندیشم در خزان
تر و خشک از اشک و رخسار من

من اینجا به بست چرین ساختن
بیاد رخی کز دم جهان را بسے

شخفتم شبے شاد و بیغم بسے
ضمیرم نه زان بلکه آتش زن ست

بقتضای آن شیوه می چون آمد
بدین گفتن و گفتگو هم بسے

سخن گفتن و گفتگو جان سفتن ست
بدریی سفالینه را آبفتیه گیر

بیندیش از ان دستهاے فراخ
چو برسکه شاه زر سیمتے

زنی در یوزه هر در ے رسته به
که نگذارم حاجت کس بکس

نیارم سر از خط فرمان برون
که زندانی منزل خون بود

در ین ره بدین دولت آسوده ام
کادیم از چیلد و نگردد تمام

نشستم در ین چار دیوار تنگ
که بر سازد از هر جوی جوهرے

دری باز دادم بگیتی هر شناس
بگهگل در اندوده دیوار من

دل آنجا بگنجینه پرداختن
که شغلے دگر بود و جز خواب خوش

که مریم صفت بکر و آبستن ست
که از سنگ و آهن برون آید ش

بسنجے توان زاون ارزاه فکر
نه هر کس سزاے سخن گفتن ست

سر و دی بگو تا به در گفته گیر
که آوازه گردد گله شاخ شاخ

چنان زن که گر پیشگاهے نشست

حکایت تمثیلی گوید

چهودے سبے را زراندود کرد
دکان غارتیدن بر ان سود کرد

دران نامه کان گوهر سفته راند
بسے گفتنیهاے ناگفته ماند

دگر هرچه گفتندی از باستان
بگفتن دراز آمدے داستان

نگفت انچه رغبت پذیرش نبود
همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از نشستے و دستان زده کرد
که چاره اندرتهمتنانیاست خورد

مقامی که در رشته گوهر کشید
قلم سر دیدها را قلم در کشید

بنا سفته دُرے که در گنج یافت
ترازوی خود را سخن سنج یافت

شرفنامه را فتح آوازه کرد
حدیث کهن را نبد تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب
بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوائی زنم
خرابانیان را رهائی زنم

الباب الثانی
حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مر خضر تعلیم گر بود و دود
برازی که آمد پذیرای گوش

که ای جانگی خوار تدبیر من
زجام سخن چاشنی گیر من

شنیدم که در نامه خسروان
سخن رانده خواهی چو آب روان

چو سوسن سر از بندگی تافته
نم از چشمه زندگی یافته

سخن میر ساند ترا در جهان
تو مکتوب آنرا بآبا خبار خوان

مشو نا سپندیده را پیش بین
که در پرده کج نیابند راز

سپندیدگی کن که باشی عزیز
سپندیدگانت پسندند نیز

فرو بردن اژدها بید رنگ
بدریا شدن در دهان نهنگ

ازان خوشتر آید جهاندیده را
که بیند همی ناپسندیده را

نگو انچه دانای پیشینه گفت
که یک در نشاید دو سوراخ سفت

مگر در گذرهای اندیشه گیر
که از باز گفتن بود ناگزیر

بر ایشان چه چون پیشوای تو شد
کهن پیشگان را مکن پیروے

چو دشمن گرفت آن نصیحتگرے
زبان برگشادم بدرد دلے

تنها دم زهر شنیده و سنگا
مگر در سخن نوکنم نامه

در این حیرت آباد بی یار و را
زدم قرعه بر نام نامی آوران

هر آن سنگه کز خاطرش نافتم
خیال شکندم ز رو در یافتم

مین سه سری سوی آن شهر یا
که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر
ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گروهی ز دیوان دستور او
بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکے و دین پرورے
پذیرا شدند دش بتعظیمے

من از هر سه دانا که دانندشان
ارخے بر و مند خواهم نشاند

سخنین بدلپاد شائی زنم
دم از کار کشور کشائی زنم

ز حکمت بر آرم نگینه سخن
کنم تازه تاریخهاے کهن

پیمبرے گویم انگه درش
که خوانده خدا نیز پیغمبرش

ازان روز کو شه بمنبرے
نوشتند تاریخ اسکندرے

شتم در صفاهان چو در دسی تکان
چه اگاه نه بر هر دے بر ده رنج

بان هر سه در پایه بین هر سه در
کنم دامن عالم از گنج پر

طراز تو انگیزم اندر جهان
که خواهد ز هر کشورے نور بان

دم آدم کین نگارین فورد
بود در سفینه گرفتار کرد

در دولتے کو کزین دستگار
بدیوار او برنشانم نگار

پرند چنین پرده دارش کنم
ز گرد زمین رستگارش کنم

باین نامه منصور دیرینه باز
نمایم بدو نام اورا دراز

نشستنگه سازم بش زین سریر
که باشد بر و جاودان جاے گیر

بجز فی مسجل کنم نام دے
که باشد درین جنبش آرام دے

ز خرفیکه عالم زیادش برد
بنا دان بشویده بادش برد

شبی طیکه چون من وزین دستگاه
مرا نیز از دو پایگاهی رسید
ز خورشید یکه روشن تو ان چشمه نور
غلیوازرا با کبوتر چه کار
قطامی که نظم دری کار اوست
چنان گوید این نامه نغز را
دل دوستان را مده نور باد
تو اگر تواے چکاوکی بود
ور ان دائره کین سخن رانده ام
که این نامه نغز نامی کند
چنان بر کشا پد پر و بال او
نشاط اندر آید سخنخوانندگان
فسرده دلان را در آرد بکار
نوازش کند سینهٔ خسته را
گرش ناتوانی تنا کند
وگر نا امیدش گیرد بدست
هر انچه از خدا خواستم زین قیاس
همایون ازان شد که این رزمگاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار
سفالینه جامی که می جان اوست

رسانم سرش را بخورشید و ماه
بباز اندر آید سر کلاهے رسد
که شد سایه را سایه زین کار دور
بباز ملک در خورست این شکار
دبیری نظم کردن سزاوار اوست
که روشن کند خواندنش مغز را
وز وطعنه دشمنان دور باد
چو دشمن زند شیر ناوک بود
در دین دبزدن خویشش را خواندهام
گرامی کنش را گرامی کند
که نیک اختری خیزد از فال او
فرح رساند بدانندگان
غم آلودگان را شود غمگسار
کشا کیش دهد کار سر بسته را
خدا ایش بخواندن توانا کند
بدست آورد هر امیدے که هست
خدا داد او بر داده کردم سپاس
همایون بود خاصه در بزم شاه
در افگن بآن جام یاقوت بار
سفال زمین خاک ریحان اوست

در مدح بادشاه نصرة الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شوای ابر مشکین سمند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه
بخند ای لب برق چون تیغگاه

ببار ای هوا قطره تاب ده
بگیر ای صدف در کن آن آب را

برآ ای دراز قعر دریای خویش
بتاج سر شاه کن جای خویش

شهی کارزومند معراج اوست
زمین بوس او درة التاج اوست

سکندر ز شکوهی که در جمله شکر
شکوه سکندر بدو گشت باز

زمین زنده دار آسمان زنده کن
جهان گیر و دشمن پراگنده کن

ز فرخنده ارسغرب بمردم نگی
قدر خان مشرق بلغزد ز ننگی

جهان پهلوان نصرة الدین که هست
براعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف پس اندیش او پیش بین
براندیش کم مهر او بیش کین

خداوند شمشیر و بخت و کلاه
شه توبت زن و پنج نوبت پناه

ز رستم رکابی روان کرده رخش
هم اورنگ پیرای هم تاج بخش

شهان را ز رسمی که آئین بود
کلید آهنین گنج زرین بود

ز اوکاهن تیغ روشن کند
کلید از زر و گنج آهن کند

چو آب فرات اشکار انوار
چو سر چشمهٔ نیل پنهان گداز

اگر شاه بر آفتاب افگند
دران چشمه آتش اب افگند

اگر ماه نو را جواتی دهد
ز نقص کمالش بجاتی دهد

گر انعام آن بر شمار د کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر و غنی گان نعمت افزون بود
و لی نعمتی بیش ازین چون بود

فلک شاه را بر هر که بندد کمر
برآب افگند چون زمینش سپر

بر یزد ز آشوب چون میغ او
سر تیغ کوه از سم تیغ او

هر اسپنجه او نمودی گه کارزار
نه رستم نمودی نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید
که از مولدش صبح صادق دمید

کجا گام زد خنگ پدرام او
زمین یافت سرسبزی از گام او

سپهر دامنه کوتوده ترکتاز — زمین گاه خیطش کرد دیباز
بدان مقنعه کو بارگی تاخته — زمین گنج قارون برانداخته
بران درگه اورا ست انگیخته — سر کوتوال از ثری آویخته
اگر دیگران کاصل شان آدمی است — همه مردمیها و همه مردمی ست
نه آنم کس از مردم روشناس — گزان مردمی نیست بوی سپاس
زبس ناز و نعمت کزو رانده اند — ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر بر آرد ز گور — بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه — شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی دمی مرده را زنده کرد — بخلق چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب — تا بادی افتاد زین آفتاب
زمین دود رخی بود لی کار دشت — با بری چنین تازه شد چون بهشت
بهر نعمتی کاپیش نو بنو — دهد بخش خواهندگان جو بجو
بهر نیکی چون خسروی برد نام — جهان یاد نیک از جهان کی برد
چو دریا نگویم گران سایه — همانا که چون کان گرانمایه
ز بهر بارگاهی که چون آفتاب — ز مشرق بمغرب رساند طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت — بهر کو تبکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب احسان او — بهر خانه نعمت از خوان او
بمیخی دمی نامش افتاد پست — نشد کرده بر کیقبادی درست
بهر وادیی کو عنان تافته — درمنه بداسن درم یافته
ز گنجش زمین کیسه بر دوخته — سمن سیم و خیری زر اندوخته
کجا گنجهائی بشیزی درد — که از گنج او نیست چیزی درد
چو از تاج او شد فلک سربلند — سرش باد زان تاج فیروزمند
چو اسکندری شاه کشور گشای — چو خضر از ره افتاده را رهنمای

زهی خضر و اسکندر کائنات — که هم ملک دارد و هم آب حیات
همه چیز دارے که آن در خورست — ندارے یکی چیز کان هم بهست
چو در صید شیران شمارد خدنگ — به تیرے دو پیکر شکارد خدنگ
چو در جنگ فیلان کشائی کمند — دهی شاه قنوج را فیل بند
اگر شیر گور افگند وقت زور — تو شیر افگنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست — چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیخت چرم — که شد چون دوال رکاب تو نرم
دو شخص امین اند ارتو آئی بجوش — یکی نرم گردن دگر سفته گوش
بفرمان از تو بدخواه جان می برد — بدین عهد رایت جهان می برد
چو گردون گشت کرد از جهان بے وفا — زشش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از گیومرث آفاق گیر — زجمشید تیغ از فریدون سریر
زکیخسرو آن جام گیتی نمائے — که احکام انجم در و یافت جائے
فروزنده آئینه گوهرے — نمودار تاریخ اسکندرے
همان خاتم لعل بر دو خته — بهر سلیمانے افروخته
بدین نگوند نقش چیز در صرف تست — گواه سخن نام شش حرف تست
چرین نیز بنیم ترا شش خصال — که هادی بره و مبشر از و ماه و سال
یکی آنکه از گنج آرا سته — دهی آرزوهائے ناخواسته
دوم مردمی کردن بیقیاس — عوض باز ناجستن از حق شناس
سوم دل بشفقت برآراستن — ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن — چو خورشید لشکر به تنهائی زدن
همان پنجم از مجرمان عذر خواه — زروی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن — وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بروائی مباد — وزین شش خصالت جدائی مباد

بپیرد از دولت دو شاهین بکار
یکی در خزینه یکی در شکار

دو مار از برای تو تو نیز سنج
یکی مار مهره دگر مار گنج

بیا ساقی آن جام یاقوت بار
بباد شنشه بکام من سپار

که تا مست از ان جام باد شوم
پرستنده لعل ساقی شوم

خطاب بپادشاه بطریق التفات

جهان خسرو از پرنیان هفت آسمان
طرفدار خیمه تو تنگ بیکران

جهان را بفرمان چندین ملایک
ستون در نشست ذات ایمان

همه شب که شه طوف گردون کند
چراغ ترا روغن افزون کند

همه روز خورشید با تاج زر
بپایین تخت تو بندد کمر

سپارنده پادشاهی بتو
سپرد از جهان هر چه خواهی بجو

بدان داد ملکت که شاهی کنی
چو با داور شوی داد خواهی کنی

نه بازی کند بر پرشه زور
نه پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاس خداوند گیتی پناه
که بیش ست زین قصه از سان شاه

بانصاف شه چشم دارم یکی
که بیند درین داستان اندکی

گر افشا نه بیند از کار دور
نسایه بدو گستراند نه نور

اگر سنجد از دُر در و موج سنگ
سرانیده در سر در آرد بموج

درین گنج نامه ز راز جهان
کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کو کلید زر آرد بدست
طلسم بسی گنج دارد بدست

دگر گنج پنهان نیارد پدید
شود خرم آخر بزرین کلید

تو دانی که این گوهر نیم سفت
چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاط از تو دارد گهر سفتنم
سزاوار تست آفرین گفتنم

خرد کاسمان راز مین میکند
برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار
که بر نام من نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم
بگفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی بآن بزمگاه
که گرد چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنین شاه را بنده باد
بران محفل آفاق فرخنده باد

دو دیده دهن بهسگالش چو زاغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ

دو چشم بدش نیاید گزند
که پیوسته سوزد در آتش سپند

باندازهٔ آنکه نزدیک و دور
چراغ جهانتاب را هست نور

گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مشعل روز باد

نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز باد آفرین خوان او

گفتن جملهٔ داستان بطریق اختصار

بیا ساقی آن آب آتش انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که بر آب کوثر کنم
حلال است اگر تا محشر کنم

جهان در بد و نیک پرورد نیست
بسی نیک و بد ماند از وی بجای

ز نیرنگ این پردهٔ دیرسال
خیالے شدم چون نیارم خیال

برانم که این پرده خالی کنم
درین پرده جادو خیالی کنم

شب و روز ازین پرده نیلگون
بسے بازی چابک آید برون

گر آید زمن بازی دلپذیر
هم از بازی چرخ گردنده گیر

خیالے برانگیزم از پیکرے
که نارد چنین هیچ بازیگرے

نخست آنچنان کردم آغاز او
که سوز آورد نغمه ساز او

چنان گفتم از هر چه دیدم نهفت
که دل راه با ویرسیدن برگرفت

حسابی که بود از خرد دور دست
سخن بر انگردم بر و یای بست

پراگنده از هر دری دانه
برآراستم چون صنم خانه

بنا بر اساسی نهادم نخست
که دیوار آن خانه باشد درست

بهقدیم تا خیبه بر من نگیرد
که نبود گنجینه دار بنده را زان گزیر

در آرزنگ این نقش چینی نهم
قلم بست برمانی نقشبند

چو میسگردم این داستانرا نخست
سخن راست رو بر ره پیچ نیچ

ز اشکهای آرزنگ شاه آفاق گرد
ندیدم نگارنده در یک نورد

سخنها که چون گنج آگنده بود
بهر نسخهٔ دفتری گنده بود

ز هر نسخه برداشتم مایهای
برو بستم از نظم پیرایهای

ز یارت ز تاریخهای نوی
بیهودی و نیکسه انی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه نغز آورم
ز هر پوست برداشتم مغز آورم

جهان در جهان گنج پرداختم
وزان جمله سر جمله ساختم

ز هر یک زبان هر که آگه بود
ز بانش ز بیگانه کوته بود

دران پرده کز راستی یافتم
سخن را سر زلف بر تافتم

وگر راست خواهی سخنهای راست
نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایش نظم رو کم کنم
بکم مایه بینش فرا هم کنم

همه کردهٔ شاه گیتی خرد
درین یک ورق کاغذ آرم نهاد

سکندر که شاه جهان گرد بود
بکار سفر توشه پرور د بود

جهانرا همه چار حد گشت و دید
که بی چار حد ملک نتوان خرید

بهر تخمگاهی که بنیاد ریخت
نگهداشت آئین شاهان سه کس

نخستین کس او شد که زر بر نهاد
نداد ون دگر رسمها را ز دست

بفرمان او زر گر چیره دست
بر دم اندرون سکه زر نهاد

طلاپایهای زر بر سر نقره بست
خردنامهها را ز لفظ درست

بیونان زبان کرد کوست گری
ز نوبت گه او بر آورد نام

همان نوبت پاس در صبح و شام

تا یمنه شد خلق را رسم سنون — ز تاریکی آورد جوهر برون
بر آید از جهان شورش و نگ او — زر دارا ستد تاج و اورنگ او
ز سودای هند و ز صفرای روس — فروشست عالم چو ست الورس
شه آتشیه چینیان را سرای او — سر تخت کیخسرو دی جای او
چو عمرش فرس اندر بست سال — بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دگر ره دو که بر بست افزود هفت — به پیغمبری رخت بر بست و رفت
ازان روز کو شد به پیغمبرے — نوشتند تاریخ اسکندرے
چو بر دین حق دانش آموز شد — چو دولت در آفاق فیروز شد
سے بحت نگیخت بر دین پاک — عمارت بسے کرد بر روی خاک
بهر گردشے کرد پرکار دهر — بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا بقصای روم — به انگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را — سمرقندی کاخ چندان را
بنا کرد شهرے چو شهر هرات — کز انسان کند شهر کم دیگرے
دره هند اول که در بند یافت — بشرط خرد زان خرومند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست — بنا گاه اصلیش بن عمار اوست
همان هست پا جوج زو شد بلند — که کیست آن چنان کوه بر کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد — که تو ان از ین پیش از و یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را — که بخشش کند گوهر خاک را
صلیب خطے در جهان بر کشید — ازان پیش کاید صلیبے پدید
بران چار گوشه خط اطلسے — به انگیخت اندازه هندسے
یکی نو بنے چار حد بر افراخت — که بر نه فلک پنج نو بت نواخت
بقطب شمالے یکی پنج او — بعرض جنوبے یکی میخ او
طنابی ازین سو بمشرق رسید — طنابی دگر زو بمغرب کشید

بدین طول و عرض از بهر این کارگاه
که ابود دیگر چنین بارگاه

چو عزم جهان گشتن آغاز کرد
بشسته زمان رستها ساز کرد

ز فرسنگ و از میل و از مرحله
بستی زمین را نگردی یله

مساحت گران داشت اندازه گیر
بران شغل گماشته صد دبیر

رسن بسته اندازه پیدا شده
مقادیر منزل هویدا شده

بخشکی بهر جا که زد بارگاه
منزل همی بود گامش براه

دگر راه بر روی دریا ش بود
طریق مساحت بهیاش بود

یکی را بلنگر گه خویش یافت
وگر را بقدر رسن پیش راند

میان دو کشتی رسن بسته بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود

که از اکه این را رسن باز خواند
خطر بین کز بینیان رسن تا خوانند

دگر باره این بسته را تای داد
شتابنده را در سکون جای داد

بدینگونه مساح منزل شناس
ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

جهانرا که از عمر نتوان شناخت
بدین هندسه در مساحت گشید

زمین را که چندست فرسخ تا کجا
ترا زو دی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون از و شد پدید
بدان منزل از ما که داند رسید

بهر مرز و بومی که اورا ند خرش
زنا بادی آن بوم را داد بخش

همه چار ها کرد در کوه و دشت
چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسرو نامدار
بکار آمد از نیست کامد بکار

جز این هر چه در خارش آرد قلم
سبک سنگ دارد از و بیش و کم

چو نظم گزارش بود در راه گیر
غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتار ریست
همه کار من خود غلط کار ریست

دلی هر چه نا دلپذیرش یافتم
ز شکمین او رو بے برتافتم

گزارش چنین کرد دستور دین
که خوانندگان را بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف ... عنان سخن را کشد در گزاف
وگر بی شگفتی گزاری سخن ... ندارد تو می نامهای کهن
سخن را بماند زنده دار پاس ... که با در توان کردنش در قیاس
سخنگو چو هرمز بر آرد فروغ ... چو بهرام بر اوج فرقد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست ... به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک تاش یاران شدند ... تو ماندی بغم غمگساران شدند
سکندر رسته هفت کشور نماند ... شماند کسی چون سکندر بماند
مخور مے به تنها درین طرف جوی ... حریفان پیشینه را باز جوی
گر آینده را حاضریت توش باد ... وگرنه ز زیادت فراموشش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر ... می در قدح ریز چون شهد و شیر

ترغیب سامعین بسوی استان تمهید ذکر باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن ... گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهر بند ... بیار ای بستان بچینی پیاده
ز جمد بنفشه بر انگیز تاب ... سر نرگس مست بر کش ز خواب
لب غنچه را کاگهیش بوی نیست ... بکام گل سرخ روی نیست
سهی سرو را بال برکش فراخ ... بقمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل برانه ... که عهد گل آمد به بستان فرانه
ز سیمای سبزه فروشوی گرد ... که روشن نشستن شود لاجورد
دل لاله را کاگهد از خون بجوش ... فرو مال خونی بجا کی بپوش
سر نسترن را ز موی سفید ... سیاهی وه از سایه مشک بید
لب نارون را می آلود کن ... بخیر سے زمین را زر اندود کن
سمن را در روی وه از ارغوان ... روان کن سوی گلبن آب روان

هنوز مستگان چمن با نبیذ بین
بسر شبنمی از عشق چون من مستمند
هوا معتدل بوستان دلکش
درختان شگفته در طرف باغ
مرغ زبان بسته آواز ده
سراینده کن نالهٔ چنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز
رباعی
ازان سنگون سنگ تو بهار
ای پیر گلشن بر گو آنچیست
درآن بزمگه خسروانی خرام
بمن ده که می خوردن آموختم
بیا دوستان غربت گزای
چو دوران ما هم نماند بسی
فصلی
چنین فرخ و شاد و مسند
ز بوی گل و سایهٔ سرو بن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ
سر زلف در عطسه آمن کشان
رخی چون گل و بر گل آورده
که یا دشاه جهان نوش کن
نشستم همی با جهان دیدگان
ز خندین سخنهای زیبا و نغز
هنوزم زبان از سخن شیرین است

عکس خط در ان خطهٔ نازنین
سلامی بهر سبزه میرسان
هوای دل دوستان این خوش است
بر افروخته هر گلی چون چراغ
که پرداز پاینده را ساز ده
بر آور بر قص این دل تنگ را
بر افگن ز گردن خود این طوق را
بر افشان ببالای سرو بلند
درم ریز کن بر لب جویبار
بسوسن بفگن بساط حریر
در افگن می خسروانی بجام
خورم خاصه کز تشنگی سوختم
کز ایشان یکی را نه بینی بجای
خورد نیز بر یاد ما هر سه جام
به بستان شدم ز سرو بلند
به لیلی در آمد ز شاط سخن
فرو زنده روی چو پروین چراغ
ز چهر و گل افشنده شکر فشان
بمن داد جامی پر از نوش مے
بجز این همه چه داری فراموش کن
زدم داستان پیشه پدر گان
که با لو دم از چشمهٔ خوان مغز
چو باز و بو و باگ شکر نیست

مسیحی گنجهائی کهن ساخته
سوی نخجوان آوردم اول بسیج
وزو چرب و شیرین تر آهنگ تر
وز انجا سر ایرده تبریز زن
چو از عشق مجنون سر آمد بتاخت
کنون بر بساط سخن بزمی
سخن را نهم از فرو فر هنگ او
بسی دور پا نگذشت پیش
سکندر که راه معانی گرفت
بگردید گرد راه خندگی
سوی چشمه زندگی راه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان
نظامی چو می با سکندر بخورد
چو همخوان خضر ی در نظر فت جم
بیا تا فی آن آب حیوان بیار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد

آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارنده نامه خسروی
که از جمله تا جداران روم
شهی نامور نام او فیلقوس
بیونان زمین بود ماوای او
نو آئین تر ین شاه آفاق بود

۷

دو دستانهای نوآمد بخشم
که بستم نکردم دران کار هیچ
بشیرین و خسرو دران آمیختم
در عشق لیلی و مجنون زدم
سر هفت پیکر فرس تاختم
زنم کوس اقبال اسکندری
بر افرازم اکلیل و اورنگ از
کنم زنده از آب حیوان خویش
تو ئی چشمه زندگانی گرفت
شود زنده از چشمه زندگی
کنون یافت آن چشمه کامگاه
که پایندگانند جویندگان
ادب را نگهدار تا برخوری
بهفتاد و هفت آب لب را بشوی
بدولت سرای سکندر سپار
بمیراث خوار سکندر رسد

چنان داد گر بود کز داد خویش
گلوی ستم را بد انسان فشرد
سبق جست بر وی بشیر و تاج
شد روم را بود رای درست
کسی را که دولت کند یاوری
فرستاد چندان بار و گنج و مال
بدان خرج خشنود شد شاپور دوم
چو فتح سکندر در آمد بکار
نه دولت نه دنیا نه دار آگذار
درین داستان داور بهمن است
چنین آمد از هوشیار آن دوم
که زاهد زنی بود زان مرز و بوم
شبانگه بیامد وقت بار آنگنی
بپرداخت بار نهاد و مرد
بدانم که پرورد خواهد ترا
ورا نیش خفته نه که پرورد گاه
چه گنجینها زیر بارش کشد
چو زن مرد آن طفل سکس بماند
که ملک جهان را بفرهنگ داد
ملک فیلقوس از تماشای دشت
زنی دید مرده بدان رهگذر
ز بی شیری انگشت خود می مکید
بفرمود تا چاکران تاختند

فرستاد کس تا فرستاد خراج
بشد روم را بوم و فرمان بدست
که یارد که با او کند داوری
که بر گوهر او رسد مالش بدسگال
ز سوز ندهٔ آتش نهد آشتی بوم
وگر گونه شد گردش روزگار
سنان از سر سنگ خارا گذاشت
که زاهد زنی بود زان مرز و بوم
ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
به سخت شد در د آبستنی
غم طفل میخورد و جان می سپرد
که امین دوده خورد خواهد ترا
چگونه ورا پرورد در کنار
چه افتالها در کنارش کشد
کس بیکسانش بجای رساند
شد از قاف تا قاف کشور گشای
شکار افگنان سوی آن زن گذشت
ببالین او طفلی آورده سر
بمادر نر انگشت خود میگزید
بکار زن مرده پرده بدوختند

عطارد ز جوزا بیرون تاخته ... مه و زهره در ثور دلسوخته

برآراسته قوس را اشتری ... زحل در مرآزد بنا نیگری

ششم خانه را کرد بهرام جای ... چو خدمتگران گشته خدمتنمای

چنین طالعی کامد آن پورزاد ... چگویم زهی چشم بد دور باد

چو زاد آن گرامی نهال چنین ... برافروخت باغ از نهالان چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند ... سکندر ملک نام او ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید ... که دنیا بدو داد خواهد کلید

از آن فرخی مرد اختر شناس ... خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شه از مهر فرزند فیروزبخت ... در گنج بگشاد و برشد به تخت

بشادی گرامید زاندوه رنج ... بخواهندگان داد بسیار گنج

چو یک روزی آن مه شکیبی ... می و مشک سیر گشت بر طرف جوی

چو شد نازپرورده آن مهتر ... خردمند و شد چون خردمان تذرو

بگلخواره بر بر گرفتی بآب ... شد از چنبر مهد میدان گرای

گمان خواست از دایه زخمی ببر ... گهی کاغذش بر هوا گه حریر

چو شد سست ترکار شمشیر کرد ... ز شیر افگنی خنگ باشیر کرد

ز ژان پس نشاط سواری گرفت ... پی شاهی و شهریاری گرفت

بیاسائی آن راح ریحان سرشت ... بمن کرد یاد آمد بهشت

مگر زان می آباد کشتی شوم ... وگر غرقه گردم بکشتی شوم

دانش آموختن سکندر از لقمان حکیم پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگار یکه دارد کسی ... که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش بسیاری بود ... کند کاری ار مردکاری بود

جهان بیکدار دنجو شخوار گی ... باندازه دار د تگ بارگی

نه بحدی که طوفان برآرد زبال — نه صرفه که سختی درآرد بحال
همه سختی او بستگی را زمست — چو در زمستانی خانه پرهیزم ست
چنان زی کزان زیستن شادمان — نرنجد اسود کس ز تو نا شاد و یان
گزارنده در رنج دهقان نورد — گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس — بیارامد از راست ملک جهان چون عمر
بفرزانه فرزند شد سربلند — که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت — شد این که شایسته فرزند یافت
نداند و پدر هیچ بایسته تر — ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن — که گوهر شود سنگ زافروختن
بفرمود تا جمله آموختند — ارسطوی دانایش فرزند بود
بآیین نگاری بایوان رنج برد — در آموختش آنچه شاهان ز مهر
ادب نامهای شاهی هنرهای نغز — که نیروی دل باشد و فور مغز
زهر دانشی کو بود در قیاس — وز نگر دو آید بیشه معنی شناس
پراگنده آن گوهر پاک را — چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هر چه در پرده بود — کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه سال شهزاده تیز هوش — بجز حلم را تازه ندادی بگوش
بیارنگ بینی چو بشناسی فتی — سخنهای باریک در یافتی
ارسطو که بد پیش شهزاده بود — بجد مشگری دل باو داده بود
هر انچه از پدر مایه آموختی — گزارش کنان در دلی دوختی
چو او شاد دانا بفرهنگ رای — ملکزاده را دید بر گنج پای
مقیم او شیفته بود در رنج — که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو کشور گرا اقبال او خواندیش — بر و دست عنوان فرزندیش
بر و نیز یکه طالع بلند بود — گمین سخن مهر گیرنده بود

شنهزاده بسپر و فرزند را
به پیمان درافزود و سوگند را

که چون سر بر آری بچرخ بلند
ز تخت بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر نقش نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج
فرستندت از هفت کشور خراج

بآفاق کشور کشائی کنی
جهان در جهان بادشاهی کنی

بیاد آری این درس تعلیم را
پرستش نسازی زر و سیم را

نظر بر بندداری ز فرزندمین
بجا آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج
که دستور دانا به از تاج و گنج

ترا دولت او را هنر یار دست
هنرمند تا دولتی در خورست

هنر گر کجا یافت قدری تمام
بدولت خدائی برآورد نام

همان دولتی کار جمندی گرفت
ترا ای بلند آن بلندی گرفت

چو خواهی که بر مه رسانی سریر
ازین مرزبان باشدت ناگزیر

ملک زاده با او بهم داد دست
پذیرفتگاری بران عهد بست

که شاهی چو بر من کند شغل راست
وزیر او بود بر من ایزد گواست

تا نجم ز رای و پیمان او
نه بندم کمر جز بفرمان او

سرانجام کار قبال یاری نمود
بران عهد شاه استواری نمود

چو او ستاد و دانست کان طفل خرد
بخواهد ز گردنکشان گوی برد

از آنی هندسی حرف مشکل کشید
که مغلوب و غالب در و شد پدید

بدو داد کین حرف را وقت کار
بنام خود و خصم خود بر شمار

اگر غالب از دائره نام تست
شمار ظفر در سرانجام تست

وگر زانکه نا غالبی در قیاس
ز غالب تر از خویشتن می هراس

شد آن حرف بستد ز دانای پیر
شد آن داوری پیش او دلپذیر

چو بر وفق آن حرف بنگاشتی
ز پیروزی خود خبر داشتی

نیکو و میزنیست بار امی بوش — زهر و انش آورد و دلگی بجوشش
تهم او همت زیرکه اندیش داشت — تهم از پیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد — بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنر پیشه فرزند استاد او — که همدرس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر مرز بان — دل مرزبان هم بدو مهربان
نگه دی یکی مرغ بر باب زن — کا رشو نبودی برو رای زن
بخسبید زندیر او دو سه پاس — بهر کار از و خواست دستور پاس
چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت — بدین دائره بد نے چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد — بشا هنشه نو جهان را سپرد
جهان آن چنان بود بگذاشت نیز — رسا نی بچنگ آورد از چنگ او
درختیست شش پهلو و چار بیخ — تنی چند را سته بر چار میخ
یکایک ور نهای مازین درخت — زیر او فتد چون وزد باد سخت
دو دیگر دو از دو آین باغ آراسته — در و بند ازین هر دو بر خاسته
در از در باغ و سنگر تمام — زدیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیر کی با گلے خو نگیر — که باشد بجا ماندنش نا گزیر
مقیمے نبینے درین باغ کس — تماشا کند هر یکے یک نفس
در و هر دم از نو بری میرسد — یکے میرود دیگرے میرسد
جهان کام و دنا کام خود را سپرد — بگفتا و کا مگے پی چه باید فشرد
درین چار سو هیچ بنگاشته — که کیسه بر مرد خود کا مده
بدام جهان بستے او دام او — بده وام او ورستی از دام او

حکایت

شنیدم که مرغے در باغ تاب — خراز پای رنجه فرو ماند و خفت
بینگند شان فعل و بالان پیش — حق خویش میخواست مزدور خویش

ای بسا خانه که ویران شده از بهر دلے — ای بسا دل که پریشان شده از بهر دلے
ای بسا دیده که گریان شده از بهر دلے — ای بسا سینه که بریان شده از بهر دلے
ای بسا سر که بسامان شده از بهر دلے — ای بسا دل که پریشان شده از بهر دلے

چو از دام و اری بخرآزاد شد
بر آسود و از خویشتن شاد شد

تو نیز ای سنجابی شده گرد ناک
بده دام و بیرون جه از گرد خاک

تو نیز ار نهی بار گردن فرود
ز گردن زنان بر بناری خرد

بیاسائی از خود رهائیم دد
ز خشنده مے روشنائیم دد

مے کو ز محنت رهائی دهد
بآزردگان مومیائی دهد

گشتن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن سنجی آمد تر آزود پدرست
درست بر اند و در امی نکست

تصرف در ان سکه نگذاشتم
کز ان سکه دیگر ز زر خیر داشتم

گر انگشت من حرف گیری کند
مدائم کسے مکر و دیرے کند

ولی تا قوی دست شد پشت من
نشد حرف گیر کس انگشت من

نه جنگم به بدخواهی اندر کسے
که من نیز بدخواه دارم بسے

ره من همه زهر نوشیدنست
هنر جستن و عیب پوشیدنست

بران ره که خود را نمودم نخست
قدم داشتم تا بآخر درست

دریغ آمد از پاک یزدان شرم
که پرتاب بر آستیغ آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار
که بیزار دم سر ز اسخا سکار

گذ ارای نقش گزارش ندیر
که نقش از گزارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم
بملک جهانان نقش بر زد چو موم

ولایت ز عدلش بر آواز گشت
بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دید بود
نمود انچه رایش پسندیده بود

همان عهد و آئینه بر جای تخت
علمهای پیشینه بر پای داشت

بدارا همان گنج و رزمی سپرد
بران عهد پیشینه بی می فشرد

ز فرمان بران ملک فیلقوس
نشد کس دران شغل با او شموس

که بود از پدر دولت انگیز تر
بدشمن گشاده تیغ او تیز تر

چنان شد که بازو ربازوی او
نشنجید کس در ترازوی او

چو در زور پیچید اندام را
گره بر زدی گوش ضرغام را

کمان ساخت از چرخ کیوان سپهر
بهر گشتنی تیر انداختی

بنخچیر گه شیر کردی شکار
ز گور و گوزنش نبودی شمار

ربوده از دلیران توانایی
سر زیر کان شد بدانا تری

چو خطش قلم بر اندید بر آفتاب
یکی جدول انگیخت از مشکناب

فلک زان خط جدول انگیخته
سواد جدش را ورق ریخته

حساب جهانگیری آوردیش
جهان را زبون دید و دردست خویش

همش هوش دل بود و هم زور و دست
بدین هر دو پیروز بخت شایست

بهر کار کوجست نام آوری
دران کارگردش فلک یاوری

همه روم ازان سرو نوخاسته
بر سجان سرسبزی آراسته

ازو بسته نقشی بهر خانه
رسیده بهر کشوری افسانه

گهی راد با انجمن بی نهاد
گه از راز انجم گره می گشاد

بانبوهی باجوانان گرفت
بخلوت بی کاردانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی
که آید در اندیشه آدمی

بآزردن کس نیازرد رای
برون از خط عدل ننهاد پای

ببازارگانان رها کرد باج
نخست از مقیمان شهر خراج

زبونی مایگان هم در هم گرفت
ز دیهیم و آن دهقان قلم بر گرفت

همه خار میکند و گل می نشاند
عمارت همیکرد و نرمی نشاند

بهر جا که سروی را گذاشت
بهر گوشه نامی برداشت

بمصر و حبش بوی باغش رسید
بهر جا که سروی را گذاشت

یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
کشاده در و دست بخشش چو روش

ترا از خود آن به که دارد دوست — یکی جای آهن یکی جای زر

هر آن کار کاو تمثال را در خورست — با هن چو آهن بزر چون زرست

چنان دان داد گر شد که هر مرز و بوم — ز روی زمستان کاسی خرشاشاد بوم

ارسطاطالیس که دستور درگاه بود — بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بدو بیر دانا وزیر — یکی روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان — بهان چون بگیرد قراری چنان

همه کارشاهان گیتی پژوه — نه رای وزیران پذیرد شکوه

ملک شاه محمود نوشیروان — که بر دند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند — که از جمله دیوار گیران شدند

شه ما که بد خواه را کرد خرد — بهای وزیر از جهان گوی برد

مراد تر اگر بود پای نشست — تن شاه باید که ماند درست

مبادا که شه را سر پای سست — که گردد سر تنگ شوریده مغز

چو باشه کند چشم بر باز بند — کند دیو با فشمنه انباز بند

جهان داد خواهد شه دادگر — ز داور بنا شد جهان را گزیر

جهان را بصاحب جهان نور باد — وزین نامور بی چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت جانفزای — بمن ده که دارم غم جانگزای

که چون من بان شربت آرم فشاط — غم چند را در نورم بساط

نظم مصریان از تنگیان بیست و پنج اسکندر

چو صبح از دم گرگ برزد زبان — بخفتن در آمد سگ پاسبان

خروس غنوده فرو کوفت بال — دهل زن بزد بر تمبیره دوال

من زخواب آسوده برخاستم — بچو هر کشتی خاطر آراستم

طلبکار گوهر که کانی نکند — پیندارد امید جانی کند

سخن تا به لعلی که آرد بسنگ
چه پنداری ای مرد آسان پذیر
گر انجیر خوردن بری بودی فراخ
گزارنده این نکته این پند یاد
که چون باد آذر آن چراغ بشنید
بجلوه برآورد خورشید دست
سکندر به آیین شاهان پیش
غلامان گلچهره دلربای
گهی باده پیمود و بربط گهی
نشستند چندین چو نکی چشمه نور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه
تظلم زنان پیش بر شاه روم
فریادکنان چند از آن سیاهان زنگ
سواد جهان را چنان در نوشت
بیابانی از قطران سیاه
همه کوشش و پیر کودک سرشت
بد و نیک هر دو آزرم شان
همه آدمی خوار و مردم گزای
گر آید بیارد گری شهریار
نه مقصود ما از سخن ماند و روم
رحیمی چنین دل بر آگنده ایم
شه دادگر داد در دین پناه
هراسان شد از لشکر بیقیاس

ستیزه کند با دل خارسنگ
که آسان برآرد توان کرد سیر
نماند دی یک انجیر بر هیچ شاخ
گزارش چنین کرد دانا نخست
جمال جهان را بر او دخت چهر
عروسانه بر کرسی زرنشست
برآراست بزمی در ایوان خویش
کمر در کمر گردنخشش بیاد
گهی گنج سیم بخشید بر رود و نی
که آواز داد آمد از راه دور
که مشتی ستمدیده دادخواه
که بر مصریان تنگ شد روزگار
که شد در بیابان گذر گاه تنگ
که سود از درآمد دران کوه و دشت
ازان پیش کاندر بیابان گیاه
بخوبی روند از ره هستند زشت
نه چیچک پس مهر و آزرم شان
ندارد درین داوری مصر پای
وگرنه بتاراج رفت آن دیار
گدازنده ازان کوره آتش چو موم
دگر حکم شه راست مانند ایم
چو دانست کاو ورد زنگی سیاه
نباید که دانا بود بی هراس

ز سطوی سپیدار دل آنچه اند
وزین در کسی قصه با او براند

وزیر خرد مند پیر و ورا رسے
بپیرو زمی شاه شد رہنمائے

کہ پیر خرد بخت آزمائے بکن
ہلاک چنان اژدہائے بکن

برآید بگر کارے از دست شاہ
کہ شہ را قوی تر کند پایگاہ

شود مصر و آن ماحیت ام تو
برآید ببر دانگی نام تو

وگر دشمنان را در آری بخاک
شود دوست پیروز و دشمن ہلاک

سکندر بہ بستوری رہنمون
ز مقدونیہ برد رایت برون

یکی لشکر انگیخت کز رزم و تیغ
فروزندہ برقش برآمد بہ میغ

ز دریا سوے خشکی آورد گرائے
دلیلش سوے مصر شد رہنمائے

ہمہ مصریان شہری و لشکرے
پذیرا شدند ندش بفرمان بحے

بفرسود شہ کز لب رود نیل
کند لشکرش سوی صحرا رحیل

پر خاکش ز رنگی شتابان شدند
دو اسپہ بسوی بیابان شدند

دلیران کہ کحل آشمیدند رخت
بگیتی چو رنگی کمر کرد سخت

چو رنگی خبر یافت کآمد سیاہ
جہان گشت در چشم رنگی سیاہ

دو لشکر برابر شد آراستہ
شد آزرد ہا ماک بر خاستہ

ز نسل ہشنڈ ان یلان و تیغ
ز ہیبن برآرند جنبش بر افتاد میغ

ز بس نعرہ کادرون از نہیب
فرود او فتاد آسمان بر زمیں

ز گرز گران سنگ چالش گران
شدہ ماہی و گاو بر اسپ گران

ز شور دہ یلان بانگ چون رستخیز
بجوش بیابان در آمد گریز

چو بر جنگ شد ساختہ مہتران
گریزندہ شد دیو ز آواز شان

بجائے گرفتند جائی نبرد
کہ گرسی ز مردم بر آورد گرد

نہ بینی ز گرد گردنے آب تر
ہوائے ز دود خ جگر تاب تر

نہ آبی در و سرد و چیزے بہر ناب
نہ مہرے بر و گرم جز آفتاب

ز تخمین بغور آمده غارها — در و دشت نه راه و نه بازارها
در آنجای غولان وطن ساختند — چو غولان بهر گوشه می تاختند
چو کوه قفس در دیگاه زمین — برون جست شیر سیاه از کمین
بر آفاق شد گاه گردون دبه — بر آمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطر سائی کشاد — جهان زیور روشنائی نهاد
برون شد یزک دار دشمن شناس — بتاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره در آمد بتابنده رنگ — به آسود خلق از شتاب پلنگ
بیکجای هم رزم و هم رنگ ما — فرو ماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی و زنگ — ببین ده کز طعم چو زنگی خوش ست
مگر با من این بی محابا پلنگ — چو رومی و زنگی نگردد دو رنگ

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

فرینده رای شد این آورد — که سر چرخ هفتم توان دید نو
در این ره فرشته زره میرود — چو دیو آید یکی دیو ده میرود
بهنگام این چار سو رهروی — چو هندی دو چوتا مزد دو جوی
قراضه قراضه رنابد نخست — ز بانبد از و چو نگه گرد و درست
بجوی می شتابند و هنگام پیه — بمن میسر و شد بدیوان میه
ز من رخت این همرهان در بار — ز بانم باین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی — بیک روی سیمین یکی بانوی
دو سو راخ دیده به حیله ساز — یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو گردم بهنگام خشم — بسو راخ دیده نه سو راخ گوش
گزارش کن راز های نهفت — تا تاریخ و هنگان چنین یافت
که چون شاه چین بن برز آفتاب — فلک نعل زرینی اش زیر ران

سپهر از کمین مهره بیرون نهاند
ستاره ز کف مهره بیرون نشاند

جهان از دلیران لشکر شکن
کشیده دو چوگانم سی انجمن

از آهنگ پیل و ز تنگ شتر
صدف را کشیدم ز جای گهر

ز پویه کپی بر زمین می فشرد
در اندام گاو استخوان گشت خرد

شه روم رستم کیان تازه کرد
ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

پر آراست لشکر بر آئین رزم
چو آراست آتش نقش بر مهر موم

ز رومی تنی بود بسیار مهربان
ز بانان آوری آگه از هر زبان

دلیر و بخشگوی و دانش پژوه
به تیر و بشمشیر گستاخ و شوخ

کشیده دو دست طوطیان ابدام
سخن پروری طوطیانوش نام

بشیرین سخنهای مردم فریب
ربوده بنوشندگان را شکیب

فرستم سکندر بگاه و بگاه
محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری
ز خویش خواندش بنام آوری

بفرمود تا هیچ نارد درنگ
شتابان شد و سوی سالار زنگ

رساند بدو پیغمبر شاه
بگشتن و باز گردد نیارد راه

بزنگی زبان کرد همنوئی کند
که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد گلچهره چون سرو بن
ز رومی بزنگی رساند آن سخن

ز دانندهٔ تاج و تخت و نگین
روان کرد رایت به نیروی کین

جوان دولت و تیز گردن بلند
که خشم سوزنده چون آتش است

چو برشاخ آهو کشد چرم گور
بدو زود سر مور بر پای مور

چنان به که با او مدارا کنید
نیاساید عذر آهنگار اگر نشنید

نیاید که آن آتش آید بتاب
که بنشیند انگه بدریای آب

بپرسش روان باد پیرار استن
سیارک نشد کین ازو خواستن

جهانش یکی در صلح و جنگ آزمود
ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شد زنگ چون گوش کرد این سخن
بپیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی در آمد بجوش
بر آورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطی نوش را
گشودند و بر بند از تنش هوش را

ربودند آن دیو ساران ز جای
چو گوهر بر گ را مهره کهربای

بیفتاد در طشت زرین سرش
سخن غرق شد نازنین پیکرش

چو پر خون شد آن طشت زنگی چو کوه
بخورد و بیاشامید آبی ز خون

کسانیکه بودند با او براه
رهانید از آن ورطه هر یک شتاب

نمودند کان روی خوب چهر
چه بد دید از آن زنگی سر بزیر

شد از بهر آن سر بخون غوطه ور
چنان سوخت کز تاب آتش حذر

بخون ریختن شد دل آهنش
زخون چنان بیگنه ریختن

شد از روی میان رنگ سیمای او
که دیدند زان گونه غمخوار گی

سیاهان بر ان کار دندان گزان
ز خنده لب روسیاهان نهان

شب آن بر که پوشیده دندان بود
که آن لحظه سیمین که خندان بود

سکندر بر آهنگ یک دور روز
گذشت از سر خشم آن شب بسر

شب آهنگ چون بر زد از کوه دود
بر آهنگ شب مرغ و دستان سرود

بر آن سختیت خند دی چرخ از طرب
بهاروی شه جز سمائی ز در

جلا جل زنان گشت بار دن شاه
که شد یاچو رباد و دشمن تباه

طلایه بر دن شد بره دشت چین
بیاراست کوس از بر شهریار

وگر روزگار و گردون شتاب
بپیمود کوس از بر شهریار

بفرمود کوس از بر شهریار
بپیچید بانگ جرس شتر

بپیچید بانگ جرس شتر
بر آمد بشور نشش دم خاد و دم

بر آمد بشور نشش دم خاد و دم
بجنبید زین از غبار ش چو میغ

که شاها خرد رهنمون تو باد — لطف یار و دشمن زبون تو باد
همان دارو و آفرینش پناه — پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر جا که رو آرمی از کوه و دشت — سپهی بادت از چرخ فیروزگشت
سپاهیان که ماران مردم زدند — نه مردم همانا که آهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ ننگ — عجب نیست کاین ماهیت آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی — ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر آزردم خواهم زین سگدلان — نخوانند مان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی نگنجم از نبرد — ز گیتی بر آرند یکبارگرد
بلی گر زمادا شتندی هراس — میانجی بدیشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که بس بیهشند — وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره شاید بر انداختن — تیز و بر مردم خوری ساختن
گرفتن شتابنده چندی زراه — گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن ترا خاستن دشخوار — درامد اختن زنگیان را بخاک
یکی سر از تن بریدن بدرد — بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این سخن — بپز تا خورد خسرو نامجوی
نهادند تا صبح خفتن بجای — شد آن شب سیه آزاکند خاک خفت
بخوشید سر گرد شب سیاه — قضی را بخوان آورد نوشاد شاه
شه آن چرم ناپخته نیم خام — بدرد بجاید بحرص تمام
بگوید که نوشش سپارند نیز — کزین نغز تر کس نخورد ست چیز
اگر هیچ دانستی درنخست — که خوردی چنین دارد مت ندرست
اسیران رومی نیرزند مه — همه زنگی خوش شمکخور مه
چو آن آدمی خوار را یابد خشم — که هست آدمی خوار را زور بیش
بدین ترس بگذارد و این کین کمین — که آهن ماهن توان کرد نرم

که این چاره سازی بدست تو هم
بگیرند گر گرگان تو انیم رست
بفرمود شه تا دلیران همه
کمی بر گذرگاه رنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر
هنوزت که شاه برومندشان
ور آورد دشمن نوبتی دار شاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر
یکی را بفرمود تا زان گروه
بمطبخ سپردند کین را بگیرید
بگفتا بمطبخ سپردند کین را بگیرید
دگر گونه با مطبخی گفت راز
دگر رنگیان پیش خسرو بپای
چو فرمود خسرو که خوان آورند
بیاورد خوان زیر کی هوشمند
دشه از هم دریدآن خورش را بزود
بیاپیش یکی خورد و جنباند سر
چو رنگی بخوردن چنان دلکش است
همه سال رنگی خورم با شراب
چو شیاهان شر پیلبند
چو مرشده اژدها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه رنگ
که آن اژدها خوی مردم خصال
چنان بیخورد رنگی خام را
که رنگی خود مغز بادام را

بران چیره دستان بخشست آفرین
که بر جمل چیز جمل نارد شکست
نمایند چالش دران مرز و بوم
بنی چینه رنگی بخنگ آورند
گرفتند ازان رنگی چند اسیر
بسر بهنگ نوبت سپردند شان
نهفتای رخون سبز و روی سیاه
که آرد گوزن گران را بزیر
بسر بر شتر چون یکی پاره کوه
بساز انچه شه را بود ناگزیر
که چون ساخت میباید این بر گ را
فرو مانده عاجز دران ریسمان را
بساط خورش در میان آورند
بر و بفهای سر گوسفند
چو شیر یکه اژدر دژم گور
که خوردی ندیدم بدینسان دگر
کباب دگر خورد نم ناخوش ست
کزین خوش نمک تر نیابم کباب
مزور همی خورد زان گوسفند
چو ماران بصحرا رها کرد شان
خبر باز دادند زان مرز و بوم
سیاهنگ ست کاورد بر مازدل
که رنگی خود مغز بادام را

سر زنگیان را که آرد به بند
خورد چون سر لقمه گو سفند

دل زنگیان را در آمد هراس
که از پر نیان سر برون د پلاس

فرو ترشه مرید آتش انگیز شان
ز گرمی نشست آتش تیز شان

چو روز دگر مرغ بگشا د بال
تهی شد د ماغ سپهر از ذ نبال

منقول سیه بانگ بر زد خروس
در آمد بغر ید ن آواز کوس

شعبهای شیپور انه آواز تیز
چو سور سرافیل در رستخیز

ز نعره به آورد ن گاه د م
شد از آسمان زهره گاه د گم

د لهای گر گینه چرم از نه خروش
در آورد مغز جهان را بجوش

ز شور شید ن طنبک رخم ریز
د ماغ فلک سفته از زخم تیز

د ل ترکتازان وار د گیر
بر آورد ه از نای ترکی نفیر

ز شش لرزه مقرعه رد د ماغ
ز ده آتشین مقرعه چون چراغ

د لاوران آواز آواز نا
د راند ام شیران پولاد ساے

که در شب ستاره ز تار یک میغ
ز ده آتشین مقرعه چون چراغ

پلارک چتان تافت از رو ی تیغ
د راند ام شیران پولاد ساے

د و شکر گر بار ه بر خاستند
که در شب ستاره ز تار یک میغ

د و ابر از د و سو د رخروش آمد ند
د و شکر گر بار ه بر خاستند

بر آمیخته شکر رو م و زنگ
د و ابر از د و سو د رخروش آمد ند

سم با د پایان پولاد نعل
سپید د سیه چون گراز د و رنگ

ز خون د لیران زمین کرد ه لعل
سم با د پایان پولاد نعل

ز بس خلق را بر د ه از خو یشتن
ز رنگ کمانها نے باز د شکن

د رخشان ز تر از خیثه آفتاب
ز بس خلق را بر د ه از خو یشتن

ز مین در کمان آسمان در کمند
د رخشان ز تر از خیثه آفتاب

جناحے بر آر استه چون عقاب
ز مین در کمان آسمان در کمند

خناحی بر آورد چون لی ستون
جناحے بر آر استه چون عقاب

چو گرد گریوه کمر ها ے کوه
خناحی بر آورد چون لی ستون

مژه چون خسنان حشیها چون عقیق
جدا گانه بر هر یکی تخت عاج
چو آواز بر پیل سرکش زنی
ز پس پیل گامد بجا پرنیان
پیاده روان کرد بر پیل بند
چو آهن بپیکار شد ساخته
ستمگر سیاهی زره نام
در آمد چو پیل استخوانی بدست
بشیه ماری افسون گرگ در و
دهانی فراخ و سیه چون لوید
همی از چم آهن بر انگیخته
بر و سینه همچو پولاد تیس
علم دیده بر همی بر سرش
گر انجا بود طاسکی سرنگون
بسی خفتنش را ز ننگی ستود
زره آنچه بر تنم پیل پولاد طاس
چو در معرکه برکشم تیغ تیز
گرم شیر پیش آید و گر هزبر
چو در پیلپایی قدح می کنم
فرس بیفگند جوش من پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا
چو گردون بر آرم بگردن کشی

ز خرطوم تا دم در آهن غریق
بر و زنگیی بر سر از مشک تاج
ز دی آتش از خود بر آتش دگر
شد از پای پیلان زمین نیلگون
بهر گوشه گرد ده صد پیل بند
نشستها شد از مهر پر و آخته
ز لشکر گه رزم بگشاد گام
کز و پیل را استخوان بی بدست
سر اپای از بر سر یکدگر در و
کز و چشم بیننده گشتی سفید
بخمها سکاهن بر و ریخته
همیشه تنومندی آن خود پیرس
همیگشت یکموی زان پیکرش
دو دیده بر و همچو دو طاس خون
که سوزان تر از آتش تفتم زبود
که بر پشت پیلان کشم پیلپای
بکوبم کنم کوه را سنگ ریز
بیک پیلپای پیل را می کنم
رخ من پیاده کند پیل را
ز پولاد دارم سلاح و کمر
چه حاجت بالماس و آهن مرا
نه از آب بیمم نه از آتشی

درم پهلوانان به تیغ — خورم گرده گردنان سیدرنغ
بمردم کشی اژدها پیکرم — نه مردم کشم بلکه مردم خورم
ستیزنده را دارم آرزم تیست — خزان زیر پالان برامد درست
مرا از کسی در جهان شرم نیست — ستیزه بسی هست و آزرم نیست
چو تن زنگی انگه کند خندان بود — سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد بر ابر و شکنج — چو مارے که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا بتاخت — بران آتش افگند خود را بتخت
بآتش کشی باز مالید گوش — چو پروانه کاید ش خون بجوش
درآمد بدو زنگی جنگ سود — بیک ضربت ازتن سرش بر ربود
دگر کینه خواهی درآمد پیشنگ — فلک هم درآورد پا پیش لنگ
دگر رومی رفت چون تند باد — گرفتا چشم بر هم زدن نهاد
دگر پهلوانے ز قلب سپاه — سبکتر شتابنده چون خرامنده ماه
خمین تا بمقدار هفتاد مرد — به تیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر نیچکس را نیامد نیاز — که با آن زبانی شود رزم ساز
دگل از جاے شد لشکر روم را — چو از کوره آتشین موم را
چو گردان زبانی سپه را ز بون — نیامد بنا توز داو کس برون
شه گردنان شاه گردون گراے — ز پرگار سوکب تهی کرد جاے
برآراست بر جنگ زنگی پسیچ — بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
زده بر میان گوهر آگین کمر — در آورد پولاد هندی بسر
به تن سر یکی آسمان گون زره — چو مرغول زنگی گره در گره
همائی یکے تیغ زهر آب جوش — چو سیمی بچنگال شاهین بنوش
کمندی چو اژدی طغما چیان — خمش چون کمان گوشه جا چیان
سخافی برافگند بر پشت بور — درآمد بزین آن شه پیل زور

عنان تگاور بدولت سپرد — نمود آن قوی دست را دست برد
بکبک دری چون درآید شتاب — چگونه جهد بر زمین آفتاب
ازان تیز تر خسرو پیلتن — بپشتی درآمد بران اهرمن
بزد بانگ بر وی کرای بی‌باک — عقاب جوان آمد آرام گیرت
اگر برتابی عنان را زراه — کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
شه‌یه رو ازانی که از تیغ تیز — ورین حرب گه گر دهی گریز
مرو تا بخون سر خویت نکنم — سلسلت از جعد مویت نکنم
قدت زنگ بر تیغ آئینه رنگ — من آئینه ام گر من افتاد زنگ
سپیدی بر دروی از چشم دور — بر تیغ من سرمه آرد ز روی تو
چه لافی که من دیو مردم خورم — مرا خود که از دیو مردم ترم
ندانی تو پیکار شمشیر و تخت — بیا موزمت من بیازوی تخت
گر آئی زجای نگهدار جای — وگرنه سپارم سرت زیر پای
من آن روم سالار تازی نژاد — که چون دشنه صبح زنگی گشاد
چو هندی زنم بر سر زند پیل — زند پیلبان جامه در خم نیل
چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ — بزنگه رود هوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد — بر آورد بازو عنان برکشاد
بر و حمله برد چون پیل مست — یکی خربه بر شیر پیکر بدست
ز سختی که زد بر سرش گرز را — بر افتاد تاب گرزه الیرزا
یک زخم آن گرز پولاد سخت — گرفت استد جان ازان آهنوشی و
شه و گردن و سینه و پا و دست — ز سر تا قدم خورد و در هم شکست
چه کار زراچه زراحت پسند — یکی محنت دیگر آمد پدید
سیاهی بگرد ار شنگل بلند — بر اسان از و دیده شنگلبند
بجنبید و در آمد چو تند اژدر — برو کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر فرق شاه
بغرید رنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن نشیب آزمای
نهنگ سیه از میان برکشید

چنان ضربتی زد بدان شاخ نخل
که شیر ژیان بر گوزن کهن

سر زنگی از نخل بالا فتاد
چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگیی رفت سوی مصاف
زبان برکشاد و بمشتی گزاف

که ار سیاه آمد از کوه زنگ
سیاره دگر اژدها و نهنگ

سیه گوله و گرد و بازو و سم
نهنگ گران کوه را هم ترازو منم

زتن برکنم گردن پیل را
بدم در کشم چشمه نیل را

هر آنکس که جانش بآهن گزم
بسی جا بها در سکاهن رزم

جهانجوی چون دید کان ژاژخای
فرو خون ناف خود را کند ناقه بوی

سر تیغ برگردن افراختش
دران یاد و گفتن سر انداختش

ازان سهمگین تر سیاه قوی
عنان را ند بر جالش خسروی

چنان زد بر و تیغ دنگار خرد
که زنگی نه مرکب در آمد بگرد

سیاهی دگر زین برادر بهم
بزخمی دگر دیده بر هم نهاد

دگر تا شب از نامداران زنگ
نیامد کسی را تمنای جنگ

جهاندار با فتح و مسار گشت
شبانگه بارزم گه باز گشت

چو گلنار گون کسوت آفتاب
کبودی گرفت از خم نیل آب

نگهبان این مار پیکر درفش
درر اند و در پرنیانی بنفش

رقیبان لشکر باین پاس
نگهبان ترا زم و انجم شناس

خنک دارمی از دو ده تنگ داشته
تنانی کز بر بهم پیوسته

سحر گه که آمد بنفک اختری
گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه
برآراست بر خرب و شبرنگ شاه

روان کرد رخش عنان تاب را
برانگیخت چون آفش آن آب را

Iqbal Academy Pakistan

تقلب اندرون پای خود افشرد ... بهر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست را بست زان چهار حصار ... فرو رد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنگ دیو خیل خیل ... بهر گوشه گشته شمشیر کش
جهش بر یمین بربری بر یسار ... تقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زدن شاه زد کوس جنگ ... جرس دار زنگی بجنبانید زنگ
درآمد بغرید دین از سیاه ... ز ناهی تف تیغ برشد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو ... کز ان هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلدهای دوبست گرد ... ز بیخوابی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز ... میانجی همی جست راه گریز
دگر ز گران سنگ جانکش گران ... زمین را همی سود شد استخوان
زمین شد ز خرش کوس و دینه طاس ... بگردون گردان درآمد هراس
ز خم مهره مغز پراکنده ... زمین مغز کوه از سر انداخته
ز رزم زمین و ز کوشش تندرخروش ... بدژهای روئین در افتاد جوش
ز نای دمنده بر آهنگ دور ... گمان کرد کامد سرافیل صور
ز تیغ که فتن بر زمین گرز و تیغ ... ز بهر غبار بر شد غبار سیمغ
ز مغفار بولاد پران خدنگ ... گره بسته خون در دل خاره سنگ
گمان کز ز ضعف و ز بیم گزند ... ز پستان جوشن بر آورد شیر
گره گره داده پیچ پیچ ... بجز گرد و گردون همی گشت هیچ
چو هندو نشد بازی گرگرم خیز ... معلق زنان هندی تیغ تیز
ز هندی بر قی ضربهای سنان ... برقص آمد و اسپ زیر عنان
ز شبدیز تیغ زنبور نیش ... شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون انجیدگان ... هوا بسته از آه رنجیدگان
برآراسته قلب شاه از نبرد ... چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش — بر آورد چون زنگ روسی خروش
گشیده دل و بر لب آورده کف — دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو گشت قلب استوار — ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی — هم از زیرکی هم ز دیو و رنگی
بر آورد زنگی ز رومی هلاک — که این نازنین بود و آن هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد — که از نازنینان نباید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم — درین ترسنا کان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن — بجنگ و باید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب — کر آرد بجنگ ز نیزی شتاب
تنی چند را زان سیاه درشت — یک زخم شمشیر چون سنگ کشت
کسی کا نچنان دید نبیداد او — تنی کرد پهلو ز فولاد او
بپیچید از روی چو بی جنگ ماند — نگا در سپه لشکر زنگ راند
بدانست کا مد زمان نهنگ — بلنگر که او بود سالار زنگ
بیاران خود گفت کین صید خام — کجا جان به و چون در آید بدام
سلاح ملک وار ترتیب کرد — بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن — سکلل زره راست تا بدن
یکی خود پولاد آئینه فام — نهاد از بر فرق چون سیم خام
درخشان یکی تیغ چون چشم کور — پلارک در و رفت چون پای مور
بر آهخت آمد بران تند شیر — نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای صید شیر آزمای — شکیبا شو از خود و صبوری نمای
مرو نا نبرد و دلیران کنیم — درین رزمگه جنگ شیران کنیم
به بینیم کز ما بلندی کراست — در نیکار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار — بجوشید خون در دل شهریار

چو خود خواره کمین در خیمه خویش آورد
ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بگفت و گرفت چندین ملاف
مزن بهمنه پیش مردان گزاف

نه مردانگی لاف چندان مزن
هراسان شو از سایه خویشتن

بترس ار بچه شیری ز شیر افگنان
دلیری مکن با دلیران افگنان

تنی را که نشوانی از جای برد
بپرخاش او پی چه یابد فشرد

بپهلوی شیر افگنی دست کش
که داری شیر افگنی دست خویش

بتاراج خود ترکتازی کنی
چو گرگ خشمناک تازی کنی

بیا تا بگردیم میدان خوش ست
ببینیم کز ما که سختی کش ست

گر فتنه مزن بر حریف افگنی
گر فتنه شوی گر گرفتار زنی

بر اشفیت زنگی ز گفتار شاه
بجایش در آمد چو ابر سیاه

ز دو هشت بر ترک شه تیغ راند
ببرق آفتی کے رسد تیغ داد

بر آشفته شد شاه ازان زخم تند
چو تیغ از تنش سر بر آورد دسے

بتندی یکی تیغ زد بر تنش
نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسے حمله بر یکدگر ساختند
یکی زخم کاری نینداختند

بدین گونه تا شب در آمد بتیر
نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی شد از جنگ عاجز و ستوه
بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آبستن شب خون را گر دلی ست
بمیعاد فردا وفا کردنی ست

سیه کار شب چون شود در گسست
برون آفتابش آید ز گریوه بلند

کنم با تو کارے درین کارزار
که اندر گریوه بسے گنج مار

بشب طیلسان چون صبح راند سیاه
ترا نیز چون صبح بینم تباه

بگفت این و از خرگه خود بگشت
باین داستان شاه دستان گذشت

بمهلت ز شب عذر خواه آمدند
ز میدان سوی خواب گاه آمدند

بیاساتی از خیمه و خرگهے
که ماند ست باقی ز کاوس کے

بدره تا طبیعت سیارش شود | چو نوشد دمے چند سرخوش شود

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دوگر چشمه آفتاب | برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس | چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تدروان رومی و زاغان زنگ | شده سینه باز یعنی دو رنگ
سیاهان چو شب و میان چون چراغ | همه پیش چون زاغ و چون چشم داغ
برآمد یکے ابر نیرنگ گون | فرو ریخت از دیده دریا خون
دران سیل کز پای شد تا بفرق | یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد | سیه خواه بر چشم بد کار کرد
برآراست بازار نامردرا | برانگیخت ز آب روان گردرا
قزاگندے از گور چشم حریر | سپر پوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکے درع رخشنده چشمه دار | که در چشم آید یکے چشمه دار
سنان کش یکے نیزه سی ارش | تاب جگر پاره پرورش
حمائل یکے تیغ هندی چو آب | نگوهر تر از چشمه آفتاب
کلاهے ز پولاد چین بر سرش | که گوهر بر شک آمد از گوهرش
برآویخته ناوکے زهردار | بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشسته ز بر بارهٔ کوه وش | بدیدن همایون بر فتار خوش
روان کرد موکب بصحرا وگاه | بدیده که دشمن کے آید براه
نیامد پلنگر که پژمرده بود | بماند بیشه لنگر فرو برده بود
دگر زنگیے را چو غفریت مست | فرستاد تا گوهر آرد بدست
یکے ناوک انداخت کو بر وی رسید | ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوے آمد چو یکپاره کوه | کز و چشم بینندگان شد ستوه

همان خرد و کان ناترا ش دگر
چنین چند را خاک خارید سر

سیه روی ترزنگی دیو سار
بپیچید و در آمد چو پیچنده مار

بر و نیزه شاخی راندند زود
برخی بر آورد روز نبرد دود

سیاه دگر زان ستمگار تر
بحرب آمد از شیر خونخوارتر

همان شربت بار پیشینه خورد
زمانه همان کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر
که ترسیده بود از نهیب هژبر

عنان را ند خسرو سوی خیل زنگ
برون خواست بدخواه خود را بجنگ

پلنگی چو دید آنچنان دستبرد
شد اندیشش از زخم ناخورده خرد

اگر خواست ورزی خیانت جهان
سوی حرب گه کام ناکام ران

عنان را بشه افگند چاپش کنان
بصد خواریش سخت نالش کنان

بشه شیر زهره بران پیل زور
نشد کار گر بر خداوند تخت

پناهنده را یاد کرد از نخست
بجوشید چون شیر بر صید گور

طریقت نبا ورد درنگی نمود
نیت کرد بر کامگار ریه درست

بچالشگری سوی آورد خش
که بر نقطه پرکار رنگی نمود

چنان زد بر و ناخ تا گره
بر ابر سیه خنده زد چون درخش

یک باد شد کشتی خصم خرد
که هم کالبد سفته شد هم زره

بفرسوده شد از بر بارگے
فرو ماند لنگر پلنگ بمرد

سیاه از دو سو خیش بگسیختند
گریشکر بجنبید بیکبار رگے

ز شیم چپاچپ که آمد ز تیه
شب و روز با هم در آمیختند

حقیقه ز تنگا تر نگ در خشنده تیغ
کفن گشت در زیر جوشن حریر

تفیده ز تف دیدن آفتاب
زمانه بر و قهر آورد میغ

ز چوشیدن سیر سام تیه
بسوزند گے چو تنور ے تباب

جهان کرده از روشنائی گریز

زلبس زنگی گشته بر خاک راه — زمین گشته بر آسمان روسیاه
عقیق از شبه آتش افروخته — شبه گشت از آتش همه سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران — چنین هست خود رسم گوهر گران
اسیر سمن برگ شد مشک بید — غراب سیه صید باز سفید
سر اسیمگی در منش تاخته — زرخت خرد خانه پرداخته
ز دل دادن چاوشان دلیر — دلاور شده گور ره جنگ شیر
یکی گفت هوتے و دگر گفت هان — برآورد سرهای هوتے از جهان
ستیزه دو لشکر چو از حد گذشت — زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون — بزنهار خواهی در آمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان — بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست — بیازار زنگی در آمد شکست
چو زنگی در آمد بزنگانه رود — ز شهر و ز ده مرد برآمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه — ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ — فرو شست ز نگار زنگی ز تیغ
گشاده ملک زیر زرین درفش — ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ — بگردن در افسارها پالهنگ
کسے را که زیره علم ساختند — بفرمان خسرو بر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند — وگر ماند جز خورد و گرگس نماند
گروهے که بر پیل کردند زور — فتادند چون فیله در پای مور
خجسته کو تا رمز دم گشت — گهی شش گشاد گهه بر شش گشت
چو خصمان گرفتار خواری شدند — حبش در میان ز نهاری شدند
بجنبود بر سختے کارشان — ز شمشیر خود دار و زنهارشان
شه آن وحشیان را که بود از حشر — بفرمود کشتن بران کشتهٔ شان

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت — که در سایهٔ او توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد — که از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین — تر و تازه میفتاد کاری چنین
چو شد بار ور میوه دار جوان — بدست تبر دادنش چون توان
زمستان بروان رفت و آمد بهار — برآورد سبزه سر از جویبار
دگر بار سرسبز شد شاخ خشک — شکفته برآمیخت عنبر بمشک
بنفشه ز خرمی زرنگس خوابناک — چو کافور تر سر برون زد ز خاک
کشادم من از قفل گنجینه بند — بصحرا علم برکشیدم بلند
نهان هاتف بیکران هاتفی — که خواند سر آینده او را سرشت
ز هاتف بپوشیدگان گفت خیز — گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگی آن کین کشید — سکندر کجا رخش در زین کشید
گزارنده داستان دری — چنین داد نظم گزارش بری
که چون فرخی گشت با شاه جفت — بگلنار خندید و چون گل شگفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه — تو انگر شد از گنج و گو هر سپاه
بیاقوت می رنگ راد و رنگ — بزر آب و رنگ نشسته بر باد و
چو سقای بازار فراش باد — روند آب و رفته نده باد او
شد از راه او گرد بر خاسته — که بی گرد به راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه — برآمد بزین شاه گیتی پناه
روان روز نان نای زرین زدند — سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افریخته تا رود نیل — بخوش آمد از بانگ طبل رحیل
در آهیخته هر سو درای شتر — ز بانگ تهی مغز دارا کرده پر
دهان جلاجیل بهرانی ز — بشور نجوش گوشها کر ز کر

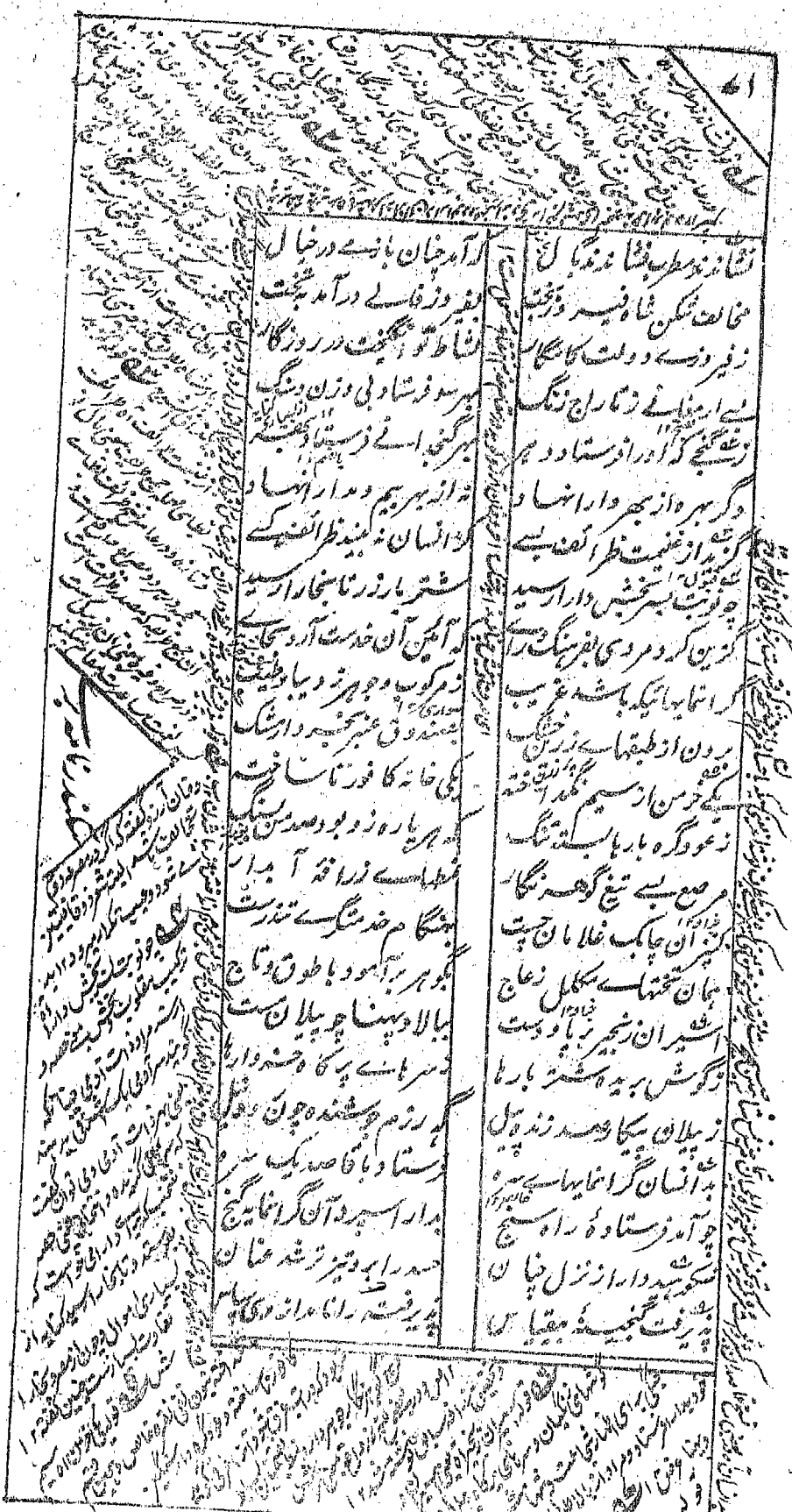

سکندر را باز جهیدن این تیم چنگ العرشید و ایس نظر بر سیاهی رنگ پل زرنگ

نه بر جای خود پایه سنجی بساز — ور کین پوشیده را باز کرد

فرستادن پاسخ سرزنش

بپوشید بر راه اسکندری — نهانی بیامد بهشت آزار او

سکندر شد آزرده از کار او — ز فیروزی دولت و جاه خویش

نبود شش سر کین بدخواه خویش

ز هر سو خبر ترکتازی نمود — که روی بر رنگی چه بازی نمود

ز هر کشوری قاصدان تاختند — باین چیرگی تهنیت ساختند

در طعنه بر رومیان بسته شد — همه روی از بد دلی رسته شد

فرمانه چو عاجز نوازی کند — به تندا ژدها مور بازی کند

در این آسیا داده بینی بسی — نبوت درش انگند هر کسی

بدیه سائی آن می که فرخ پی است — بین ده که داروی مردان کی است

مکن کوست طوای هر عرعشی — مزدیده بجز آفتاب آرشی

سگالش نمودن سکندر بر قهر دارا و فال زدن بفغیر زنگی خود

جهان بینم از میل جوینده پر — یکی سوی دریا یکی سوی در

نه بینم کسی را در این روزگار — که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود نا گزیر — گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر

بشفغولی نغمه این سرود — شوم فارغ از شغل دریا و رود

چو پیرون جهم گه گه از گنج باغ — ترنجی بدستم چو روشن چراغ

بینم کس از هوشیاران دست — که دادن نداند آن ترنجش بدست

دگر بار هم از دست این دوستان — گریزان آرم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم — بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارنده کارگاه سخن — چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون ننگ — بر آسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش و خواب را
روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد
سرود سرایندگان گوش کرد

نبودے ز شد دور تا وقت خواب
مغنی و ساقی درود و شراب

حسابے بجز کام رانے نداشت
وزان بر کسی زندگانے نداشت

نشستہ جہاندار گیتی فروز
بفیروزے آورد شب را بروز

چہ پیرانہ فیلے خان دہ
جہاز اژداد و دہش را دہ

ز عنبر بساغر فلاطون بجام
می خام ریزندہ چون خون خام

مغنی سرایندہ بر بانگ رود
بنوروزے شہ را بخرمی نشست

کہ دولت بنا با جوان بخت باش
ہمہ سال با انسر و بخت باش

گرو کن بعمد آبد جام را
گرو گیر کن بادہ خام را

نشاطے ارغوانے بدہ
طرب ساز و داد جوانی بدہ

چو داد آری جوانے و اقبال ہست
بہ رود و بہ می شاد باید نشست

چو تیغ بہ شمشیر کردے تمام
بر آرائے مجلس بترکیب جام

جہانگیر و ہم جہان بر تو نیکبخت
بگیر و جہان بر تو اینکار سخت

شہا ہی گرفتی سپیدے بگیر
چنین ابلقے بایدت ناگزیر

علم بر فلک زن کہ عالم تراست
بدولت ورا و نیکان ہم تراست

شہ از نصرت مصر و تاراج زنگ
بگنجیرہ در آوردہ بود آب و رنگ

زبون کردن دشمن آسان گرفت
حساب خراج خراسان گرفت

بہم شنگی خویش در روم و شام
نماند کسش در ترازو تمام

بدار اندا داد انچہ داد از نخست
ہمان قفز داد رانیز از و باز جست

از انجا کہ زور جوانیش بود
تمنای کشور ستانیش بود

کہ بندد ایران بفرمان کمر
نیارد ان گرفتن کم چیست کرد

درے خنے کہ اید سر بر آرد بلند
بدیگر درختان رساند گزند

بفرمود شه با یکی هوشمند — خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان ریزش خون بود — سر انجام اقبال شه چون بود

بپرسید پرسنده نغز فال — که چون مینماید سر انجام حال

بگشاد رشد و در جهان چیره دست — بدارائی دولت در آراست پشت

صدائی بر آورد کوه از نهفت — همان نکته کو گفته بد بار گفت

ازان فال فرخ دل خسروی — چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان برافروخت بار — سوی بزمگاه آمد از کوه دوست

بتخت بنشست با آنجمن — چو سرو سهی در میان چمن

سخن را نداد اندازه کار خویش — ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من بهنگام تندی گیتی پناه — بگرد دون گردان رسانم کلاه

بگیتی ز بیدادگر باد نیست — بجز خود بر چنین خوار یی چون منم

بدو شهریار آفرین داد و باد — که گر دولتم نیست گنجم رواج

گر آشوب تاج دار در مرا تیغ هست — چو تیغم بود تاج آید بدست

گر آشوب لشکر آرد بپیکار من — نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصل است — که دارا هم قوی لشکرم یکدل است

خداوند را که فیروزمندی رسد — ز یاران یکدل بلندی رسد

دو دل یک شود بشکند کوه را — پراگندگی آرد انبوه را

رسیدم چنان شد بنیروی بخت — که بستانم از دشمنان تاج و تخت

پدر تا بدید رصدگاه دارا شدن — بجز بد دهی آشکارا شدن

شمار نیکان او سر بسر بود — چه گوید چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا — نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سر انجام کار — دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر است — وزین هر دو آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد — بخ شاه روشن تر از ماه باد
قوی آنکه نیروی بخشش تست — برومندی آفرینش تست
بهر جا که باشی خداوند باش — ز تخمی که کاری برومند باش
بکام تو باد اسپهر بلند — ز چشم بدانت مباد اگزند
بشست تو بر گاه فرخنده باد — سران جهان پیش تو بنده باد
چو پرسیدی از ما بفرهنگ رای — بگوییم چون بخت شد رهنمای
چنان ست رخصت برای صواب — که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد — بر و تیغ تو کار تنگ آورد
ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن — ز دوست تو یک تیغ برداشتن
گوزنی که با شیر بازی کند — ز مین جای قربان نمازی کند
ز دانا نیاید بجز نای و نوش — گراید بتو خوش آید بجوش
تو زو بیش در لشکر آراستن — خراج از زبونان توان خواستن
بشبخون تو تا بیابان زنگ — تماشای او تا شبستان تنگ
تو دشمن پروری خصم کمین پرورد — نوشته دگر اهرمن دیگر ست
تو شمشیر گیری و او جام گیر — تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو باد آوری او هست بیداد گر — تو میزان زر او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی می کند — تو نیکی کنی او بدی می کند
بدان ای که از جمله شهر و سپاه — ز نیکان ندارد کسی نیک خواه
چه بینی که روزی هم از راز او — کسادی در آرد به بازار او
نواز لشکر بیمای پدرام تو — بر آرد بهفتم فلک نام تو
رهی دشمنی چند با طل ستیز — مگر تا کند با طل از حق گریز
کمر بند و بیداری بخت بین — کلهدار لی کن سر تخت بین
نباید که بیند ترا این خیال — که دولت بملک ست و نقش بمال

سری کز دین مردم ازمردمی ست
وگر نه همه آدمی آدمی ست

نه هر آدمی سرفرازی کند
سران شد که مردم نوازی کند

نه دود آدم را کشد از انست شاه
که مهمان نوازست در صید گاه

جهان خویش بدان نیست کاری تراست
بزنجیر و قفلش کنی پای بست

ز عیش خویش انگبین نشانش ده
کز نیش ستانی بدانش دهی

چو امر و پیوسته با کس بود
کس آزرده با شد که ناکس بود

تا نکشی کار و انمیری ست خام
همه کس و هر نان گندم بوام

مروت نداری و مردی ترا ست
بداندیش را گنج بازار ده تا بدست

گر او گنجدان شد تو ئی گنج بخش
گر او گنج دان شد توئی گنج بخش

پدر گرچه با قوت شیر بود
بکین خواستن نرم شمشیر بود

تو آن شیر گیری که در وقت جنگ
ز شمشیر تو خون شود خار پشنگ

بچنگ شما یان زنگی سرشت
که بودند چون دیو در خیم زشت

چه با تیغ تو سرکشی ساختند
بجز سر چه دریافت اندا ختند

چو زان سیلها بر نگشتی چو کوه
ازین قطرها هم نگردی ستوه

نهنگی که او پیل را پی کند
ز آهو بره عاجزی کی کند

هنر بر ندیان گه شود صید گور
سیه مار کی روی تابد ز مور

عقابی که نخجیر سازی کند
بفر و جگان دستیازی کند

وگر کاختران نیک خواه تو اند
همه خاکیان خاک راه تو اند

بنیروی دارد گیتی گشائی ترا ست
خلل خصم را مو سیائی ترا ست

بچندین نشانهای فیروزمند
بداندیش را چون نیابد گزند

بفالی کز اختر توان برد پی
تو داری دران اوری دستبرد

همان در حروف خط هندسی
تو غالب ترے گر سخن بر رسی

پلنگی که شکر کش زنگ بود
بوقتی که با قوت جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتاقتیم
چو فیروز بود آن نوشش بفال
شه از نصرت ره نمایان خویش
بفرخندگی فال زن ماه و سال
مزن فال بد کاورد حال بد
بیا ساقی آن لعل پاکوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ

دران فتح غالب ترا یافتیم
درین هم تو آن بود فیروز حال
حساب جهانگیر ے آورد پیش
به نیک اختر ے فال اختر گرفت
که فرخ بود فال فرخ بفال
مباد اکسی کو زند فال بد
بیا و ربشو این غم آلوده را
ز قندیل او برفروزد چراغ

آئینه ساختن حکیمان برای اسکندر

چه فرخ بود روز ے از بهر داد
سخنگوشے نهد رسم و بنیاد ها
بگوید کو ے نیک اختر ے برزند
بهنگام سختے مشو نا امید
در چاره سازے بجوید در ببندد
نفس به کز امید یاری دهد
گره در میاور بابروی خویش
گزارنده نقش دیباے روم
که چون شد سکندر جهانرا کلید
عروس جهانرا که شد جلوه ساز
نبود آینه پیش ازو ساخته
نخستین عمل کاینه ساختند
چو افزود خندش غرض برنخاست

همه مرد را نیکے آید بیاد
نه دولت به نیکی کند یاد ها
به نیک اختر ے فال اختر زند
کز ابر سپید آب سپید
که بسیار تلخی بود سود مند
که ایزد خود امید واری دهد
در آئینهٔ فتح بین روی خویش
کند نقش دیبا چه اهرموم
ز شمشیرش آئینه آمد پدید
بآئین روشن آئینه آمد نهاد
بتدبیر او گشت پرداخته
ز رو نقره در قالب انداختند
درو بیکر خود ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهرے — نمودند هر یکه گرد پیکرے
سرانجام کاهن در آمد بکار — پذیرنده شد گوهرش رازگار
چهره ساخت رسام آهنگرش — بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکرے را بد انسان که هست — درو دیده رسام پیکر پرست
بهر شکل میساختندش نخست — نمی آمد از وے خیالی درست
به پهنا شدے چهره را پهن ساز — درازیش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال — مسدس نشان دور دادی چو هال
چو شکل مدور شد آمیخته — تفاوت نشد باوے آمیخته
بعینه ز هر سو که بد راستند — نمایش یکی بود و یکدا شتند
بدین چند سد ز آهن تیره مغز — پراگنده شد آن همه پیش و نغز
بدست آرسی آئین اسکندرے — بفرمود تا دید ران آئینه پیکرے
چو آن گرد و آهن سخن بازیافت — فزوی در آمد ز خوبے درشت
سکندر درو دید پیش از گروه — ز هر گوهرے گونه در آمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد — یکی بوسه بر پشت آئینه داد
عروسے که این بخت آرد بجاے — دهد بوسه آئینه را روبهاے
بیا ساقی آن جام آئینه فام — بمن ده که بر دست به جامے جام
چو زان جام گیتی نما آئین شوم — بران جام بر دشمن جان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب آن

بیا تا زسید کلم دست دست — که میداد نتوان زسیدا درست
چه بندیم دل در جهان کسال ماه — که هم دل و جان خانه است و هم عوال راه
جهان دام خویش از تو کبیر برد — بجرعه فرشد باغر گرد
چو باران که یک یک سیا شود — شود سیل و رانگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد — ورم بر ورم چند باید نهاد

نهنگے بما بر گذر کرد و گیسه — همان گنج ناخورده در اخورده گیسه

ازان گنج کاورد قارون بدست — سر انجام در خاک همچون نشست

چه باید نهادن برین خاک دل — کز و گنج قارون فرو شد بگل

ازان گنج خشت زرین شداد ماند — چه آمد بجز مردن نامراد

درین باغ رنگین درختی نه درست — که ناماند از قضاے تبر زین در دست

گزارش کن زیور تاج و تخت — چنین گفت کان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل و شاد بهر — بر آسوده بود از همه سهای دهر

می ناب در جام شاهنشهے — گهی بر همیگرد و گاهی بمهے

حکیمان هشیار دل پیش او — خردمند مونس خرد فویش او

سخن سنجے کامد از باستان — سخن سنجے بر نکته های نهان

بهر جرعه می که شه می فشاند — مهندس درختی زرومی نشاند

درخشان شده می چو روشن درخت — قدح شکر افشان و لعل انار

و باغ نیشکر گان سرگران — زنوش می ورد و رامشگران

سرشک قدح تا گه ارغوان — روان کرد ازو دیدهار و دوان

زنهی زم کز خمه چون شکر — شود رود خشکی بدو پر گهر

گل افشان تر از ماه آذری — دران بزم آراسته چون بهشت

نشسته چو بر چرخ بدر منیر — سکندر جهان جوی فرخ سریر

سخنگوی پیشش دل آزاده نه — زدار او آنه فرستاده نه

همم او را و همم شاه خور آورد — چو خسرو پرستان پرستش نمود

شنیده سخن کرد با او روان — چو کرد آفرین بر جهان پهلوان

نداده خراج کهن باز جست — که چون بود کز گوهر تخت و تاج

ز درگاه ما واگرفته خراج — زبونی چه ے تو در کار ما

که بر دی سر از خط بیکار ما

همان رسم دیرینه کار بند
مکن سرکشی تا نیابی گزند

بلکندر ز گرمی چنان برفروخت
که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت
زدشمن بدوستان ستم گرفت

چنان شد ز قاصد براه سپنج
که از جوش دل مغزش آمد بترنج

زبان چون بگرمی برآشفته شد
سخنهای ناگفتنی گفته شد

زبان گفت نکتی سخنهای سخت
بگوید دهد او بشمشیر و تخت

کز آدمی خرد رای باشد بلند
نگوید سخنهای ناسودمند

زبان را بگرمی چنین دور کند
ز دوری همی کین خویش دور کند

اگرچه با آوز بانی بلند
نگفتن بهم از نگفتش بهبود

بخوش گفت فرزانه پیش بین
زبان گوشتین است و تیغ آهنین

بباشد بجوید بر کس قهرمان
که گوید هر آنچه آید بدش بر زبان

گرایندهٔ پیر کیانی سرشت
گزارش چنین کرد از آن سرنوشت

نهفتیک از گوهر و سیم و تاج
ز یونان شدی پیش دارا خراج

در آن گوهر آمد یکی گنج بن
بدی خایه زرّ چند آفرین

بیفتش یکی خسروانی بساط
که بینند و را تازه گردی نشاط

چو ناصد زبان تیغ پولاد کرد
خراج کهن گشته را یاد کرد

بره مانگ زد شهریار دلیر
که بستد از ان غارت ارزنده شیر

زمانه دگرگونه آیین نهاد
بآن مرغ کو خایه زرین نهاد

بساط دگر ملک را تازه گشت
بسی آن بساط کهن در نوشت

گهی صلح سازد و جهان گاه جنگ
بهر سالگه گوهر انگیزد و رنگ

بشیر یا من شنگدی و بس
مگردون کشی جویا در نفس

نیارد تخت تو زیر من
تو آن کفایت که شمشیر من

منان جهان پرتو بگذاشتم
چو من یار کابی که برداشتم

تو با آنکه داری چنان توشه
رها کن مرا در چنین گوشه

برانم سیاوش کهٔ غم آورم
بهم پنجگی با تو پرزم آورم

بیکبار نهم مهر و آزرم را
بجوشم آورم کینهٔ گرم را

نگیرد شغاد اندکه در روز جنگ
چو سرها بدیدم در افصای رنگ

بتگ تاختن تا کجا تاختم
چه گرد بکشان را سر انداختم

کسی شعر کارستانی و دلطرق تاج
چو زنهاریان چون فرستد خراج

ز من مصر باید نه زر خواستن
سخن چون زر مصری آراستن

ببین پایگاه مرا تا کجاست
بدین پایه پایه زمن مایه خواست

غرور جوانی بر ان آورد
که گردون بشمشیر من خار دید

بگیتی نه مسیفر د زکین
نه اسپ سیاوش در ایران زمین

ز اسپان که آمد دو بیدار غ و رنج
نه من ناسپاسی دران مال و گنج

مشو زان خجسته دکاسی ابام را
قلم در کشم باندیشه خام را

زمین را بخشم بیاراستم
چنان باشم با من که با شاه شاه

فرستاده و کردن افراز شان گوش کردم
سخنهای خود را فرامش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل گشاد
سخنها بدو چون برق الثقاد

فرو گفت پیغام سای درشت
گذر سرو بن را و تا گشت پشت

چو دارا چه اسپ سکندر شنید
یکی دور باشش از جگر بر کشید

بخنده دگفت اندران زهر خند
که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند
که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر نه خود گربجوید کوه و فات
که با شد که با من شود هم مصاف

چنان پشه را با چنگ عقاب
کم از قطره دان پیش دریای آب

سبک قاصدی را بدرگاه داد
فرستاده شد چشم در راه داد

یکی گوی زرچوبگان بقاصد سپرد
تغیری پرواز کنجد نیاشمرد

در آموختش را از آن پیشکش
بدان تعبیه شد دل شاه خوش

سوی روم شد قاصد تیزگام
ز دارا پذیرفته باخود پیام

ز ره چون در آمد بر شاه روم
فروزنده شد همچون آتش ز موم

سر افگنده در پایه بندگی
نمودش نشان پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را بچه بی سر آغاز کرد

که فرمان دیهیم جاکم جان شدند
فرستادگان بنده فرمان شدند

چه فرماید شاه پیروزبخت
که فرمان فرمانده آرم بجای

سکندر بدانست کان عذر خواه
پیام در شت آورد از نزد شاه

به پیغاره گفتا بیاور پیام
پیام آور از بند بگشاد کام

متاعیکه در جنگ جویش نخاست
بر آورد و در یک نفس فر اشتی خواست

چو آورد و پیش سکندر نهاد
به پیغام دارا زبان بر گشاد

ز چوگان و گو اندر آمد سخن
که تو طفل بازی بدین کن درست

وگر آرزوئے نبرد آیدت
ز بیهودگی دل بدرد آیدت

همان کنجد ناشمرده فشاند
کز ین پیش خواهم سپه بر نشاند

سکندر جهان دادور هیئت
بر ین نالها دیر فرخ نشست

مثل زد که هر کو گریزد ز پیش
بچوگان کشیدن نیرزد بمیش

بگرشاه ازان داد چوگان بمن
کنم تاز و گشتم ملک بر نشستن

همان گرسے را مرد اختر شناس
بشکل زمین می نهد در قیاس

چو گوی زمین شاه ما را سپرد
بدین گوی خواهم از و گوی برد

چو رشکوه کرد آن گزارش گرے
بکنجد در آمد در دادا ورے

فرو ریخت کنجد بصحن سرائے
طلب کرد مرغان کنجد بهائے

یک لحظه مرغان در و تا ختند — زمین را ز کنجد بر انداختند

چو رویین ز کنجد خورآمد سیاه — مرا مرغ کنجد خور آمد سیاه

سیاهش مراهم بدینسان شناس — بپشت خرخویش بربست رخت

چو اهل کلوگیر چون زهر ناب — که صحبت قوی دیده بد خیزه را

زمین آهنین شد ز نعل ستور — همه سنگ فرسای و آهن شکاف

فرو ماند عقل از شمردن بهیچ — صد و بیست هزار آمد اندر حساب

کجا آب شد آن بوم را لوم خرد — صبا را شد از گرد او پای بند

بجنبید دریا بلرزید بوم — ز نعل ستوران بیکار سم

هر جا که آید خراب و تنه — بکام دل برفشان چون درخش

مرا او خورد خاک را ورد بود — کزین نقد عالم مبادا تهی

ترتیب کردن سکندر لشکر را

چنینست کار سپهر بلند — که بیدار را خواب دارد بزیر

نیارامد کسی سر برآرد بلند — که در کار عالم بود هوشمند
به بازی نمی نه پیماید این راه را — نگهدار از و رد این جایگاه را
نیندازد آن آلت از بار خویش — کز و روزی آسان کند کار خویش
میفگن گول گرچه عار آیدت — که هنگام سر ما بکار آیدت
خری بر گریوه ز سختی بمرد — که از کاهلی جل با خود نبرد
گزارنده شرح شاهنشهی — چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر به ارمن کشید — تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او — که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل — که طوفان بدریا در آورد سیل
شبیخون دارا در آمد زراه — ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت بدخواه است — شب و روز غافل شد آنجا که هست
بروشاه اگر یک شبیخون کند — زملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب — که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت نهان تاختن — بدزدی نشاید طعنه باختن
پژوهنده دیگر آغاز کرد — که دارا نخفته ان سپه ساز کرد
که آوازه افسون توان در فیاس — کسانیکه هستند لشکر شناس
سکندر بخندید و گفت یک تیغ تیز — کند چشم صد گاو را زیر میز
یکی گرگ را کو بود خشمناک — ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جواب چنان آمد بلند — که آمد بروم اژدهای دمان
خبر گرم تر شد سوی هر زمان — که آمد سکندر چو دانست کان تند میغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار — ز مصر و ز افرنجه و روم و روس

چو انبوه شد لشکر بیکران
عدد خواست از نام ناظم آوران

خبر داد عارض که ششصد هزار
برامد دلیران مقیم و سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام
یکی انجمن ساخت با دود و جام

نشستند بیدار مغزان روم
بپرملک نرم کردند موم

سخن راند و پیچید در کار او
ز کار و دار او و پیکار او

چنین گفت کاین نامور شهریار
کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیر شان از صلح و جنگ
که آمد بآویزش این کار تنگ

اگر بر نیاریم تیغ از نیام
بمردی ز ما بر نیارند نام

وگر تاج بستانم از تاجور
به بیداد و خودبسته باشم کمر

کسان را رسد کز ملک بیرون خزیم
من این ره نپویم با کیان چون کنم

بترسم که آخر باین تیرگی
بداندیش ما را دهد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه
کز و کار ما بر نگردد تباه

بماند نیفرخ بخواب رای صواب
بدید آورید این سخن را جواب

بماندند پیران بیدار هوش
چو گفتار گوینده کردند گوش

بنا سخ کشادند یکسر زبان
دعا تازه کردند بر مرزبان

که فرخ بر و بوم تو سبز باد
که نامش بلندست و نیروش سخت

بتاج و بتخت جهان تازه باد
سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای تو هست چون دین درست
درستی چه باید زما بازجست

ولیکن نه فرمان تو بگذریم
بجز راه فرمان تو نسپریم

چنان در دل آید جهاندیده را
همان زیرکان پسندیده را

که چون کینه در زد دل کینه خواه
همه خار و خشت بر اید ز راه

تو نیز آتش کینه را برفروز
که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سر و انوی خصم بید کهن
کجا سر کشد بید با سرو بن

لهمن بابنج را وقت نوکردن ست — نوان را حساب دروکردن ست

بدریاے این دولت تازه عهد — عروس جهان را برآری زمهد

بداندیش تو هست بیداد گر — چه پیچد رعیت زبیداد سر

چه باید هراسید دشمن زان — که دارد هم از خانه دشمن بسے

قلم در کش آئین بیداد را — کفایت کن از خلق فریاد را

رخصم تو چون مملکت گشت سیر — بخصم افگنی پاے در نه دلیر

ستوده سے چنین گرم در بند نان — ره انجام را گرم تر کن عنان

کجا شاه را پاے مار است بست — ولے کو کزین داوری برتر ست

تمنائے شه را که هم زند — کرا زهره باشد که این دم زند

بران خصم شد رخصت رهنمون — که شه پیشدستی نیارد بخون

نگهدار را زور و هم تخت کیان — بخو نریزے اول شنبد و میان

سکندر چو در حکم این داوری — ز لشکر کشان یافت آن یاوری

پیشتوری رخصت راستان — باشکر کشے گشت همداستان

سیے روز کز گردش روزگار — بدست آمدش طالع کامگار

بفال همایون بترتیب راه — بفرسود کز جاے جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ — میان بسته بر کین بدخواه تنگ

زشمشیر پولاد چون شیر بیست — بکشور کشائی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور پرشیشه — زغوغاے زنبور همچون بیشه

بشان عنان باز جست از درفش — که ماند از فریدون فریدون درفش

بوقتے که آن وقت سازنده بود — فلک دوستان را نوازنده بود

سے بر تراز کاویانے درفش — بجنبوق بر زد پرند بنفش

صنوبر بستونے زینجه ارش — بخون جگر یافته پرورش

بر واژه ها پیکرے از حریر — که سینه ه راز بر آمد نفیر

زده پیکان از جعبه پرچم کشان
چو پیرانه سر کوه ابر سیاه

بفرسنگها بود پیدا ز دور
عقابی سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با چنین لشکری
پسر بر چنان اژدها چیره کی

جهان کرد از آشوب او پر غریو
ز بهر چو او از بهر یک مشت خاک

ازین گر به گردون خاک تا چند چند
بپیچد کسی کو توان کرد فش گرگ زند

جهان یک نواست پیچیده
در و گاه جلوا بود گه جگر

فلک بر بلندی زمین در مغاک
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نشسته برین هر دو آلوده طشت
ز خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین گر بضاعت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد درین طشت فریادرس
که بسته شد راه فریاد رس

چو فریاد در ابر گلو بسته راه
گلی بسته به مرد فریاد خواه

به ار پرده خود حصاری کنیم
بخاموشی خویش کاری کنیم

بیا ساقی آن آتش تیز هوش
آن آتشگه مغز من بر فروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فرقم آتش بود

سر اسے زدن دارا در کار اسکندر بلحاصان خویش

خردمند را خوبی از داد اوست
پناه خدا این بنا داد اوست

کسی کو بدین ملک خرسند نیست
فزودیک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه زان دیو زشت
که همسایه کوی ناسنجر خوشست

چو در کوی ناسنجر دان دمی
بیاموز از داستان خود کمی

درین ره کسی خانه آباد کرد
که گردون ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز ار سخنی بار گردن کشی
بزرگون زنان بر بناری خویش

چو در بار بسپر بمایه خویش باش
هم از بود خود سود خود بر تراش

جهانی خویش تا روز مرگ — درختی شود خویشتن سازبرگ
چنین یادگار از گذشتان خورد — همه تن شد انگشت و دستی کرد باز
گزارنده پیری هم از موبدان — گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته — همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم — که آمد برون اژدهای ژرم
بپرخاش دارا سپه افراخته — همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود — که بیداد دارا جهان سوز بود
ازو بوم و کشور بیکبار گی — ستیهنده آمد نداز ستمکار گی
بپرسش گرفتند بسیار راست — بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریادل آگاه گشت — که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران رود شبندل دوراندیش — برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کار رائی برای درست — دران داوری چاره کار جست
که شید خواه را چون درآرد بخست — پل چرخ را چون کند پای پست
چه افسون درآموزد از هوشمند — که آید ز کار شگفت ربون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود — ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نگهبر دش دران کار کس چاره — نخفتند ازان غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بود ند کو سرکش است — بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش — دران کار بود نپذیرد خموش
نبخشد در ازرنگ شادی دران — سرے بود ناسے ز نامآوران
فرانبرد ناسے که از فر و بر ز — تنش جوشنے بود بازو ش گرز
به بیعت دران انجمن گاه بود — ازو احوال پیشینه آگاه بود
بنا گفت برشاه و بر بزم شاه — که آباد باد از تو این بزمگاه
سباد ابهی عالم از نام تو — همان جنبش دور زآرام تو

گرش شه نیایم من از عهد پیش
چنین گفت با من در اندرز خویش

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار
خبر داد ازان جام گوهرنگار

که در طالع ملک ما تابد یه
فرود آید اختر نه بالا بزیه

بدان آید از روم گر دشکشی
نماند در هر آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد
بتخت کیان بر نشست آورد

جهان گیرد او هم نماند بجای
سرانجام او هم درآید زپای

مبادا که آن مرد کرد مه زاد
درین قالب افتد که هرگز مباد

به ارشاه بر تخ زند نام ازو
درین کشور آرام او

نیاید بدو دولت آید برنج
که مفلس بجان کو شد از بهر گنج

فریبی فرستش که طاعت کند
بیک ره دم تنها قناعت کند

فریب خوش از خشم ناخوش بهست
برافشاندن آب زآتش بهست

کمین تخمه برزو ربازوی خویش
نگهدار و زن تا زاندوی خویش

برآتش سیاوش که کین آورد
سکاهن با آهن کمین آورد

اگر سیم شیرے بیفتد زشیر
خروشان بگیرد مغز شرزه نیر

بنا مونس باید جهان داشتن
وزانجاست رایت برافراشتن

برون آرش از دعوی همسرے
گرین پایه باید کند سروری

همان جوکه بازر بود هم عیار
بنرخ زر آرندش اندر شمار

مباشیر درنده و سهمناک
گه از نوک خارے درآید بخاک

چو پاکزه مے گرم گیتی کند
مبین خرد گر خرده بینی کند

بیفتد فش ازان پشه نیشدار
که فرزود را گفت سر پیش دار

جهان آن کسی را راست کو در خورد
پے مرد بگذاشت بر هیچ مرد

گرسنه چو باشیر غاید کباب
بفربه ترین بقعه آرد شتاب

زبیگانه گر هست فرزند زن
که هم جامه گردد شود دهانه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست — نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند — سهی سرو را شاید از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت — سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شد و روزگار — بیاد آیدت پند آموزگار
سگالنده گر نصیحت شنید — در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن هر دو با کوه و رنج — هراسان شد از کار آن بالغ
ولیکن نگشت اندش گرم را — شه بر کوچکی داشت آزرم را
شه از گفتهٔ رای زن خشمناک — بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را — گشاد از گره خشم سر بسته را
ورا دید چون اژدها در گرون — نخستین که در افتد از سنگ خون
که در سن چه نرم آهنی دیده — که پولاد او را چو اسپند دیده
نمانی بمن مردمی اهل روم — ره شکوه آتش برآرد بروم
یکی برگ ساکن کنی باد را — هراسانی از پیه پولاد را
عقابان بچنگ و بمنقار و بال — سر نازنینان درآید بچنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی — که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند بر من آن نابکار — چو گور گرانه بیشه شیر
سرش لیکن انگه درآید ز خون — که شیر از تنش خورده باشد کباب
چو من بسته چنگ و ان افسرم — چه اندیشه باشد ز اسکندرم
بود خایهٔ مرغ سخت و گران — نه چون تیغ و خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خردسال — شود با بزرگان چنین همسگال
بآوّل قدح در روی آرد بپیش — گذارد شکوه من و شرم خویش
بسنجد و نگ را رهنمونی کنم — که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهر مار — نخواهد نهنگ از درنج زینهار

ز رومی کجا خیزد آن دست و تیر
که کشتی برون راند از آب شور

بشود راند اورنگ خورشید را
تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران بر آرد علم
بر و تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد
قدم در خور خویش باید نهاد

سگالش کیست رویاه تا زور مند
که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیران بود روبهان را نوا
نخسبند و زمین تا نگرید هوا

شبیخون ست گر مایه داری کند
چو جنگ ست کو راهواری کند

تو خود نیک دانی که با این شکوه
ز نیک طفل رومی ندارم ستوه

بدشت غلامان شمشیر زن
بچوب شبانان شکستش دهم

خر پیر با او جوانی کند
خرد پیر با او جوانی کند

شغالی که از پشه گیرد گزند
گر افتاد تیش هست گوید بخند

پلنگی که ترسد ز روباه نیست
بسوزاد مغزش بشمشیر تیز

بینی که فردا من پیل ژیان
سرش چون سپارم بشمشیر و گرز

که با شد زبونی خراج آورد
که همبر بود با بلندافسرے

نشینند بر تخت گاه کیان
منم تاج بر سر کمر بر میان

کرا یارد که سر گفتگو
زمین جای آبا کند جستجو

کلاه کیان هم کیان را سزد
درین خرد تن رومیان کی خرد

من از تخمه جمشید و پشت کے
چرا ترسم از رومی سست پے

ز تخمه دمین تن درخ اسفندیار
برادر نگیرم بدین هم یادگار

اگر باز گردد بپیشینه راه
بروز روشن نگردد تباه

وگر کشتے آرد بدریاے من
مرے بیند افتاده در پاے من

چو پرنیان شفقے جوشش دهم
ز خاکش ستانم بآبش دهم

از آن ابر بهاری چنان بر خروشم
که نارد گذر دست بر آفتاب

ستیزنده چون در بستائی بود — شکستن به از موسیائی بود
خر از زین زر به که پالان کشد — که تا رخت خرسنده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سربلند — منش باز در گردن آرم کمند
ترا ای مغز بوسیده سلگون بخز — دگر شاخی خر دان باز گرد
چه غم بصحرا بر افروختن — کمندی بکوهے در انداختن
نگیرد چو باز اندیشه خویش پای — فلک را چه اندازی آموختن
قبا گونه در خور دبالا بود — که هر جوهری را پدید ست جای
ترا فترت پیری از جای برد — همانا که دزدیده کالا بود
چو پیر کهن گردد آزرده دشت — کهن شصتنت از سر رائے برد
ز پیری نمونه شود پائے لغز — ز نیزه عصا به که گیرد بدشت
ز پیشان دو چیزست باز یب و ساز — فراموش کاری در آرد بمغز
جهان پر جوانان جنگ آزمای — یکے در ستد دان یکے در شمار
تن ناتوان سگے سواری کند — رها کن فرومایه تو پیر را پائے
سلاح شکسته چه یاری کند — سلاح شکسته چه یاری کند
شبے به که برنا بود زانکه پیر — میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن — که بیوقت بر نامور دو نابرین
خروشے که بیگه نوا بر خراشید — سرش زانگه باز یابد بریده
زبان بند کن تا سر آرے بسر — زبان خشک به یا گلوگاه تر
سر بے زبان کوسنجون تر بود — به ست از زبانے که مبرم بود
زبان به که او کا مداری کند — چو کامش رسد کامگاری کند
زبان را نگهدار در کام خویش — قفس به مزن جز بهنگام خویش
زبان تر ازو که شد رهنمام — ازان شد که بیرون نشاند زکام
چو از کام خود کلمے آید برون — بهر سو که جنبد شود سرنگون

حکایت در بیان عجلت و بیتری مراد است

بنا گفتند تا که باشد نهفت
بگفتش چه گوئی که شد بخت کوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت
چو زان گونه تندی بسی کرد و تاج
خطر است در کار شاهان بسی
چو از کینه بر فرق مندد چهیر
همانا که پیوند شاه آتش است
نصیحت موافق نیود شاه را
نصیحت گر بی بصر او مدار
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار
سخن اوگر گونه بنیاد کرد
کرا راے دور آشکار و نهفت
که باشد سکندر که آهو دهد
ترا این کلاه آسمان دوخته است
کلوخی که با کوه سازد نبرد
درخت کدو تا نه بس لرزگار
چو گردد دوزده لایه تاکو سیر
کدو نیست او گردن از آسمان
رسن نرد پوشه چو باشد گیاه
[illegible]
هنگام سنجیده رو با درنگ
گر از لابه و خویش بر گوشه رو
بایستگی کار عالم بر او

بدیگر زمان باید شش باز گفت
نیوشنده را در نیابد بگوش
بگوید نه سخته نگوید سخت
شبیخون شد آن پیر شه خفته خوار
که با شاه خویشی مدارد کسے
بفرمود تا خود بیارند بصر
بآتش مدار از دور دیدن خوش
که اندر کبر خالی کند راه را
بود تخم افگنده در خاک شور
که از پند او گرد شه شهریار
بشیرین زبان شاه را یاد کرد
مخالف چه باشد کند دار تو
نه دارائے دولت ستاند کلاه
ستاره چراغ تو افروخته است
نه سنگے توان زد بر آورد گرد
کند دعوی همسرے با خدا
رسن باز در گردن آویخته
زنادان گیاهی بدین ماخته
وگر بار دانش در افتد بجاے
پر و انگبی پیش همسر و چراغ
چگوید نه مندیاے پیش هنگ
که در گرشه بهتر گمان را گرم
که در کار گرسے نه آید بکار

چراغ ارد بگرمی نیفروخت — نه خورد انه پروانه را سوختی
خمیر آورد آتش اندر تنور — بنا شد زنان تا دهان او دوخت
شکیب آورد دیده بار کلید — شکیبنده بر کس پشیمان ندید
بنیکبخت شطرنج بد باختن — فرس در تک و لیل در تاختن
بسازد دگر زخمه گردون شکست — که تا زخمه رودی آرد بدست
تو شاهی قبایل تو انجز دون کنیم — حساب تو با دیگران چون کنیم
بتعظیم دارا جهاندیده مرد — بسی نرین خط و استان یاد کرد
جهاندار دارای جمشید فر — نشد نرم دل زان سخنهای نغز
دران تندی و آتش افروختن — کز و خود است نغز سخن سوختن
طلب کرد کاید زنو یوان دبیر — بگفتار او گوش و مشک را ببر
دبیر نویسنده آمد چو باد — نوشت آنکه دارا بر و کرد یاد
بر ان کرد و کلک شکسته زنگ را — ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز بیکر نوشت — بنغزی بکرد ارباغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر — زبان از سخن سخت تر میاد تر
چو شد نامه نغز پیراسته — بر و مهر شاهانه شد خاسته
رسانندهٔ نامهٔ خسروان — زدارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

نامهٔ دارا باسکندر و جواب او

بنام بزرگ ایزد دادبخش — که نارا زهر دانش او داد بخش
خدا و تمدرروزی دهد و دستگیر — شنود سخن مردم از تیره خاک
فروزندهٔ کوکب تابناک — ستاره شمار و محقق کند پیمبر

توانا و دانا بهر بودنی — گهر کنه بخشش و بسیار بخشودنی

ازو هر زمان روح را مایه — خرد را دگر گونه پیرایه

یکی را چنان تنگی آرد پیش — که نانی نه بیند در ایوان خویش

یکی را بدست افگند کوه گنج — نسنجید هاسید هر کوه سنج

نشاید بر از حکم او تاختن — جز او حاکمی کی توان یافتن

نه آنکس گنه کرد کو گنج یافت — نه سهمی نمود آنکه او رنج یافت

کند هر چه خواهد به حکم خویش — که جان داون و کشتن اورد یکی تست

درود خدا باد بر بنده — که افگنده شد باسر افگنده

چه سود دست کین قوم ناحق شناس — کنند آفرین بنفرین قیاس

بجای که بد خواه خویش بود — تواضع نمودن ز بونی بود

نکو دانستانی زد آن شیر مست — که باز بر دستان شود زیر دست

تو ای طفل ناپخته و خام رای — مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

سپاهت کجا و سپهدار کو — ستم پنجگی بانست یار کو

چو کژدم دم بوسه مار خوئی کنی — که با اژدها جنگ جوئی کنی

اگر کژدمی این خوی ماران نها — وگرنه سن و تیغ چون اژدها

چنانست دهم هاش از تیغ تیز — که یا مرگ خواهی زمین یا گریز

برخشنده آزرده باستا و ترند — بخور شید روشن بچرخ بلند

بای آهن آلود آرم ز کرد سپاه — کنم چشم خورشید روشن سیاه

بپردان که آهرنش دشمن ست — زرد شت کو خصم اهرمن ست

که از روم و رومی نیامنم نشان — شوم بر سر هر دو آتش فشان

ترا آن به آهن سر و رو سیاه — که بندی چو هندو نجد مست میان

گرفتم همه آهن آرد ز روم — در آفشکده ماچه آهن چه موم

ز روسی چه برخیزد و لشکرش — بپای ستوران برم کشورش

گر آری نجیر وار ہا در رع و تیر کمان بشکنی پر بر بندے ز تیر
مگر تیر تکان بفیصلے من ودود وگرنہ چنانت دہم گوش پیچ
سرے کو کہ سر بخش دارا کنے خدر کن ز خشم جگر جوش من
کمان بشکنی پر بر بندے ز تیر بخنجر گوش خفتہ سیمین زنہار
وگرنہ چنانت دہم گوش پیچ ببین شیر گردون جہان چون گرفت
خدر کن ز خشم جگر جوش من تہوانم کہ من با تو ای خام نے
بخنجر گوش خفتہ سیمین زنہار ولیکن این مثل راست باشد کہ شاہ
ببین شیر گردون جہان چون گرفت بدہ جنبش ہمہ از ما بر کینہ را
تہوانم کہ من با تو ای خام نے نشاید ہمہ سال گر گینہ درخت
ولیکن این مثل راست باشد کہ شاہ مزن رخنہ در خانہ دان کہن
بدہ جنبش ہمہ از ما بر کینہ را بجائے میاور کہ جنبم ز جائے
نشاید ہمہ سال گر گینہ درخت بملکت خدا دادہ خرسند باش
مزن رخنہ در خانہ دان کہن بگلاغی تگ کبک در گوش کرد
بجائے میاور کہ جنبم ز جائے نشانہ انجمن کانجم آمد فراز
بملکت خدا دادہ خرسند باش ندانم کہ دیہیم کیخسرو ے
بگلاغی تگ کبک در گوش کرد زمانہ کہ اکا رسازی کند
نشانہ انجمن کانجم آمد فراز زخاکے کہ بر آسمان افگنے
ندانم کہ دیہیم کیخسرو ے منم سیہ گر سر دران پادشست
زمانہ کہ اکا رسازی کند طپانچہ بر اعضائے خود میزنے
زخاکے کہ بر آسمان افگنے غرور جوانی بران آردت
منم سیہ گر سر دران پادشست
طپانچہ بر اعضائے خود میزنے
غرور جوانی بران آردت

کجا باشد ت برگ یک جبہ برگ
نخوردی کہ شندی بفوناہی من
بہ ارپیش دارا مدار اسکنے
زرہ در نوردے بپوشی حریر
کہ دانی تو ہیچے کہ زہیچ
مباش ایمن از خواب خرگوش من
کہ چند انکہ خسپد دو دو وقت کار
کہ خرگوش با ماہ گردون گرفت
کنم بختگے گردم آزرم جوے
بہ ارد وقت خواری در افتد بجا
قلم در کشش رسم دیرینہ را
خجستہ مرکشتہ یکبار باید فروخت
تو در رخنہ باشے دلیری مکن
مدار د پرشہ بر پیل پاے
مکن زاہنی چنگ شیران تراش
تگ خوشین را فراموش کرد
فرشتہ در آسمان گرد باز
ز فرق کہ خواہد گرفتن فرے
ستارہ بجان کہ بازے کند
سر و چشم خود در ازیان افگنے
سپہر خویشتن راچہ باید شکست
تبر تیشہ بر پاے خود میزنے
کہ گردون بشمشیر من خارد ت

خدا و ند تنها ترا کرد بست
سرا فریدہ از خسرو ان بہتر ہم
نشستے کہ شاہی بخت چون آ ہنم
ز شاہان کجا ترسد آن گرد گیر
ز دارندہ ہفتوان شد سخت را
کہ آسفندیار از جہان رخت برد
وگر ہمن از پادشاہی گذشت
سخن من کہ دارد گہ کارزار
من خستم شہ بازو سے بہمنے
ز نزدہ ستم دیگر ان زیر دست
ز اندازہ ہمن غلط بود و ہ
خدا و ند حکم تپیچد خویش
پشیمان کنون شد کہ چون کار بود
جوانی مکن گرچہ پیتے دلیر
درشتی رہا کن نہ ہری گرائے
ہنرمندی بغارت بہ مکشور ست
من از سا کنی ہستم آن کوہ سنگ
صف لشکرت گر شود دشمنم
مجنبان مرا تا نہ جنبد زمین
چو خواندہ نامہ شہریار
سکندر بفرمود کار و شتاب
دبیر قلمزن قلم بر گرفت
جوابی بشت آنچنان کان پسند

بسا گردنان را کہ گرز من شکست
سر سخت کاوس و اکفیل جم
کہ از پشت شاہان زمین تہم
کہ گر کینہ پوشد پشنگیانی حریر
نشاید خرید افسر و تخت را
نسب نامہ خود بہ بہمن سپرد
جہان پادشاہی بمن بازگشت
دل بہمن و زور آسفندیار
کہ آسفندیارم بروئین تنے
نژاد کیان را کہ یارد شکست
کہ بازوے بہمن نہ پیمود ہ
مشو عاصے اندر خدا و ند خویش
ندارد پشیمانے انگاہ سود
منہ پای گستاخ در کام شیر
زجا ہم مبر تا بجائے بجاے
بجو اہش دہم کشور دیگرت
کہ در جنبش آہستہ دارم درنگ
اگر کوہ آہن بود بشکنم
ہمین گویت باز گویم ہمین
بپرداخت آن نامہ چون نگار
سزاے بشتہ نویسد جواب
ہمہ نامہ در گنج دگوہر گرفت
کہ بوسید دستش سپہر بلند

چو سر بسته شد نامهٔ دلنواز
رسانند و راه او نپاید دراز

دبیر آمد و نامه بر سر کشاد
خبر هر یکه مصدر گنج را در گشاد

فرو خواند نامه ز سر تا بن
برآشفت چون دُر بر سخن

بیا ساقی از بهر دفع خمار
دوای دل درد مندان بیار

ازان می کز و شادمانی کنم
اگر چند مستم جوابی کنم

جواب نامهٔ سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک
بر آرندهٔ رستنیها ز خاک

بلندی دِه آسمان بلند
کشاینده دیده و هوشمند

جهان آفرین روز جهان بی نیاز
بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را بمردم بر آراست چهر
کز بست گردش نگردان سپهر

بنام زمین راز شمشیر آب
برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوند بی بهره از بند و رنج
نه تیری دبد نه بپاگند سنگ

یکی کو نمانند ه هیچ یکی ست
همه هستی از ملک او اندکی ست

توئی حجت از هر چه گیری شمار
بری حاجت از هر چه آید بکار

مرا و ترا نامه باید نخست
که تا زو بسازیم چیزی درست

هر آنچه آفرید او نه با شتاب نیست
بدریافتش عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست
دل از زنده اندازان تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان
بچگم آشکار ا بچگت نهان

فرشته و شاز اوین باد و دشت
ازو آمدن هم بدو باز گشت

دل و دیده را رهنمائی ازوست
مرا و ترا پاد شائی ازوست

ز فرمان او نیست کس آگزیر
خدا اوست ماننده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار
عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز اے جہاندار فیروز بخت
نہ از ما در آورد گاہ تاج و تخت

خدا داد ات این چیرہ دستی کہ ہست
مشو با خدا دادگان چیرہ دست

سپاس خدا کن کہ بنا سپاس
نگوید ستمگار دانا سپاس

نیایش و اہشیاری و بے ہشی
کسے راز فرمان او فر مشی

مرا گر خداوند یاری دہد
عجب نیست گر شہریاری دہد

تو ائم کہ گردن فرازی کنم
بشمشیر با شیر بازی کنم

بتیغ افسر و گنج خواہم گرفت
بدین اژدہا ماہ خواہم گرفت

بگنجوی از تاریخ جمشید شاہ
کہ آن اژدہا چون فرو برد ماہ

فریدون بآن اژدہا یارہ مرد
ہم از قوت اژدہائی چہ کرد

بداد آفریدہ آسمان و زمین
کز و مایہ دارد ہمان و ہمین

خدائے کہ بر کژ و ہر کہ آگاہ نیست
خرد را بآن بیچہ راہ نیست

ز آئین پیشینیان ما
کہ بودند پیغمبر دین ما

بشنجف بر اہیم ایزد شناس
کز ان دین کنم پیش یزدان سپاس

کہ گر دست یابم بر ایرانیان
برم دین زرتشت را از میان

نہ آتش گذارم نہ آتشکدہ
شود ہر دو از ستم آتش زدہ

چنین رسم پاکیزہ و راہ راست
رہ ما و رسم نیاکان ماست

بر این مشک خاشاک نتوان نشاند
کہ بوی خوش مشک پنہان نماند

کسے راست خرما از نخل بلند
کہ بر شخل خرما بسانند کند

بہ بستان گلی راست گردون دراز
کہ بوے و رنگے دہد دلنواز

ز گودرز شہ سر افراز گوری بود
کہ با نخلیش دست زوری بود

ز شیران ہمان شیر خونی تر
کہ دندان و چنگش بود تیز تر

دو شیر گرسنہ ست در گران گور
کنا بآن کسی راہ کور است زور

دو پیلان خرطوم در ہم کشان
ز ہر دو یکے بر دو خواہد نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد
بمردی پدید آید از مرد مرد

من انگه عنان باز پیچم ز رزم
که یابم ز دهم یا ستانم کلاه

چه پنداشتی در جهان نیست کس
جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر بندرے راه یابند و ایست
بهر بندرے شاه یابند و ایست

نیرد آر و نیرنگ سازی مکن
بسے بازی چون من مهره بازی مکن

برات سهیل از زمین میدهے
ز ملک من انقطاع من میدهے

که یابد در و قطره خون خویش
نمیرد آب دادن نشاید میش

که خاکی بگوهر نه از آتشے
مرن پیش ازین لاف گردن کشے

که الماس نارزد بچه یا دشنه
بیا رام و تندی رها کن ز دست

نگهدار و مستیز با خار و سنگ
همان شیشه مے کو ندارد بسنگ

ز طوفان آتش نگهدار آبے
جهانجوے را با جزیره چه کار

ندارش ز باغ آن دگر خوشه
جهانجوے را باغ آن دگر خوشه

که چوبے بخیزد ز پهلوے شیر
که چوبے نخیزد ز پهلوے شیر

که نتوان از دهیوه رستخیز
که نتوان از دهیوه رستخیز

که بر روی دریا توان پل بست
که بر روی دریا توان پل بست

نه بر جاے خویش آرزو خواستن
نه بر جاے خویش آرزو خواستن

که تندا ژدهاے بیازارد ت
که تندا ژدهاے بیازارد ت

که بار ستم آئی سوے کارزار
که بار ستم آئی سوے کارزار

کند یاده انگشترے را زدست
کند یاده انگشترے را زدست

که چون ما بسے را غلط کرد کار
که چون ما بسے را غلط کرد کار

چنان نیست بازی غلط باشے
چنان نیست بازی غلط باشے

که سیمرغ را کس نیارد بدام
که سیمرغ را کس نیارد بدام

عنان باز کش زین تمنا خرام
عنان باز کش زین تمنا خرام

زندگی نه آمدی خوار تر
نه از بهر بد مردم آزار تر

ببین تا هنگام کین گرگسار
چه خون راندم از زندگی و ببر

مدار اکنون از کین سر باز گرد
که مردم نیازارد از نیک مرد

نه من بستم اول بدین کین کمر
تو افگندی از سلسله مار سر

بجوشن ز من لشکری ساختند
شبیخون کنان سوی من تاختند

بدان تا بهم بر بسازند رای
ستانی ز من ملک آبای من

مرا نیز یاست برخاستن
کمر بستن و لشکر آراستن

سیه راندن از ژرف دریا برون
کشادن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری ز من بخردم
همان هوشیارم همان بخردم

تو گر افگند بر کار تو بخت شور
من از بخشیاری نیم نیز دور

جهان گر ز داد آورد کاری بدست
مرا نیز دستی در این کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار
منم تیغزن گر تو باشی تاجدار

مزن تکیه بر پند و بخت خویش
که هر تخت را تخته هست پیش

سپین گنبد کوه را سنگ نیست
مگو سنگ راهی در آهنگ نیست

چو آرد ز زین لرزه گلگون بزیر
بر آرد بآسانی از کوه گرد

چو دو ران سگی بیابان سپرد
به دو دست جوینده آسان رسد

جهان چون نباشد بجانان آمدم
منی و تویی در میان آمده

جز این با منت هیچ در خواست نیست
که در یک ترازو دو من راست نیست

بنیم سنگ خورد مرا بر مسنج
که از آشتی با همین آید برنج

گر از سنگ دادی دمی در جواب
چو کوه افگنم سنگ خود را ز آب

ز ره پوشم ار تیغ بازی کنی
کمر بندم ار صلح سازی کنی

بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد
پذیرنده ام ز آشتی در نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم درین هر دو دستی تمام

چو اندر خواند نامه را اگر دگوش — دماغش زگرمی در آمد بجوش
فرستاده بر جنگ تعجیل جست — سکندر رنها بد دران کار سست
در آورد لشکر به پیکار تنگ — بیاراست یک یک بکار درنگ
چو دارا خبر یافت کان از دها — سخنها پس پشت مردن رها
بجنبید و جنبیدن با شکوه — چو از زن زرکابلبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز — زمانه در کینه بکشاد باز
زمین جزیره که از موصل است — خوش آرامگاه است و خوشبو گلست
مصاف اندر و خسرو دران مرز و بوم — کز آشوب شان کوه در لرز بود
هنوز از بجوشیدن آن خسروان — تو ان یافتن در زمین انجمن ان
بیا ساقی از باده بر دار بند — به پیمای پیمودن باد خند
خرابم کن از باده جام خاص — مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر — همان گرد بر گشتن ماه و مهر
میندار کز بهر بازیگریست — سر ایرده اینچنین سر نشست
درین پرده یک رشته بیکار نیست — سر رشته بر ما پدیدار نیست
کرا داند که فردا چه خواهد رسید — ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا امروز از خانه بر دهند — کرا تاج اقبال بر سر نهند
گزین آفرید و نیک و بدهای خویش — سخن گفت ازان پاک دشاهان پاک
که چون صبح راشد چین باد و — عروس صدن در بر نیار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف — دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند — قفیبان خروشیدن انگیختند
یکی تیز برگ سوسنبر در شتاب — نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بیداری لشکر از هر دو جای
فرو بست کوشنده را دست پای

دو رویه بستادند در جانبی
نبود ند در پیشدستی درنگ

مگر در میان صلحے آید پدید
که شمشیر شان بر نیاید کشید

چو نود از جوانے و گرد نکشے
همان جانب آبی همین آتشے

پدید آمد از بر دباری ستیز
دل کینه ور گشت بر کینه تیز

ازان پس که بر کینه ره یافتند
سر از جستن مهر بر تافتند

درآمد بغریدن آواز کوس
فلک بر دهان دهل داده بوس

شغبهاے آمیخته پیل مست
همی شاخه بر پشت پیلان شکست

چنان آمد از های ترکی خروش
که از نالهاے رنگان برآورد جوش

بر آورد خرمهره آواز کوس
دماغ از دم گاو دم گشت سیر

طراقی که از مقرعه خاسته
برون رفت زین طاق آراسته

رد اره بر آمد ز راه نبرد
هزاران در آمد بر دان مرد

زمین گفتی از یکدگر بر درید
سر افغل صور قیامت دمید

نهاد زمین بر هوا راه بست
عنان سلامت برون شد ز دست

ز تیس گرد بر تارک و ترگ ریز
زمین آسمان آسمان شد زمین

فرو رفت و بر رفت راه نبرد
نم خون بشمشیر بر ماه گرد

ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین بیش شد آسمان گشت هشت

جگر تاب شد نعره های بلند
بگلو گیر شد حلقهاے کمند

ز تاب نفس در هوا بسته میغ
جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک

بپهدار ایران هم از صبح بام
بر آراست لشکر بسان تمام

نخستین صف پیشه سازی کرد
ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف پیسره هم برآراست چست
یکے کوه گفتی ز پولاد درست

جناح آنچنان بست در پیشگاه — که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود — پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم — برآراست لشکر چو شنگلی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را — قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست آراستن تگ — چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه — به انگیخت قلب ز پاشکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند — یلان سوی هم روی خواستند
سیاست در آمد بگردن زنی — ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر رکاب — چو گوهر ز سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جایی نبود — که در غار او از دهای نبود
خدنگ خدنگ از کمین کمان — نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند از دهای سلسل شکنج — دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غرقه تن زنده پیلان مست — گره در گلوی هزبر ان شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن — نیارست کس گردن افراختن
ز بس پاسه کین بر آراسته — محا باشده مهر بر خاسته
ستون علم جامه در خون زده — نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تیر پیکان فشان — شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار — که از نعل اسپان برامد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سیاه — بر آشفت چون شیر شرزه بگاه
ز دشمن گزائی و خصم افگنی — گشاده بر و بازو بهمنی
بهر جا که بازو بر افراختی — سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نه پرداخت تش — نزد بر سری تا نشید اجلش
ز بس خون روی در ان ترکتاز — هزار اطلس روی انگخته باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز
دو دست آورید و بگوشش بر آن
دو دستی چنان میگذارد بتیغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش
چو بر آب دریا غضب ریختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند
مدارا نموودند کان تند شیر
شه آزرم او به که یکسو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی
چنان دید دارای دولت فزای
همه همگر و همه یکسر زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت
عنانش یک رکابی بر انگیختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز
بپیچند بر دشمنان راه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ
چو از نیزه گیتی کشیدند نقش
سکندر روان داد و بر گاه تخت
همیون بر دشمن افگند پیل
یکی زخم زد بر تن پهلوان
بدرید خفتان زره پاره کرد

وزین سو سکندر بشمشیر تیز
بر انگیخته از جهان رستخیز
بهر دست شمشیر الماس گون
کز و خصم را جان نیامد دریغ
فرو ریخت زیر پایش سرش
ز دریای آب آتش انگیخته
دلیران ماد و یمان را بهم
بسا تیغ کز مرکب آورد زیر
کز ان پهلوان پیل پهلو کند
بر انند بر جنگ او بارگی
که لشکر بجنبد چو دریای آب
بیکبارگی بر نشستند روز
بجوشید لشکر بکوشید سخت
دو دستی بر تیغ اندر آویختند
ز خود دست آزرم کوتاه دید
بداد آن ندارند جان را عزیز
بخاک اندر آرند بدخواه را
بزد جهان در جهان ساختند
گذرگاه بر مور کردند تنگ
زمین را ز نیزه کردند رشک
سپے افشرد مانند بنج درخت
سر پیلبان شد چو آبرسنج
کز ان زخم لرزید پیر و جوان
عمل بین که پولاد با خاره کرد

هزبر بازوی تا بنده هور ... ولیکن شد آزرده و زرزبر
مبوی تن شاه رست از گزند ... بزد تیغ و بد خواه به اسر فگند
بیر اسید زان دشمن بیر اس ... دل خصم را کرد واز هم قیاس
بران شد که از خصم تا بد عنان ... رهائی دهد پسندیده سان
دگر بار کز بخت بیدار او ... پی افشرد به جای خود استوار
چو فال فیروزی خویش دید ... براعدای خود دست خود پیش دید
قوی کرد و بر جنگ بازوی خویش ... بکوشید با هم مقابل روی خویش
بنا سود لشکر ز خون ریختن ... نه دشمن بدشمن در آویختن
هزبر آزمایان ایران سپاه ... گرفتند بر لشکر روم راه
ز بون گشت رومی ز پیکار شان ... اجل خواست کردن گرفتار شان
دگر ره ببردی فشردند پای ... نرفتند چون کوه آهن ز جای
بنا بیش روایت همید آشتند ... غنیمت به بدخواه نگذاشتند
چو گوهر شب آموز زنگی بتاج ... شه چین فرود آمد از تخت عاج
سپهر روشن از تیره شب تافته ... چو آمیغ روشنی یافته
دو لشکر بناگ جاگر ده آمده ... شد انداز خصومت ستوه آمده
تبارا نگاه آمد انداز نبرد ... زمن زخم بشتند واز روی کرد
بیازیده از گنبد تیره گشت ... که فردا بر چه خواهد گذشت
دگر روز گان رومی شب تیره رنگ ... چو روحانیان سر برون زد ز کنج
سپاه از دو سو صف بیاراستند ... هزبران نخجیر برخاستند
ببد گاو دشمن و چرم کیان ... بسی زور بازو نمود آسمان
بفرمان شاه لشکر در آمد شکیب ... که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدار آمد و سر بهنگ بود مند خاص ... باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده ... دل آزرده گی در میان آمده

بیان آن دل که خیمه نشیمن دار اکنند — بر و کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازار آراستند — بخجلت از سکندر برخاستند
که ما هیم خاصان دارا و بس — بدارا از ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون بستوه آمدیم — بجوئیم زیداد او هم گروه آمدیم
بجوئیم هم فردا بر و تاختن — ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش بجهد ارجای — که فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف — خورد ضربت تیغ پهلو شگاف
ولیکن شبیخون بیکبارگی بی دست و پنج — بیارد بر کشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را تو نگر کنی — بزرگ کار ما هم دو چون زر کنی
سکندر بآن خواسته عهد بست — بپیمان و دران خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد گیر — کنند این خطا با خداوند خویش
پی هر کس آن در بدست آورد — کز و خصم خود را شکست آورد
در آن ره که بیداد و داد آمدش — کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هر مرز را بی شگفت — سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوند کش — خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنج شان کامگاری دهد — بخجلت بزیر بخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند — پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را روز بر — بیاقوت جستن جهان بی نشر
بدزدی گرفتند مهتاب را — کز او برد آن جوهر ناب را
دو لشکر گشاده کمر چون دو کوه — شدند از نبرد آزمائی ستوه
بنزگاه خویش گشتند باز — بزرم دگر روزه کردند ساز
بیاسائی از مے مراد و کین — جهان از مے لعل پر نور کن
مے کو مرا ره بمنزل برد — همه دل بپندار و غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش است
ستایندهٔ را نعل در آتش است

دو در دارد این باغ ارم استه
در و بند از این هر دو بر صد منه

در اول ازو در باغ و بیرون خرام
دوازده

ز دیگر در باغ بیرون خرام
که باشد بجا ماندنش ناگزیر

اگر زیرکی با گلے خو نگیره
که آیندهٔ را نیست هیچ

درین دم که داری بشادی بسیچ
مگر کز پی رنج و محنت کشی

نه ایدم آمدهٔ از پے دلخوشی
مگر وقت آن کاب و نیرم نماند

خردمند را کسی در عروسی نخواند
سخن راند بر مست بر استان

گزارندهٔ نظم این داستان
برآزرد و شد گنبد تیز گشت

که چون آتش روز روشن گذشت
شکفتے بود نور در سایه

شب از ماه بر بست پیرایه
شده پاس دارندهٔ تا بنگاه

طلایه ز لشگرگه هر دو شاه
نیاسود دراج از بانگ پاس

بیاتے برآمد شدن چون خراس
سراپرده هر ساعت از خواب جست

بسا خفته کز هیبت پیل مست
نظر هر زمانے درآمد ز خواب

غنوده تن مردم از رنج و تاب
که ای کاشکے بودی امشب دراز

نیایش کنان هر دو لشکر براز
بدیرے پدید آمدی روز خنگ

مگر کان درازے نمودی درنگ
که ریزند صفدار بے خویشنده را

سگالش چنان شد دو کوشنده را
پدید آرگردد سپیدار سیاه

چو خورشید روشن برآرد کلاه
ره دوستی درمیان آورند

و دشمن و خشنودے از یکدیگر
بتابند زان برنتابند سر

بیارزم و خشنودے از یکدیگر
دل رامی زن بجوید درامی

چو دارا دران داوری رامی جست
نمودند رایش بشمشیر خون

سر آشتی کس نشد رهنمون

که آبه انی از روی می نیش خورد — بقاسم کجا رنجه واند رنبرد
چو فرد افشاریم در جنگ پای — ز روی می خنجر نیم یک من بجای
بدین عشوه داد مدشه را فریب — یکی بر د نیری می یکی بر فریب
همان قاصدان تیز کردند جهد — که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز — که چون پای دارد در ان کارساز
خیال دو سر هنگ را بین داشت — جز ان خود که سر هنگی خویش کاشت
چنین گفت با پهلوانان دوم — که فردا در ین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشید نی مرد وار — رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست یابد دیم تا راست ملک — وگر ما شدیم آن دار است ملک
قیامت که پوشیده از رای ماست — بود روز ی آن روز فردای ما
ز اندیشهای چنین هولناک — دو لشکر غنود ند با ترس و باک
چو گیتی در پرده شب نهفت — جهان بانوی دیگر آغاز کرد
بانش بدل گشت شب نشنه آب — گلیمه شد آن سیم کاندوس داد
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه — گران جنبش آمد جهانی ستوه
فریدون نسب شاه شهین نژاد — چو بر خاست از ادل باد داد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ — بر آراست از قلب تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد — بیا ین او گنج را جای کرد
چو پیمانه ساز ور گشت کار — همان پیمانه شد چون در حصار
جناح از هوا بر زمین بر دسیخ — پس آهنگ شد در زمین چار میخ
جهاندار در قلب گه کرد جای — درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهان سوز داشت — جهان مینی از بهر این روز داشت
بر انگیخت رزمی جو باره چنین — بگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سیه را بگردون کشید — سم بارگی بر سر خون کشید

گر انما یکان را بد انسان که خواهشت
بفرمود رفتن سوی دست راست

گر دهی که پرتابیان ساحت شان
چپ اندازشه بر چپ اندا خت شان

جهان استواران درگاه را
کز یشان بود دامنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن
چو پولاد کوهی شد آن سیمتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش
رسید آسمان از اقیاست بگوش

مجیره بغرید چون قته شیر
در آمد برقص از دهلهای زیر

ز شوریدن نالهٔ کرنای
برافتاد در کرزه بر دست پای

ز فریاد رویین خم از پشت پیل
نفیر نهنگان در آمد زنیل

ز بس بانگ شیپور زهره درید
بدرید زهره بپیچید نا دود

ز غرندن کوس خالی دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز بحر ان سه پیدا برگ
گشاده بدو روز ان درع و ترگ

ز بس تیر باران که آمد بجوش
فگندند ابر بارانی خود زره دوش

گر آن تیر باران کنون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویینه طاس
نبوشنده را داد در جان هراس

جلاجل زنان از نواهای تنگ
بر آورد خون از دل خارا بنگ

بجنبش در آمد دو دریای خون
شد از موج آتش زمین لاله گون

زمین کوبسان طی بد آراسته
غباری شد از جای برخاسته

با بر و در آمد کمان را بشخ
شتابان بآن شد ده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز
چو سیماب کرده گریزان گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن
تن کوه لرزید بر خویشتن

ز بس شد ز خم پولاد خارا ستیز
زمین بی اشده استخوان بر نیز

ز غوغای ستان چرخ دولاب رنگ
ز پرکار گردش فرو ماند لنگ

ز بس بر دهن تاج انداخت تر
نفس را نه راه بر دن تا ضتر

سنان در سنان آشته چون نوک خار
سپر پر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را دران رستخیز
نه روئے رہائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته
گهے تیر و گه ترکش انداخته

دران مسلخ آدمی زادگان
زمین گشته کوه از بس افتادگان

سنان بر دو خود هر کسی گشت شاد
کس از کشتن کس نیاورد یاد

نه کس را نه کس زنده بگذاشت
نه کس جبه قز آگند پوشید سیاه

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند
که مرگے با نبوه راچنین خوانند

چو مرگ از یکے تن بر آرد هلاک
شود شهرے از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر و دور
نگردید کسی گو نبود ماتمبر

ز بس کشته پر کشته مردان مرد
شده راه بربسته بر ره نورد

بران دجله خون بلند آفتاب
چو نیلوفر افشگند زورق بر آب

شتابان سکندر دران داوری
سبق برده بر چشمه خاوری

شراره که شمشیر دار افشگند
تنش در دل سنگ خارا فگند

پیاپی بلشکر در آمیختند
قیامت زگیتے برانگیختند

پراگندگی در سپاه او فتاد
پژوهش در آزرم شاه او فتاد

سپه چون پراگنده شد سوی جنگ
فراخی در آمد بمیدان تنگ

کشش از خاصگان پیش دار انبود
گریزنده در دل کس مدار انبود

دو شه هنگ غدار چون پیل مست
بران پیلتن بر کشادند دست

در افتاد دارا بدان زخم تیز
زگیتے بر آمد یکے رستخیز

درخت گیانی در آمد بخاک
بغلطید در خون تن زغمناک

بر سنجد تن نازک از درد و داغ
چو خرشی بود باد را با چراغ

کشنده دو صد هنگ شور مدار
نبرد سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن برافروختیم
با قبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه
سپردیم جانش بفتراک شاه

بیامانه بینی و یاد آیدت
بخونش نیم بارگی تر کنند

چو آمد نه ما آنچه کردیم رای
تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بما بخش سنجی که پذیرفته
وفا کن بپیمانی که خود گفته

سکندر چو دانست کاین ابلهان
دلیر ندیدند خون شاهشان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش
که بر خاستش عصمت از جان خویش

فرستاد تقصیر و امیدوارے زمرد
که هم سائل را سر در آید بگرد

نشان جست کان کشور آرای کے
کجا خوابگه دارد از خون و حے

دو بیدار دیده براه اندرون
پدید آمد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید
نشیمو کب روان هیچیس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون
کلاه کیانے شده سرنگون

سلیحاتے آفتاد در پاے مور
همان پشه کرده بر پیل زور

جبا زوے بهمن بر آسود و مار
زر و تمین و ژاغ افتاد و شغنه یار

بهار فریدون و گلزار جم
بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامهٔ دولت کیقباد
ورق بر ورق هر سوی بر دباد

سکندر فرود آمد از پشته بور
در آمد بالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سر هنگ را
دو کژدم خهٔ خارج آهنگ را

خود از جاے جنبید شوریده دار
بدارید بر جاے خویش استوار

بدارید بر جاے خویش استوار
ز درع کیانے گره کرد باز

بیالین گرفته آمد فراز
شب تیره بر روز رخشان نهاد

سر خسته را بر سران نهاد
بدو گفت برخیز از ین خون و خاک

فرو بسته چشم از تن خویش پاک
بسوز جگر آه از دل کشید

چو دارا بر و پیش نظر کرده دید
که بگذار تا سر نهم سنجو اب

چنین داد دارا جگر خون بجوا ب

رہا کن کہ در میں رہائے نماند
چراغ مزار و شنائے نماند

سپہر مد انگونہ پہلو درید
کہ شد در جگر پہلوم ناپدید

تو اے پہلوان کا مدی سوے من
نگہدار پہلو ز پہلوے من

کہ با آہنگہ پہلو دریدم چو میغ
ہمی آید از پہلوم بوے تیغ

سر سر در ازار ہا کن ز دست
تو مشکن کہ مارا جہانے بدست

چہ دستی کہ با ما درازے کنی
بتاج کیان دستبازی کنے

نگہدار تا دست کہ دارا ست این
نہانہان چہ روز آشکارا ست این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد
نقابے بمن در کش از لاجورد

ببین سر در ایدر سر افگندگے
چنان شاہ را در چنان بندگے

درین بند دم از زحمت آزاد کن
بامرزش ایزدے یاد کن

زمین را منم تاج تا ہفت شاہ
ملرزان مرا تا نلرزد زمین

رہا کن کہ خواب خوشم میبرد
زمین آب چرخ آتشم میبرد

مگر دان سر خفتہ را از سر پے
کہ گردون گردان بر آرد نفیر

زبان من اینک رسد بیگمان
رہا کن بکام خودم یک زمان

اگر تاج خواہے ربود از سرم
بیکے لحظہ بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت کشادم کمر
تو خواہ افسر از من ستان خواہ سر

سکندر بنالید کای تاجدار
سکندر منم چاکر شہریار

نخواہم کہ بر خاک بودی سرت
نہ آلودہ خون شود پیکرت

ولیکن چہ سود ست کاین کار بود
تاسف ندارد درین کار سود

اگر تا مجرہ بر افراختے
کمر بند او چاکری ساختے

درین لیغا بدریا کنون آمدم
کہ تا سینہ در موج خون آمدم

چرا پے نکردم درین راہ گم
چرا امر کیہم را نیفتاد سم

مگر ناز شاہ نشنیدے
نہ روے چنین روز را دیدے

بداد ای گیتی دانای راز
که دارم به بسیو دار انباز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
کلید در چاره ناید بچنگ

در اینجا که از نسل الفت یار
همین بود پیش ملک ایادگار

چه جوید که مرگ آشکار است شاه
نگنجد هم آغوش دارا و کاه

چه سود دست مردن نشاید زدود
که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یک سر سوی شاه
گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره داند کسی
طلب کردمی تا توانستمی

سیاوا که اورنگ شاهنشهی
نه دارای دولت بماند همی

چه نوش آخور نگیم برین تاج و تخت
که دارنده را بر در افگند رخت

سیاوا آن گلستان کسالار او
بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا گذشت
نه پنهان چو راز آشکارا گذشت

بچاره گرم چون مدارم توان
کنم نوحه بر یاد سرو جوان

چه تدبیر دارم درین چاره جای
امید از که داری و بیمت کجاست

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم
بچاره گرم با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز
بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین نجبت من
سزاوار سیه ایه تخت من

چه پرسی ز جان سجان آمده
نگفی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از یخ نشست
بنجر شربت ما که بر یخ نشست

ز بی آبی سینه سوزد درون
قدم تا سرم غرق دریای خون

چو بر قیمه در آبرد دشتاب
لب از آب خالی و تن غرق آب

سبو تیکه سوراخ باشد نخست
سرشم نگردد درست

جهان غارت از هر سوی میرود
یکی آورد دیگری میبرد

نه زو ایمن ایشان که هستند نیز
نه آنان که رفتند و رستند نیز

نبین تو روز من راستی پیشه کن — تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار — بدین روز نشاندت روزگار
به من بر زمین شد همه کار و بار — بخاریدن سر نکرد شش رها
شه اسفندیار جهانگیر گرد — که از چشم زخم جهان جان ببرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست — کشنده به کشتن کرد بر من درست
تو سرسبز باد ابا شاه نشی — که من کردم از سبزه بالین تهی
بفرجام خواهی کاوزری تو چیست — بوقتیکه بر من بباید گریست
شه خنجر آرزو دارم اندر نهان — برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه برکشتن بیگناه — تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان — چو حاکم تو باشی نیارے زیان
دل خود بپرداری از تخم کین — نپردانے از تخمهٔ ما زمین
سوم آنکه بر زیردستان من — حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست — بدان ناز کی دست بخت منست
ببهم خرابی خود کنی سر بلند — که فرخ بود گوهر ارجمند
دل روشن از روشنک برمتاب — که بار روشنی به بود آفتاب
سکندر بپذیرفت زو هر چه گفت — پذیرنده برخاست گوینده خفت
گشودی و کوری درآمد بچرخ — که بغداد را کرد بی کاخ و رخ
درخت کیان را فرو ریخت بار — کفن دوخت بر روی اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی ببرید — شبه تا ندید و یاقوت شد ناپدید
سکندر بران شاه فرخ نژاد — شبانگاه بگریست تا بامداد
درودید بر خویشتن نوحه کرد — که او را همان زهر بالین خورد
چو روز دگر صبح ابلق سوار — طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند سازند — برندش بجای نخستینه باز

ز مهد زر نگنجد رنگ بست — مهیاش کردند جائی نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند — از و رحمت خویش پرداختند
شنیدم که اقدر چندان بود — که در خانه کالبد جان نبود
چو بیرون رود جوهر جان ازو — گریزد ز همخوابه خویشتن
چرا شئے که باد بے در رود — چه بر طاق ایوان چه بر وی نمی
اگر بر سپهر و گر در مغاک — چو خاکی شوی عاقبت ز خاک
بسا ماهیان گوشه خورده مور — چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را — که دارد بنا در شد این راه را
یکی را در آرد بهنگامه تیز — یکی را بهنگامه گوید که خیز
مکن نیز بر آن لاجوردی بساط — با ین مهره کهربا گون نشاط
گر زویت کند کهربا وار زرد — کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنے که در شهر شیران بود — بمرگ خویش خانه ویران بود
چو مرغ از پے کوچ برکش جناح — مشو مست راح اندرین مستراح
زن برق دار آتشے در جهان — جهان را ز خود وا رهان وا رهان
سمندر چو پروانه آتش دوست — ولیک این کهن لنگ آن خیز نیست
خرے جوز میخور و بر جاے جو — خرافتاد و جاند او و خر نبود
اگر شاه ملک ست و گر ملک شاه — همه راه پنج ست با پنج راه
که داند که این خاک ویرینه خود — بهر غاے اندر چه دارد ز غور
رز از کیسه تو بر آرد خرش — سبوی نوازد بپے آمد نوش
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج — که هرگز برون نارد آواز گنج
که داند که این دمدمه دام و دد — چه تارے نهاد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان ساخت تنگ — چه مگر دنکشان را بر انداخت تنگ
فلک نیست یکسان همه آغوش تو — طرازش دو رنگ ست و دوش تو

گفت چون فرشته بلندی مرا
شبانگه بنانیت نار و بیا دایه
چه باید درین هفت چشمه خراس
چو خضر از چنین آب دریی نوره گیم
ازین دیو مردم که دام و دد اند
بی گور گرد شتابان گرگست
گوزن گریزنده در مرغزار
همان شیر کوهای در بیشه گرد
بگرگ و هزمردمی گشت خرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف
بچشمه اندرون مردمک اکلاه
نظامی بخاموشکاری بسیج
چو هم شسته خفتگانی خموش
بیا تا نسوزانزین مهره لاجورد
شبانگه که صد رنگ بندد نگار
سحر گه که یک چشمه بادکلید
بیا ساقی آن خونی ارغوانی
می کز خودم پای لغزی دهد

گفت باد دان دست شیر فوی
کلیچه بگردون دهد باد داد
زهرهی جوی چند بردن سپاس
چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
نهان شو که هم صحبتانت بد
دنا مردمیهای این مردمست
زمردم گریزد سو کوه و غار
زبد عهدی مردم اندیشه کرد
که در مردمان مردمیها ببرد
بگوئی که مردم چنین ست حرف
هم از مردمان مرادمی شد سیاه
بگفتار ناگفتنی بر مسیح
فروخسپ یا نیمه در نه بگوش
که با سرخ سرخ ست و با زرد زرد
برآید بصد دست چون نوبهار
تا بهمن یک چشمی آید پدید
در افگن بمغزم چو آتش بخیه
چو هم بمج دماغ و دو مغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست سرهنگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد
چو آئی بدرگاه هندی فرود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت

بدرگاه مهدی فرود آر مهد
بمهد من اندر زمهدی درود
که آرایش تاجی و زیب تخت

تنت آدمی را برخ افروخته — جهان جامه چون نو دو دخته
بنامم ایزد آراسته پیکرے — ز سیم گوهران برترین گوهرے
بدست تو شاید عنان را سپرد — ز تو نا پاکمردی زما دست برد
نشان ده مرا کوی و بازار تو — که تا دائم آیم طلبگار تو
چنانم نماید که از هر دو یار — ندارے دری جز در شهریار
هر جا که هستی کمر بسته ام — بخدمتگرے با تو پیوسته ام
ازینجا بگفت آن خداوند هوش — زهی دولت مرد گوهر فروش
بلی کهن چنین گوهر سنگ لست — بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که بارائے و تدبیر بود — به نیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدے رهنمائے — نبودی سر خصم زیر پائے
گذارنده دانائی دولت پرست — بپرگار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان — بآسکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن — ق که آزاد سر لبود پیدا نه بن
بگنجینه شاه پر داختند — ز در یا بدر یا در انداختند
نخست از سر افسر ده و تاج و تخت — نچندان که آن بر نوانند سخت
جواهر نچندان که آزاد بیر — بیارد در انگشت یاد ضمیر
طبقهای یاقوت و خوانهای لعل — طرائف کشا نز الفرسود و نعل
همان تا زنی اسپان بازین زر — خطائے غلامان زرین کمر
نوزده ملوکانه بیش از شمار — شتر بار زر نیه بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود — پذیرنده را راز و سیاسی نبود
دگر چیزهائے که باشد غریب — ز و مخزن خاص باید نصیب
چنان سبز گنجے از سیم و زر خلاص — بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار آن گنج اندوخته — چو گنجے شد از گوهر افروخته

بگیتی فروزد دل تیره فام
بگرد شب چراغش از اوست نام

چو تاریک شاید شدن سوی گنج
که گنج آید از روشنائی برنج

چرا از دوی آتمس که شد گنجیاب
ز شادی برافروخت چون آفتاب

تو جائی که گرت گنج باید رواست
که بیخواسته خاک را کس نخواست

فرومند مرد شد خواهان بآسته
وز و کارها گردد آراسته

زر آن میوه ز عفران ریزد
که چون زعفران شادی انگیزد

سیاهان مغرب که رنگی نهشتند
بصفرا سی آن زعفران نخشتند

سکندر چو دید آنهمه کان گنج
که در بستش افتاد بیدست و رنج

پرستندگان در خوبیش را
همان مخشم راه درویش را

از ان گنج آراسته داد بهر
بداد و دهش گشته سالار دهر

بگرد ان ایران فرستاد کس
کزین در نگردد کسی باز پس

بدرگاه ما یکسر سر نهند
هلاک سر خویش بر در نهند

سجاتی شما هر یکی بی سپاس
نوازش گر بیارد و بیقیاس

بزرگان ایران فراهم شدند
وزان خرمی بخت خرم شدند

خبر داشتند از دل شهریار
که هست او بسو گند و عهد استوار

همه همگروهه بر آه آمدند
سوی انجمن گاه شاه آمدند

بران آمدن شاد مان گشت شاه
ازان بهلوانان لشکر پناه

خدا گانه با هر یکی عهد بست
که در پای خویش نیارد شکست

در گنج بگشاد با هر کسی
خزینه بسی داد و گوهر بسی

بداد انچه زو پیشتر بود شان
دو چندان دگر هم برافزود شان

همان کار هر کس پدیدار کرد
بران خفتگان بخت بیدار کرد

چرا ایرانیان این دهش یافتند
سر از چنبر سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین یک زمان
کلاه گوشه بر زند بر آسمان

گفتند بر شهریار آفرین
که یار تو باد اسپهر بدین

سر تخت جمشید جای تو باد
سر ان خاکپای تو باد

کمین بندهٔ شاه نوشاتوئی
خسرو گه گنجور و ماتوئی

بسجده کسی گردن از سر نهاد
سر ما بپای تو گیتی گشاد

چو شه دید کز رای فرخندگی
برایرانیان فرض شد بندگی

دران انجمن گاه آنجمن شکوه
که جمع آمد از هفت کشور گروه

نهفته سر و تاج و طشت آورند
دو خونریز را پیش تخت آورند

دو شهرنگ گردن برافراخته
حمائل بگردن در انداخته

سر هنگی از خون شان گل کنند
رسن حلق شان را حمائل کنند

نخست انچه از گنج و زر گفته بود
رسانید چند انکه پذیرفته بود

چو نقد ندیده فته آورد پیش
برون آمد از عهده عهد خویش

بفرمود تا خوار کردند شان
رسن بسته بر دار کردند شان

منادی بر آمد بگرد سپاه
که اینست پاداش خونریز شاه

کسی کین ستم خیزد از نام او
بدین روز باشد سرانجام او

بخشود هرگز خداوند هش
بران بنده کو شد خداوند کش

نظاره کنان شهری و لشکری
بر انصاف و آزرم اسکندری

بران راه و رسم آفرین خوان شدند
جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهانجوی با بخردان
ازان دائره دور چشم بدان

دو فرزانه سماطی بیاراستند
نشیندگان جمله بر خاستند

سکندر جهاندار دارا نشان
برافروخت چون شمع زان ابر کان

پس انگاه با هر گرانمایه
سخن گفت بر قدر هر پایه

نیازاد و زنگه را باز جست
طلب کرد و زنگار آمد نشست

بپرسید کای پیر سال آزمای
فگند بسرت سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیسته
ز کار جهان بیخبر نیستی

چه دیدی که دار اجفا شیشه گشت
گناهی بمن بر نبد شیشه گشت

ز آنجا که راز جهان دانستی
نصیحت چه از دوستان داشتی

چو آرد کسی را جوانی بجوش
گنه پیر دارد که باشد خموش

نیوشنده داد گری شاورم
بر و غن زبانی برافروختم

کمانی بر آراست از پشت کوژ
پی داستخوان گشت همرنگ توز

سلاح سخن بست و ترکش گشاد
ز جعبه کمان تیر آرش نهاد

نخستین ثنای جهاندار گفت
که باد اجهاندار با کام جفت

و نو شه منش باد و سالار هم
ز نو شین جهان باد بسیار بهر

سرسبزش از شادی افروخته
سر خصم در پایش انداخته

بسی پند گفت این جهاندیده مرد
نشد در دل کینه ور جایگیر

بسی شعر بر شد کزو بود نام
نمودم بدارا و سودی نداشت

چو بخت سکندر بر و تخت و جام
ز دارا چه آید بجز کام رخام

چو گردون کند گردنی را بلند
بگردن فرازان در آرد گزند

هندوستان پیری از خرفتان
پدر مرد و را بچین گاو زاد

کجا گردد اسیل جوئی خراب
بجوئی دگر کس در آرند آب

ترا پایگاهی دولت فروشد بگنج
ز بید و لتیهای دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزادگی
همان به که بارود و با باد و تو

بکام جوانی تو انی رسید
چه پیری رسد گوشه باید گزید

بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
پرستنده راز و گنبد ملال

جهان بادشه چون شود دیر سال
شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست

دگر آنکه دانا بود از مغز و پوست
چو بیند کوه است مردم شناس

از درد دل هر کس آید بر اس

برافگندش چاره‌ساز کمند — وزو دعوی بی‌نیازی کنند
تو می‌زا بشادی برآرند کوس — که بهبودی تو آرزو کردن فسوس
از این روی کیخسرو و کیقباد — به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند — سر چکوه البرز بر داشتند
بپوشیدن و خوردن نیک بهر — شدند ایمن از خورد دن تیغ دهر
چو شه دید کان یادگار کیان — خبر داد شش از کار سود و زیان
به نیک و به بد کاردانی بیاست — نبرد آزمایست و کار آگهست
بپرسید کان چیست در کارزار — که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای — چه سختی کند مرد را رهنمای
نبرد آزمائی جهاندیده گفت — که پیروزی آن پهلوان راست جفت
که در لشکر چون تو شاهی بود — لگر تو یک تن سپاهی بود
چو فرمان چنانست کاین خاکدشت — ز بهر تو سندی برآرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیر — که از زور تن زهره مردد شیر
دلیری ثبات است هنگام جنگ — سر افگندگی نیست در سرکشی
هنگام لشکر بهم بر زدن — ز لشکر نباید مدد خواستن
صبور باز خود خواه فتح اجل — که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو دیر چیر — مکن بسته بر خصم راه گریز
اگر نا امیدی بجان باز کوش — که مردانه را کس نمالید گوش
ز غالب که بر فتح پا بی‌نخست — ولی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را — که شکن دل و شکن البرز را
چنین گفت با بهمن سفندیار — که گر نشکنی نشکنی کارزار
شکستی که خون بجگر آرسید — هم از دل شکستی بدار آرسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز — دل کبک شکست زان چره باز

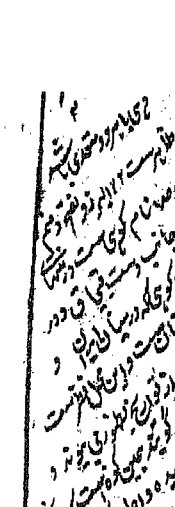

چو در دولتش دلفروزی نبود
ز کار تو از خاک روزی نبود

دگر بار کردش سکندر سوال
که ای مهربان پیر دیرینه سال

نشنیدم که رستم سوار دلیر
به تنهائی گاپوی کردی چو شیر

کجا او به تنها زدی بر سپاه
گریزان و افتاده در ان رزمگاه

غریب آمدم کز یکی تیغ تیز
چگونه رسد لشکری را گزیز

بپاسخ چنین گفت پیر کهن
که گر دانا باشد زبان در سخن

چنان بود پرخاش رستم درست
که لشکر کشان را فگندی نخست

چو لشکر کشی او فتادی به تیغ
گریزنده از بیم لشکر گریغ

کسی کو به تنها سپاهی شکست
بدین چاره شد بر عدو چیره دست

وگر ننگخد که در کار زار
گریزد چو یکی لشکر از یک سوار

دگر بار گفتا بمن گوی باز
که بازوی بهمن چرا شد دراز

چرا کشت بهمن فرامرز را
بخون غرق کرد آن تن البرز را

چرا موبدانش ندادند پند
کزان خانه ایدر دوراندیش چند

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد
که بهمن بان اژدها بین چه کرد

سرانجام کاشفته شد راه او
دم اژدها شد وطن گاه او

چو رزد دهر بر پهلوانی درخت
شد از خانه و دولتش تاج و تخت

که دیدند کو پای در خون فشرد
کزان خون سرانجام کیفر ببرد

سکندر بلرزید زان یاد کرد
چو برگ خزان لرزد از باد سرد

ز خونخواه دارا هراسنده گشت
که آسان نشاید برین پل گذشت

دگر باره درخواست کان هوشمند
در درج گوهر کشاید ببند

فرو گوید از گردش روزگار
جهانجوی را انچه آید بکار

پس از آفرین پیر بیدار بخت
چنین گفت با صاحب تاج و تخت

که ملک جهان گرچه فرخ بهشت
مزن دست سخت اندرین شاخ زشت

ز تاریخ نوتا بعهد کیان
که ماند که با ما بگوید سخن

کجا رستم زال و سیمرغ و سام
فریدون فرخ نهنگ جمشید جام

زمین خورد و با خود و شان درنشست
هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست

که امشب بخفتند خصمان تو بیدار باش
که چون مهره عقد یکدیگر بهم

که بی شش جهت نیست این رواق
ستر از کسی کو نشد ترسگار

جهان چون تو داری جهاندار باش
ز خفتن چه داری بسی شرمسار

سر از عالم ترسگاری برار
رها کن رهی کان زیان آورد

که با باز گونه بود همرهی
نه حاجت بود باز گشتن بتن

بخواه از خدا حاجت باز گرد
که هستش یکی رنج بیشی و بال

که مال ترا حکم خون کرده اند
بدانش ترا رهنمون کرده اند

خفه گر دد از خواستش افزون بود
بدو خفته دان تند مار سیاه

ستونی همی دارد از خواسته
چه بایدشدن با سیه مار جفت

ستمگر نه داد کن داد کن
گر از بود دارا تو اسکندری

تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
همان کن که اقبال زان یابی

گرفت آن سخن را مبارک بفال
بسی گنج و زر پیشکش ساختش

ترا از دو نهاوند در سنگ او
بزرگان ایران ز فرهنگ او

ستایندگان از در بارگاه — ستایش گرفتند بر بزم شاه
کزین بارگه گر چراغی نشست — فروزنده خورشیدی آمد بدست
ز ما گر شبی رفت روزی رسید — گلی رفت گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جویندهٔ روی تافت — فرو دید زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دل شاه دریا شکوه — نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز — ز بیداد و دار اکشادند راز
که تا دور او بود در گرم و سرد — کس از پیشهٔ خویشتن برنخورد
بهنگام در اوبخیه بد سگال — کسی را امانت نه بر خون و مال
ز خلق آنچنان بر دو پیوندرا — که سگ وا نیایند خندا و ندرا
تظلم کنان رفت زین مرز و بوم — مروت بپیمان و مردمی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود — ز چندین سپاه آن دو سه تنگ بود
چو بدگوهران را قوی کرد دست — جهان بین که چون گوهرش راشکست
سر بزرگان بخردان سپرد — ببین تا سرانجام چون گشت فرد
کسی داوری باشد آن را سزد — که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایگان را در آرد شکست — فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خسپ پرورست — خسی دیگر و خسروی دیگرست
نماند و درین ملک بخشایشی — نه در شهر و در کشور آسایشی
خراشید و از کینها سینها — شد عصمت از قفل گنجینها
خرابی در آمد بهر پیشه — تبر زن کجا باشد اندیشه
که پیشه ور از پیشه بگریخته — بکار دگر کس در آویخته
بیابانیان پهلوانی کنند — ملکزادگان دشتبانی کنند
جهانرا نماند عمارت بسی — چو از شغل خود بگذرد هر کسی
گشاورز شغل سپه ساز کرد — سپاهی کشاورزی آغاز کرد

اگر پیش ازین داد گر خفته بود — همان اختر گیتی آشفته بود
کنون داد گر هست نیرو زند — از ینگو نه بیداد تا چند چند
هر اسیده شد زین سخن شهریار — مناوی بر آهنگ خت از هر دیار
که هر پیشه در پیشه خود کمند — جزین گر چه نیکی کنند پسند
کشاورز بر برگاوان بندد و گیاد — زگاو آهن و گاو جوید مراد
سپاهی بر آئین خود رو برد — همان شهریار از شغل خود نگذرد
نگردد کسی جز پی کار خویش — همان پیشه اصلی آرد پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست — بآن پیشه داد کش نوش بخشت
عملهای هر یک پدیدار کرد — همه کار عالم سزاوار کرد
جهان از ویرانی عمد بیش — آبادی آورد در عهد خویش
جهان داشتن بر دل خویش راست — جهان داشتن زیر کان را سزاست
بیاساق از شادی نوش و ناز — یکی شربت آمیز عاشق نواز
بیاشامد و آن شربت دلفریب — کرا تشنه دارد در شربت نهیب

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکده‌ها و خواستن او

شنیدی بیارای جهاندیده پیر — که چشمت ز نان پیشه می کنم
ولیکن چو پیوندم از دل بپیچ — خطرهاست در بیشه و بیشه هست
چه عمریست کو را ز چندین خطر — بیابی ازین پایه برتر نهم
گزارنده داستانهای پیش — که چون دین دهقان بر آتش نشست
سکندر بفرمود کایرانیان — بر آتش فشانند در شبستان همه
ز چشمم بیاندیشه می نگرم — من چشم بچون رساند گزند
کسی کین ندارد چه فارغ کسی ست — با فسونگری برد باید نهفت
نهفتن بزین و دیگ پرخون نهم — چنین گوید از پیش عهدان خویش
بمرد آتش و سوخت آتش پرست — کشاینده آتش پرستی سیان

جهان دین دیرینه را نو کنند
سغان را با آتش سپهار سخت
چنان بود رسم اندران روزگار
که هنگام کهتر را در پای بست
تو آنگه که میراث خواری مدار
بدان رسم کافاق را رنج بود
سکندر چو کرد آن بنا خراب
بآتشکده کو گذر داشتی
دگر رسم آن بود کاتش پرست
بنوروز جمشید جشن سده
ز هر سو عروسان نادیده شوی
رخ آراسته دستها پرنگار
سغانه همی لعل بر داشته
ز بر زین دهقان و افسون و فر
همه کارشان شوخی و دلبری
جز افسانه چیزی نیاموختند
فرو هشته گیسو شکن بر شکن
چو سرو سهی دسته گل بدست
سر سال کز گنبد تیز رو
یکی روز شان بود کز کوی کاخ
جدا هر یکی بزمی آراستی
چو یک هفته شد عقد شاهنشهی
بیاسایک تاج تخت باشد بلند
گرایش سوی دین خسرو کنند
بر آتشکده کار گیرند سخت
که باشد در آتشگه آموزگار
بنا شد کسی بر ان گنج بود
بر آتشکده مال خود را گذاشت
بر آتشکده خانه گنج کرد
روان کرد گنجی چو دریای آب
بنا کند آن گنج بر داشتی
همه سال با نوعروسان بشست
که نو گشتی آئین آتشکده
ز خانه برون تا ختندی بکوی
بشادی دویدندی از هر کنار
سیاوشغان گردن افراشته
بر آورده دوده بچرخ بلند
که افسانه گوئی که افسونگری
جز افسانه چیزی نیاموختند
یکی پای کوبان دگر دست زن
سهی سرو نه نیا بود و گل بدست
نشاط جهان از بد روز نو
بکام دل خویش میدان فراخ
وزانجا بسی فرخنده بارگاه
شد از فرخنده بازار عالم بتی
چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی تاجور بهمنه از جهد بود — که باران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیک رای — که زمزم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی — بیاورد نماکنید رخ یا بشوی
همه نقش بر نگها پاره کرد — مغان را ز مینا نه آواره کرد
جهانرا دو دینهای آلوده هست — نگهداشت بر خلق دین درست
بایران ز مین آنچنان پشتبی — نماند اتش هیچ زردشتبی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج — نا تشکده کس نیابد نه گنج
همه نازنینان گلنار عهد — زگلزار آتش نبندند مهد
چو شاه از جهان رسم آتش نهاد — بر آورد هر آتش پرستنده داد
بفرمود تا مردم روزگار — جز اینده پرستی ندارند کار
بدین حنیفی پناه آورند — همه پیشه بهمه داه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش — بسیدان زنانی بر آن کرد خش
بفرخندگی فیروز اگشت بخت — بدانگونه کان نغز گوینده گفت
اگر بایدت تا بکام تو سی — دگر گونه مرخ دمن نشنوی
بر آن آرزو آن نهاد اگوش — که دیباچه نو کند زنده پوش
بدانگونه گر چشمه بیدار غنم — شنیدم در بن شهر گفتار نغز
بسی نیز تا نیچه اندوختم — یکی حرف نا خوانده نگذاشتم
سهم کرد هم آن گنج آگنده را — ورق پاره های پراگنده را
ازان کیمیا های پوشیده حرف — بر انگیختم گنجه ان شگرف
که چون شه نزد دار استاد تاج — ز پرگار معدل برون بود حجت
همان پارسی گوی دانای پیر — چنین گفت رشید گفتار دلپذیر
چو زهره ببابل در آمد نخست — ز بار و نیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی — نشستند اندر سپهر بلندی

فسون نامه زند را تر کنند
وگر نه نداند دفتر کنند

ز راه نیا خلق را رهنمود
تف و دود آتش ز دلها ببرد

وز انجا بیامد بپیر آزادگان
در آمد سوی آذر آبادگان

بهر جا که او آتشی دید پست
بهم آتش فروشان و هیربدان

در آن خطه بود آتشی سنگ پست
که خواندی خرد سوی آتش پرست

صد آتش بهر بد بود با طبق زر
بایشان پرستی کمر بر میان

بفرمود کان آتش دیرسال
بگشتند و کردند کیهر زگال

چو آتش فروگشت زان جایگاه
روان کرد سوی سپاهان سپاه

بآن تازه بنیاد آراسته
که با خوشه لی بود و با خواسته

دل تاجور شادمانی گرفت
بشادی پی کامرانی گرفت

ببسی آتش هیربد را بگشت
ببسی هیربد را بداد و نکرد و نشست

بهارستی کهن بود در صفه نگار
ببسی خوشتر از باغ در نوبهار

تا مین زر نشست و رسم مجوس
بجمشید و ران خانه چندین عروس

همه آفت چشم و آشوب دل
ز هر دل فرو رفت پایی بگل

چو برخواندی افسون آن دلفریب
ز دل هوش بردی ز جانها شکیب

بهارستی از زهره دل برده بود
چو هاروت صد پیش او مرده بود

در و دخترش جاودانه بدند
پدر کرد آذر بهابونش نام

سکندر چو فرمود کردن شتاب
بران خانه تا خانه گردد خراب

ز بن جاودانه ز هیکل خویشتن
نمودار دهائی بدان انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها
دل خویش کردند زان آتش رها

ز بیمش چو اقتان و خیزان شدند
نیارست کردن بدو هیچ گزند

که هست اژدهائی در آتشکده
چو قارون فرو رفته در مردمک

کسی کو بران اژدها بگذرد
همان ساعتش یا کشد یا خورد

شه از راز آن کیمیای نهفت — ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس دانندهٔ چین را نها — که صاحب طلسمست در سارنا
بلیناس را شاه گفت این خیال — چگونه نماید بما بر سگال
خردمند گفت اینچنین پیکرے — نداند نمودن جز افسونگرے
اگر شاه خواهد شتاب آورم — سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینست بایسته راه — برو گر توانے بکن چاره
خردمند شد سوے آتشکده — سیاه اژدها دید بر بسته ره
چو آن اژدها را بلیناس دید — بره آبگینه بر الماس دید
بر انگیخت آن جادو نامشکیب — بسے جادویهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چار و ساز — سوے جادو خویشتن گشت باز
هران جادوی کان نشد کارگر — بجادوی خود باز پس کرد سر
بچاره گرے زیرک هوشمند — فسونگر فسانیده را کرد بند
بوقتے که آن طالع آید بدست — کز و جادوی را در آید شکست
بفرمود تا هیزم خشک و تر — بران اژدها نه چو برآتش اژدر
بیک شعبده بست بازیش را — تنبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دخترچنان دید کان هوشمند — ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست — بازیم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روے آن ماه دید — تنهای خود در ادران راه دید
بزنهار خویش استوارش کرد — ز جادوکشان رستگارش کرد
بفرمود تا آتش افروختند — بآن آتش آتشکده سوختند
پدید آمد آن راز با دلفروز — که این ماه بود اژدهاے سیاه
بزین کار دانست بسیار هوش — فلک را ز نیرنگ پیچید گوش
ز تعزیز زین برگشد جاه را — فرود آورد نزد اختران ماه را

رسیدن سکندر در اصفهان خواستن و شکستن

بگیر و سر زلف آن دلستان — ز خانه خزامان سوگلستان
گل آگین کند چشمه قند را — بشادی گذارد دمی چند را
گزارشگر دفتر خسروان — چنین کرد مهد گزارش روان
که چون در سپاهان کریمت شاه — رسانید بر چرخ گردان کلاه
بر آسود روزی دو در لهو و ناز — ز شکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد — برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری دروی و چینی پرند — بر آراست پیرایه ارجمند
لباس گرانمایه خسروی — که دل را نواد او دجان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم — که پوشندگان را کند مغز گرم
ز جزیر بسی عنبر آراسته — بر آموده با آن بسی خواسته
سی شتر ناقه مشک ناکرده باز — ز نیفه بسی جامه دلنواز
فرستاد و یکسر بشکوی شاه — بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمژگان زپیروزه بنشاند گرد — طلایه زرافشند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود — مگر بر محک زر بهی آزمود
شبستان دارا ز ماتم بشست — بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراسته باغ پردرم کرا — برافروخت روی دلارام را
شکیبائی آورد و روزی سه چار — که تا بشگفد غنچه نوبهار
عروسان بزیور کشی خو کنند — سر و فرق را نغز و نیکو کنند
تماشای گل در دماغ آورند — نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوگ چیزی نماند — رعونت لبندر استین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز — زبان و قلم هر دو بکشای تیز
بشکوی دارا شو از ما بگوی — که اینجا بدان گشتم آزرم جوی
که تا روی مهروی دارا ندید — پیشیم گردیده خسته ناپدید

حصار بی کشف در شبستان او
کنار بی گنجه را پرستان او

یکی حجره زرین بر آموده در
همه پیکر از لعل و فیروزه پر

نبرتاشیند بر و نازنین
خرامان شود آسمان بر زمین

وگر باد پایان بازین زر
ز بهر پرستندگانش بسر

چو دستور دانا چنین دید رای
کمر بست و آورد فرمان بجای

رهٔ خانهٔ خاص دارا گرفت
همه خانه را در مدارا گرفت

درآمد بشکوهی مشکین سرشت
چو آب روان کاید اندر بهشت

بهشتی پر از حور زیبنده دید
فریبنده و شد چون فریبنده دید

بان سیب چهران مردم فریب
همیگرد و بازی چو مردم سیب

نخستین حدیثی که آمد فرود
زرشه داد و پوشیدگان را درود

که مشکوی شه راز شه نور باد
دوئی از میان تهماد و ریاد

اگر چرخ گردان خطائی نمود
باین خانه دست آزمائی نمود

شه از جملهٔ آن زیانها که رفت
گناهی ندارد در انها که رفت

امیدم چنان شد سر انجام کار
که نومید ازان نیست امیدوار

با قبال این خانه را ساز داد
خداوندی خود بجای آورد

بفرمان دار او فرهنگ خویش
نهد شغل پیوندرا پای پیش

جهان بادشه را چنین ست کام
بعصمت سرای چنین نیکنام

که روشن شود روی چون عاج او
شود روشنک درهٔ التاج او

بروشن رخش چشم روشن کنند
بدان سرخ گل خانه گلشن کنند

ز دارا چنین وربند گرفت عهد
همه بر دون اینک فرستاد مهد

جهاندار کانیجا خان نماز کرد
تماشای این شغل را ساز کرد

زبان کسان بست زین گفتگوی
بپای خود آمد باین جستجوی

پریروی را سوی مهد آورند
بتر شب اینکار جهد آورند

بر آرم سر از زیر دستان او
فرو ریزم از دیده خون بر رخ او

چنین گفت بارامی زن رجمان
که ورسایه شاه دارم بسان

کشش خانه هم خانه زادی شود
بباد آمده هم بباد شود

بآب زر این نکته باید نوشت
شتربان در گوداینچه خرنده گشت

نکته گوشه مهد او تاج ماست
زمین بوس آن مهد معراج ماست

اگر بند و گیرد سر افگنده ایم
بروز و گر جفت سازد همان بنده ایم

ز فرمان او سر نباید کشید
که قفل آهنین ست و درین گلید

اگر سر در آرد بدین شغل شاه
سر روشنک را در آرد بماه

بکابین خسرو رضا داده ایم
که از تخمه خسروان زاده ایم

بروزیکه فرمان دهد شهریار
که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنم
باینین ستودش رامش کنم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید
سعد شاه باز گفت آنچه دید

رخ شه بهر از فروغت افروخت
که صید جز آب خورش ست آدمی

جوابی که در گوش گردد آورد
نیوشنده را دل بهر در آورد

بروزیکه طالع بهمدم گرید
نظر ها گزاران پسند بود

جهانجوی بر رسم آبائی خویش
پریزاد را کرد همتای خویش

بر شم کیان نیز کیهان گرفت
وفا در دل و مهر در جان گرفت

دران بیعت از بهر تمکین او
بملک عجم بست کابین او

بفرمود تا کاردانان دهر
در آرایش آرند بازار شهر

بفوج فراوان ز دیبای روم
سیه را کنند آن همه مرز و بوم

سیاهان بدالسان که بیخواستند
عبیر بیائے گوهر یار استند

شقایق نطعهائے بیجاده فام
ز دیبا نوآرائشے ساختند

ولیکن چو گوید شکسته کار ها
دگر گونه شد سکه کار ها

شاهنامه مطلب بهر بزمی	اغانی سرای دبربط زنی
لشکر ز پیه آن عدو افزوختند	عدو را چو پیه عمود و شکر سوختند
زخمه زان طرف تالب زده رود	زمین زنده گشت از نوای سرود
لب راشان رود رامی گزید	سر نافه و شیشه را کرد باز
گلاب صفاهان و مشک طراز	طبق پر شکر کرد و خورشید و ماه
شفق سرخ گل بست بر سوسن سیاه	ز گل گنبد دیگر افسر افتد
سپهر از شکر کیسه ساخته	مغنی بر آورده هر سو خروش
همه بوم کشور ز شادی بجوش	سرخ و زلف آراست از مشک ماه
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه	در و غالیه سود و عطار کرخ
صد کف بود گفتی مگر ماه و چرخ	ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند	لر و رخ و مشکو بو و مشک و ماه
فرستاده هر دو مشکوی شاه	عروسانه سر برکشیدند از پرند
دگر روز چون آفتاب بلند	بشور ش در افتاد چون نامور
دل شاه روم از پی آن عروس	که مینو ز شرمش بر آورد دود
یکی مجلس آراست نو روزوار	سر و ساغرش هر دو را زمی گران
بهی خورد و با مهتران داد	که آمد زمین از خوشیدن بنج
بخشید چندان در آن روز گنج	عقیقی در آمد شفق را بدست
چو شب عقد خورشید بر هم شکست	سخن بین چه در بوسحاقان فتاد
بفرمود روز دگر بوسحاقیش	بمشکوی مشکین فرستاد کس
ملک یافت بر کام دل دستگیر	بیارند با باغ پیه آن بباغ
که تا روشنک را چو روشن چراغ	ز روشن روان شاه اسکندرش
چنین گفت با روشنک مادرش	چو همتای در شد بهم گوهری
که با قوت یکتای اسکندری	

بابین تغل دولت پناهی کنیم — همان سیر و پاد شاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن — که نتوان از و بهتری یافتن
کمر کن سر زلف دلبند گیش — که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
جزا او هر که او با تو سر بر زند — چو زلف تو سر بر کمر می زند
بگوش تو گر حلقه زر بود — چو بینی او بوی حلقه در بود
پذیرفت زه و خدنگ دلنواز — پذیرفتنی سخت باشد مگر نه
پرستار او را ز بهر بزم شاه — نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوت گه خسروش تا غنود — ز نظارگان پرده پرداختند
پس انگه که شد پیشگاهی فراغ — که بینندگان را بر افروخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد — گرامی صدف را بدر یکسپرد
که از تخم شاهان گردن کشان — همین یک سهی سرو ماند نشان
بگویم گر اکنون ترین گوهرے — همین یک سهی سرو ماند نشان
پدر کشته و بی پدر مانده را — سپردم بنامی ترین شهرے
سپردم بنهاد اسکندرے — همیی ولایت بر افشانده را
پذیرفت شاهنشه از مادرش — تو دانے و فرداد آن داورے
بپوشید سیمین و زرین درا — نهاد افسرے همسری بر سرش
شه از ناز آن گوهر شاهوار — چمن جایے شد سرو آزاد را
خدا مند سر دی رطب یارد — بگو هر خریدن در آمد بکار
پرستنده دیدگ دلبرے — تنگ چاشنی گیر گفتار آفرے
فرستنده چشمے بفتراک بست — پرستنده شد پیکر شش را بپے
ز بان کوته و زلف و گردن دراز — دو انگشش بیمار و بیمار خیز
لب چون شکر خال بالا و براز — لب چون شکر خال بالا و براز
بخوناب پرورده خون جگر — سراز دیده پر کرده چون بصر

سکندر سخن را سر آغاز کرد — در گنج اسکندر ے باز کرد
ز بس گنج دادن بایران سپاه — ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهانرا به پیرایهٔ نوے — برآراست از خلعت خسروے
جهانا که بود آفتاب بلند — همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابے که شد گنج بخش — بداو ن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خشم — خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ بیابان — برا ور بمن بر میا ور رفقان
چراغے کز و چشمهٔ روشن ست — چراغ تنم را ازو روغن ست

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیاے تو چیست — عیار تر از کیمیا سازکیست
که چندین نگار از تو بر ساخته‌ند — هنوز از تو حرفے نپرداخته‌ند
گر از خانه غیرے قرارت کجاست — گر از در در آئی دیارت کجاست
زمانه بر آرمی دبا ما نه — نمائے بما نقش و پیدا نه
عمل خانهٔ دل بفرمان تست — زبان خود عملدار دیوان تست
ندانم چه مرهم بدین نیکوئی — زما یادگارے بماند تو ئی
سخن بین چه عالی ست بالاے او — کسادی سبیناد کالاے او
بیارائی سخنگو دمی چابک سرائے — نشاط سخن را یکایک بجائے
سخن ران ازان نامور نغمگان — فسونے فرو دم بآشفتگان
گزارندهٔ سر گذشت نخست — بیندیشهٔ نغز در آمد درست
چنان داد مژده که چون شهریار — بملک سپاهان برآورد کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ — نیوشش بسے دید سپاهان بدنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد — بجائے کیومرث شد کیقباد

شما آراستهٔ تخت ایران بود — تو می گشت پشت و دلیران بدرد
پدر گان بر و تعبیت ساختند — بآن سر بزرگی سر افراختند
شا را یکه باشد سزاوار تخت — نشاندند بر شاه فیروز بخت
ز شعر خشیه پیل تا رود گنگ — ز شعر اب چین تا بتلخ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساو باج — همایون کنان شاه را ساخت تاج
چو شه پایه بر تخت زرین نهاد — ز گنج سخن حصن رویین گشاد
که باد آفرینندهٔ راسپاس — که کرد آفرین گوی را حق شناس
سرے چون منی را و بالین خاک — بانجم رسانید چون نور پاک
بایه انم آور روز اقصای دم — بفرمان من سنگ را کرد موم
بجاے رسانید کار مرا — که بیچل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان — که ناشاسم آزد اور می یکزمان
ستمدیده را داد بخشی کنم — شب بیدگان را خوشی کنم
خرد بر شه و فار هنمای من ست — صلاح جهان در وفای من ست
ره راستی گیرم امر و ز پیش — که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از در و غ عذر آوری — بپرهیزگاری کنم داوری
ز پشه تا پیل تا پاے مور — نیاید ز من بر کسے دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس — و گر چند یابم بران دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم کسے — نخواهم که آزار دارد من کسے
ده و دو ده را بر گرفتم خراج — که مال از ولایت ستانم بتاج
اگر گنج آرم ز دنیا بدست — مهیا کنم نعمت هر که هست
دهم هر کسے را ز دولت کلید — کنم پایهٔ کار هر کس پدید
هنرمند را سر بر آرم بلند — کشم پاے دیوانه را زیر بند
پذیرم سر از را نگان خوار گان — نگردم ز بانان بیچارگان

چو دارا نفع بیند کار آسان گیرد
چو بیند کسی را که او رنج برد
ز دانش خرد پیش او سیدار دی دهم
بدین چهره آرایش کنم کارها
مدارم ز کس زر و سیم دریغ
درآویزم از گفتن هر کرا سود نیست
جهان را ز بیداد دارم آراسته
ششم راز خود دور دارم چو جان
بجنگ یکی بد یکی به گزینم
عقوبت کنم خلق را بر گناه
چو گردن کشد خصم گردن زنم
چنان کز دلیری یکی از کمین بود
سن آن خاک بیزم بغربال داد
چو دولاب کوشد بتردامنی
بجز چه از سر تیغ آید فراز
سر تیغ آرد جهان را بچنگ
ازان آدمی بر سر این سریر
یکی بیگمی را زاید ز آفتاب
بجنگی رسم سخت بگذارمش
بخود نامدم صلحی آیین سوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید
سر حق شناسان برآرم ز خاک
ز دنیا بهر رنگ نادلشتی

سخن اینم که باشد ز کار آگهی
که از خرج آزاد و دخل آبادی جوید
ز گنجینه خویش یاری دهم
دهم دادرا روز بازار را
مگر زان کسی کو بود ترسگار
چه بخشایم آزا که بخشود نیست
سخن را دهد بخشم از خواسته
شکیبش نوازم شکیبا کنش
بپاداش نیکی یکی صد کنم
نوازش کنم چون شود دشمن خوار
چرا دشمنی تن زند تن زنم
بدی را بد آید پدافند کردن
که لب تا نخم و بار ز ریشم نچینی
ازین سر ستانم بدان سر دهم
سر تازیانه دهد تاج را
سر تازیانه بود تاج را
که افتاد کان را شدم دستگیر
یکی بستم آتش یکی ساختم آب
بگفتی ز تیغم نیابد رهش
خدایم فساد ز ان مرز و بوم
ز من بند بر قفل یابد کلید
بباطل پرستان برآرم هلاک
دهم باد را با چپر راغ آشتی

فرهنگ جهانگیری

فرستاده کنم دیو پری خانه را / بیارایم بخرم ۱۲
کجا عقل من سر به آرد چو سر / زبید او شاهین نترسد ز در
شبانی کند گرگ با گوسفند / همان شیر با گور نارد گزند
بدانرا به نیکی کنم ناصبور / زنیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم / بپای کشش در نیفتاد خشم
دگر همسری را ندیدم جگر / ندادم بدرندگان دگر
نخفتم نهانی کسی را ز هم / مگر کاشکار ابشمشیر قهر
نه در کس جهان سیری آموختم / ندیدم جهتی خرسنی سوختم
نخواهم که آرام با کس گزیند / وگر بشکنم موسیا نیم هست
گر از من بخشی رسد چشم زرد / توانم درو تو تیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد / ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یکبیک / نیوشنده را راست شد بر فلک
در آن انجمن بود بسیار کس / کشاده بشاه آزمائی نفس
از آن بوالفضولان گستاخ گوی / دران بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده را بود حجت نمای / دران انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا کید رم درخورست / اگر بخشی از کشورے بهترست
جهاندار گفت از خداوندگاه / باندازه قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از کید رم / خجالت برد شه که چیزیست کم
به ارملک عالم بخشد بمن / بانجم رساند سرم ز انجمن
دگر بار شه گفت کامی بگال / باندازه خود نکرد بے سوال
دو حاجت نمودی برجامی خویش / یکے کم زمن دیگرے از تو بیش
باندازه باید سخن گستریدن / کزان جایگه ۱۲ انتقدرین را بباید شنید
سخن کان برابر بود با گره / اگر آفسر نیست ناگفته به

دگر پرسشی کرد مرد ولیب — که بالاچرائی و خلقی بزیر
بگو گر تو دانی که چیزی هستیم — چرا زیر و بالا در آری بکار
ملک گفت سر در سنم زین سپس — چو سر زیر باشد نباشد نکو
سر آدمی چیست کز بالا بود — سر آدمی به که بالا بود
به ارشاد راجا به باشد بلند — که تا وید ها را ز شود بهره مند
دگر زیر کی گفت کای شهریار — خردمند را بار عزت چه کار
ترا زیور ایزدی در دل است — بزیور چه پوشی تنی کز گل است
ملک گفت کارایش خسروی — دو چشم بینندگان را نکوی
من ار شخص خود را چو گلشن کنم — شما را بسنجو چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشگفند نو بهار — دو چشم روشن شود در روزگار
ازان نکته سامر دم تیز هوش — پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او — بجان باز بستند پیمان او
ازان بردباری کزو یافتند — بفرمان او پاک بشتافتند
تا تین جمشید فیروز شاه — شدند بهر گاه هم جایگاه
نوازش همیکرد با بندگان — نگهداشت آئین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری — بهر مرزبانی و هر مهتری
گرامید شان دل با فسون خویش — امان داد شان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد — در آرام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت — دل خفتگان از غم آزاد ساخت
بیاساقی آن صرف بیجاده رنگ — بمن ده که پایم در آمد بسنگ
نگر چاره سازم درین سنگرینه — چو بیجاده از سنگ پایم گزینه

فرستادن سکندر ارسطو را بار دوستک بیونان

Rights Reserved

فلک ناقه را زان سبکتر کند — که هر سو در شب بازی نکند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر — خیالی نماید برنگی دگر
همه بود و نبود که بود و ان نخست — نه این است کز باز جوئی درست
هم از پرورش های پروردگار — دگر گونه شد صورت روزگار
شغل ما گر در آید بجواب — بیندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گم است — همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون سازگاران شدند — رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود نوشد زه بسازند — که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام گرچه بدر بردند — خر لنگ بر آخور خود برند
مگر آرزش چنین شگرد گوهای دور — که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت — پی جستن کام خود گم گرفت
صلاح جهان جست ازان داوری — جهان با که بیند ازین برتری
جهان باید شغل آن شاه گیر — جهان کن مگر او کند کار دیر
چو بر ملک آفاق شد کامگار — همی گشت بر کام او روزگار
صبیح تا خراسان زمین تا بغور — بفرمان او گشت بیدست و زور
سپرد بسے فاصدان تا ختند — همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار گرچه دل شیر داشت — جهان جمله در زیر شمشیر داشت
بنفس دواعی فتنی دران مرز بوم — که هست این آبا دروی بروم
شبے کاسمان طالعی داشت چیت — کزان طالع آمد غمار درست
فرستاد دستور خود را بخواند — سخنهاے پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست — سخن را هم بیکجا شدن پای بست
بگیرم دمے چون فلک تا ملک — جز آفاق گردے نخواهد دلم
به بینم که در گرد آفاق چیست — تو دانا تر از من در آفاق کیست

چنان بینم از رای روشن صواب
که چون من کنم گر دگیتی شتاب

فرستم بر او
که هست استواری دران مرز و بوم

بباید که مارا شود کار سست
سپه ناید از جاه دادم درست

بداندیش گیرد بر تخت ما
بتاراج دشمن شود رخت ما

جهان را چنین رسم و آیین بست
وز ینگونه در ره خطرها بسی ست

تو نیز ار بیونان شوی باز جای
نپیچد بره باشد بفرسنگ رای

وزیر خردمند را گفت شاه
که داری جهان را بحکمت نگاه

همه ملک را داری از فتنه دور
که مه تابد از هر دو بر نور

جهانگشن رزمشنگ را کیانوی ماست
ببر تا شود کار آن ملک راست

برای که دستور باشد خرد
نگهداری اندازه نیک و بد

نیایش بجا آری از دین و داد
نیاری زمن جز به نیکی بیاد

ترا از بزرگان پسندیده ام
بچشم بزرگیت ازان دیده ام

وزیر از خردمندی رای خویش
چنین گفت با کارفرمای خویش

که فرمان ده باد شاه جهان
بفرمان تو رای کار آگهان

زمان تا زمان کار شه بیش باد
غرض با تمنای تو خویش باد

حسابی که فرمود رای بلند
کس از پیش بینی نه بیند گزند

بفرخنده شغلیکه فرمود شاه
گر ندم دسته نپیچم ز راه

دلی شاه باید که در کار خویش
نپوشد خرد چشم تا ماند بمقدار خویش

چو تابان بر رفتن فراز آیدش
سه باز رفتن نیاز آیدش

بفرمان دهی سر ندارد گران
جهانرا سپاری بفرمان بران

نشاید بیک تن جهان داشتن
همه عالم از خود نگهدار کشتن

جهان قسمت ملک دارد بسی
وزان میسر دقسمتی هر کسی

چو قسمت خود ران که گفتی رام خویش
بدان قسمت افتاده بین نام خویش

طرف با طرف ملک هست آن تو
با و باز مگذار یکه عنان
مکن خویشتن را در و پای بست
نه بر وارثان نیز بگذاشتن
همان حجتی ملک بر هر کسی است
ز رومی مده هیچکس را سری
در و پای بیگانه وحشی پی است
برار از جهان نام شاهی بلند
مکن کار کاه بر خود دراز
که تا به تو فیروز گردد سپهر
طلبگار رجای بجای فرشت
بهر سو یکی را طرفدار کن
نه بندد بر خون داد اسیان
خرابی در آید بآن مرز و بوم
ز نیکدیگران کینه خواهی کنند
ندارد سوی ما فراغت کسی
بدین چاره با بد بر و راست
سر کینه خواهان بکش سوی روم
که تا فتنه بر انجمن بیداری نجوشد
چو خون سیاوش نماند نشان
ز انگیزخون است باچوخ تیغ
که بر ناگزا آینده ناید گزند
کم آزار باید کم آزار مرد

طرف از چون شد بفرمان تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست
چو خشوانی آن ملک را داشتن
که بی ملک این خانه دعوی بسی است
درین مرز بوم از پی سروری
درین سالها کاهنی از گزند
چو آتی سوی کشور خویش باز
ملکزادگان را بر افروز چهر
بهر کشوری پادشاهی فرست
طرفنا شایان گرفتار کن
که ترسم دگر بار ایرانیان
درآرند لشکر بتوران و روم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند
ز مستغنی ملک خود هر کسی
چو دشمن بر آرد بتاراج دست
دگر کین بینگیزد و هیچ بوم
بجوز نیی شهریاران نکوش
بپسندار که خون گرد بخشان
مکش تیغ بر خون کس بیدریغ
چو خوش داستانی زد آن هوشمند
کم آزار شو کز همه داغ و درد

Shah Jahan Nama

گر خود نخواهی کم کس نگیرد — میران کسی را دهر گز نمیرد
چو دستور زینگونه پیمود راه — سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سه طشت سیمین کشاد — غراب سیه خایه زرین نهاد
نگر سوی بدپیر از پارسایان — بان طشت و خایه ز دانایان
جهاندار فرمود کاید وزیر — نشیند بر فغفور بارگیر
کتب خانهٔ فارسی هر چه بود — اشارت چنان کرد کاز در ود
سخنهای سر بسته از هر دری — ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان — نبشته ز بانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه — که گیرد ود اسپ سوی روم راه
بیاورد شنگ را بر آراسته — همان دفتر و گوهر و خواسته
بیونان زمین راه بر داشتند — بفرمان شه جای بگذاشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت — صدف در شکم قرشهوار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین — گرانبار شد گوهر نازنین
چو پنج ماه شد کان گوهر کشاد — جهان بر گهر گوهر نو نهاد
بفرمان اسکندر اسکندروس — نهاد و بدانش پس از عهد بوس
از سطه که دستور درگاه بود — بیونان زمین نائب شاه بود
ملکزاده را در خرام و خورش — همی داد چون جان خود پرورش
بنگارین رخش را بناز و نبوش — فرآئین و دانش را بفرهنگ و هوش
همی پروریدی و بنواختی — دل و جان بمهرش فدا ساختی
چو ورده گیر انچنین صد نگار — فرو برد خاکش سر انجام کار
بیا ساقی آن می که محنت برست — بچون من کسی ده که محنت نرست
مگر بوی راحت بجانم دمد — ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه بدست آوردن ملک عزر

سپارگل بود فال فرخ زدن — نه برسرخ زدن بلکه شهرخ زدن
بلندی نمودن در افگندگی — فراهم شدن در پراگندگی
چو شمع از درون جگر پیوختن — پس از وی سخن سازیدن آغاز کرد
چو عاجز شود مرد چاره‌گر — زپیچاره‌گی در گریزد بمال
کلید آن در از زرنگ و سنگی بجنگ — که آهن بسی خیزد از نیک و بد
دشتی را که از غیب بشد ناپدید — کسش غیب دان کس نداند کجاست
چه بود وزن فال کاین سود داشت — که چیزی یاد تو اصل بیهودگیست
زنا قرعه در کار راند درست — زکار آفرین کار را ساختن
درین پرده کانصاف یاری دهد — اگر پرده کژ نیاید به بهم
مرنج از نزار ار که فرمه شود — چو گنجی که ویران بود شاد شو
ولا پرده تنگ ست یارم تو باش — زپرده دران پرده کارم تو باش
گزآرنده بیت غراء ملک — که شد زینهار او زیب آرای تخت
خبر سید هرکان جهانگیر شاه — چو بنهاد بر گردون سر بارگاه
فرستاد نزدیک راد ران مرزبوم — فرستاد با استواران روم
چو گشت از فسوس جهان بی‌بها — جهاندار بگشود بند بها
همه عالم از مژده داد او — بخندید رگ رگ چو باغ نو
سکندر رگ فرخ جاندار بود — ز بیداد گشتن نیندیشد او
بسازد جهان بر نشاط آمدگی — نوای نه زه جز نوا زیدگی
جهان گر چه زیر کند آمدش — که در آبخور غم بپرورد خوش
بازرون کس نیارد درود — بدون از خط عدل نهاد حدود
نیاز رکس راز گردن بکشان — بپیمان او در بپیمان شان
دگر تیز پهلو نرفت از نخست — از و بهتری را قوی گر نشست
اگر بوم شهری نرهم برکشاد — ازان بیشه شیر نیکو نهاد

زمانه حزین خود نبیند صواب — که این را کند خوب آن از اجتناب
سکندر که کرد آن عمارت بگے — کجا تا کجا بد اسکندرے
ز پرگار چین تا حد قیروان — بدرگاه او گشت پیکی روان
بشهنامه طلسم کرد هر سوے — بزنهار خواهی بهر کشورے
ز زان تحفها کو بود دلفریب — فرستاد هر یک باین و زیب
جهاندار فرمود کز مشکناب — نویسند هر جانبی را جواب
ازان پس که چندین برآمد برین — سر زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن — بر آراست عزم سفر ساختن
هنرنامهاے عرب خوانده بود — دران آرزو سالها مانده بود
که چون کن عجم دستگاهش بود — عرب نیز هندوستانی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند بجمال — شود شاد ازان نفس پیروزحال
چو ملک عجم را مسخر شد شاه را — بملک عرب راند بنگاه را
بخسرو اراکا گنج زر بر گرفت — بفرمود بیابان ره اندر گرفت
سران عرب از زر افشان او — سر آورد بر خط فرمان او
چو دیدند پیروزی لشکرش — عرب نیز گشتند فرمان برش
جهانبان تاخت بر کشور تازیان — کز و تا زیان را نیاید زیان
بهر منزلے کو عنان کرد خوش — همش نزل بود و همش پیشکش
بخورده خور شهاے بایستنے — هم از گوسپندان شایستنے
بیاندازه دستر سهاے خویش — کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرا نورد — هم از تیغ چون آب هراب خورد
هم از نیزه خطے سے ارش — سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بے سراک — شتابنده چون باد و از گرد پاک
ادیم و دگر تحفهاے غریب — هم از جنس گوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او
کشیدند جمله بدرگاه او

جهاندارکان دید بخشاد گنج
بنجر وار را گشت پیرایه سنج

همه بادیه فرش اطلس کشید
زمین زیر یاقوت سنگش ندید

سر کعبه شد رخ برافروخته
حساب سنا سنگ در آموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد
پسے نافه کردند عالم گشاد

چو پیکار گردون بران جایگاه
برپای پرستش بسیمید راه

مگر افعی کز و نیست کس را گزیر
برآورد و شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد
پناهنده خویش را کرد یاد

بران آستان زد سر خویش را
خزینه بسے داد درویش را

درم داد و نانش بود گنج روان
شتر داد و نانش کاروان کاروان

چو در خانه در استان کرد جاے
خدا وند در را شد پرستش نماے

همه خانه در گنج و گوهر گرفت
ز در تا بام در مشک و عنبر گرفت

چو شد طرح پرستش بجا آورید
او بیم بمین زیر پا آورید

بمن را برافروخت از گردش خیل
چیان چون او بیم بمین از سهیل

دگر روز آمد بملک عراق
سوے خانه خویش کرد انطلاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذر آبادگان

بدیدے در آمد چو آزادگان
ز فرمانده آذر آبادگان

که شاه جهان چون جهان آم کرد
ستم را ز عالم تهے نام کرد

چرا کار از من فرو شست دست
بگیرد آن بر دلو بوم کرا باز جست

بصبح تو آن بوم نزدیک تر
ز ما ماند از شام تاریک تر

بارمن در آتش پرستی کنند
ز فرمان شاه را زیر دستی کنند

در انجا ز گردیست عالی نژاد
که آزرم رستم نیارد بیاد

دوالی بنام آن سوار دلیر — برآرد دوال از تن ژنده شیر
دلیران ارسن هوخواه او — کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او می خورند — خراج ولایت باو می برند
اگر شاه نامه برو تاختن — زما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین زور باز و شنید — سپه را زبابل بارمن کشید
بارمن در آمد چو دریای تند — صبا برشد از گرد او پای بند
فروشست زآلایش آن بوم را — سپند آمد ارمن بشهر روم را
برافگند زور سم ورای بدان — پرستیدن آتش موبدان
وزانجا بشبیخون برانجاز کرد — درکین بانجا زیان باز کرد
تبیره بلغزیدن افتاد باز — سرنیزه با آسمان گفت راز
بهر حلقه کو داد پیغام خویش — کلید در قلعه بر دند پیش
دوالی سپهدار انجا ز بوم — چو دانست کامد شهنشاه روم
دوال کمر بود فاغر دلست — دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد موکب چو کار آگهان — بپوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گران مایه برد — بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد بدرگاه و بوسید خاک — دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد — چو دید آنچنان مردی آزاد مرد
نوازشگری را باو راه داد — نبز دیک تختش وطنگاه داد
بپرسید اول بآواز نرم — بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا جایزین زر و خیز — کند پیل بالابر و تخت ریز
سزاوار او خلعتی شاهوار — برآراید از طوق و از گوشوار
زر و یاقوت و گوهر شمشیر و جام — دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد و گنجور کار آزمای — که فرمود شاهنشه خوب رای

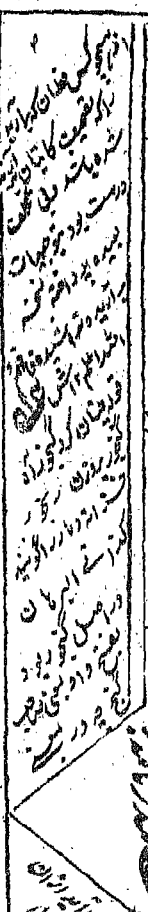

والی ملک چون به نیک اختری
ببوشید سیفور اسکندری

بطوق زر و تاج گوهر فشان
شد از سر فرازان گردنکشان

بشکر شهنشه زبان بر گشاد
که ایزد بر و آفرین کرد باد

شهنشاه بنده ترشد دران بندگی
سرافراز شد از سر افگندگی

میان بست بر خدمت شهریار
وزان پس همه خدمتش بود کار

بخدمتگری چنان خاص گشت
که از جمله خاصگان در گذشت

بآن مرز و بوم روشن زار صحن باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سه سال اندر چنین دیدار ای دلیر
برآسود زان خرمی یافت بهر

چنین گفت دانای دهقان پیر
که تفلیس نو شد عمارت پذیر

دران بوم آراسته چون بهشت
شب و روز فرخ تخمی نکشت

بفرمود بر خاک آن مرز و بوم
اساسی نهادن بآئین روم

تماشا کنان رفت زان مرحله
عنان کرد بر صید صحرا یله

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت
بصید افگنی راه رامی گذشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
بنوشابه در بر دوع آورد پای

ز تعظیم آن زن خبردار بود
که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز دید او بسی کشت و رود
بسر سبزی آمد بر آنجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرورست
چو آب روان تشنه را در خورست

درین غم که از تشنگی سوختم
بمن ده که مے خوردن آموختم

رفتن سکندر در ملک دوع

خوشا ملک دوع که اقصای وی
که اردی بهشت است در ماه وی

منور بلاش گل کوهساری وی
زمستان نسیم بهاری وی

بهشتی شده بیشه پیرامنش
وگر کوثری بسته در دامنش

سواد وش زبس سبزه و مشک بید — چو باغ ارم خاصه باغ سفید
ز شهو و دراج و کبک و تدرو — نیابی تهی سایهٔ بید و سرو
گرانیده بومش بآسودگی — فروشست خاکش زالودگی
همیشه در ناز و نعمت فراخ — همه سال ریحان او سبز شاخ
علف گاه مرغان این کشور است — اگر شیر مرغت بباید در دست
زمینش بآب زر آغشته اند — تو گوئی در و روز عفران شته اند
خرامنده بر سبزهٔ ان رمے — خیالی نه بیند بجز خرمے
کنون تخت و آن باز گشت خرد — وسیقے و دیباش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلنار باز — وزان نار و نرگس برامد غبار
بجز هیزم خشک و سیلاب تر — نه بینی در ان بیشه چیزی دگر
همانا که آن رستنیهای چست — ازان ابر دانه که بر دامن عدل رست
گر آن پرورش یابد امروز باز — ازان به بود استین را طراز
بدے کو فراغت بود شاه را — ز فور ستوری بخشد انگاه را
هر و بش لقب بود زاغار کار — کنون بر دعش خواند آموزگار
وران بوم آباد جای مهان — زمانه بسے گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست — بدین فرخی گنجدانے کجاست
هنوز اندران کشور مال سنج — زمین گر شگافند یابند گنج
چنین گفت گنجینه دار سخن — که سالار آن گنجدان کهن
زنے حاکمه بود دنوشا به نام — همه سال با عشرت و عیش و جام
چه طاؤس فرخاصه در سنگوئے — چه آهوی ماده ز بی آهوئے
قوی رای و رد دشمن و نغز گوی — فرشته منش بلکه فرزانه خوے
هزار ش زن بکر در پیشگاه — بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار — غلامان شمشیر زن سی هزار

ندانم چه افسون فرو خوانده اند
کز آشوب شهوت بجا مانده اند

ندارند زیر سپهر کبود
رفیقی بجز باده و رامشگرود

زنی پاک پیوند فرمان روای
بر ایشان فرو بسته دارد هوای

صنمخانه دارد ز قصر و کاخ
بران بتان کرده پرها فراخ

اگرچه پس پرده دارد نشست
همه روز باشد عمارت پرست

سرای ملوکانه دارد بلند
بساط کشده در و آیینه بند

ز بلور تختی بر افراخته
بنجروار گوهر فرو ریخته

ز بس شمع چراغ آن گرانمایگاه
بشب چون چراغ است نرخنده ماه

نشیند بران تخت هر بامداد
کند شکر بر آفرینندهٔ یاد

عروسانه او کرد بر تخت جای
عروسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و رامشگرود
تماشا کنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار
بجز خواب و خوردن ندارند کار

زنی کاروان با همه کان گنج
ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

ز پرهیزگاری که دارد سرشت
نخسپد دران خانه چون هشت بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام
شب آنجا رود ماه تنها خرام

درین خانه آن شمع گیتی فروز
خدا را پرستش کند تا بروز

بمقدار آن سر در آرد بخواب
که مرغی فرود آورد سر بآب

دگر بار با آن پری پیکران
خورد مے بآواز رامشگران

شب و روز زینگونه دارد روان
بروز اینچنین چون شب آید خزان

نه شب فارغ ست از پرستشگری
نه روز از تماشای جان پروری

خورند از پی او دو یار این او
غم کار او کار داران او

شه این داستان این پسند آمدش
تمنای آن نقش ناپسند آمدش

بگفتا هر آنرا که شد از کیمیا

وزان جایی آسوده بارود و جام
بر آسود یک چند شاد و کام

چو نوشابه دانست کاورنگ شاه
اقبال همایون در آمد ز راه

بپستشگری را برآراست کار
بر اندازهٔ پایه پیشه یار

فرستاد نزدیک او را براو
کز بست بر خدمت کار او

برون از بسے چارپای گزین
چه از بهر سطبخ چه از بهر زین

بهین چیزها تیکه زان بوم و رست
بر نگ و بر و فق دلاویز و چست

خورشهای شاهانه مشکبوے
طبقهای مشک اندر و مشکبوے

دگر گونه از میوه بسیار چیز
ز شهد و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز
کشیدند زنگیونها چند روز

چه اگاهانه نیز از پے مهتران
فرستاد هر روز نزدے روان

ز بس مردمیها که آن زن نمود
زبان بر زبان هر سرش میسرود

ملک را بدیدار آن دلنواز
زمان بر زمان بیشتر شد نیاز

بدان تا خبر با بداد راز او
به بیند دران ملک پرداز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست
حکایت در رفتن پاست

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شبدیز زرالعل زد بست روز
بر آمد بزین شاه گیتی فروز

برسم رسولان بر آراست کار
سوی نازنین شد سکندر سوار

چو آمد بدلپذیر درگه فراز
زمانے بر آسود زان ترکتاز

در و در سرگے دید چون آسمان
زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان چون خبر یافتند
بر بانو خویش بشتافتند

بدو گفتند کز درگه شاه روم
کز و فرخی یافت این مرز و بوم

رسولے رسیدست بارائی سخن
پیام آوری چون فرشته خجسته

ز سر تا قدم صورت بخرد ی
بدیدار او فسته او ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را
بزد در گرفت آهنی راه او را
بپیچید گان را بصد گونه زیب
صف اندر صف آراست آن تاج بخش
برآمد گو هر بشکین کنده
فرو هشت بر گو هر آگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ
درافشان و خندان چو شکر چو شیر
برآورنگ شاهنشی بر نشست
گرفته مغیر ترنجی بدست
بفرمود تا کاهین بجایے آورند
فرستاده را در سرایے آورند
وکیلان درگاه و دیوان او
بجا آورید ند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر
سوے تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بند و شمشیر بخشاد باز
برسم رسولان نبرد ش نماز
نهانے دران قصر زیبنده بهم
بهشتے سرایے فریبنده و دید
پر از حور آراسته چون بهشت
بساط زمین گشت عنبر سرشت
زبش گو هرین گوش گر بخشان
شده چشم بیننده گو هر فشان
وتابنده یاقوت و خشنده لعل
خرامنده را آتشین گشت نعل
همه جو نهر اینجا بر انداخته
همه جو نهر اینجا بر انداخته
زن زیرک از سیرت شان او
دران داوری شد هر اسان او
که این کاروان مرد آهسته را
چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو کرد باید پژوهند گے
که آزماند ارد شکوهند گے
ز سر تا قدم دید در شهریار
ز رنجیده را بر محک نصفت زد و عیار زد
چو نیکو نگه کرد کاشناختش
بتخت خود آراگهه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندر ست
نشستن بر تخت را در خور ست
ز فیروزی هفت چرخ کبود
بسے داد بر شاه عالم درود
بیوسید رخسار و زو شرم خواست
نخستین نمود از ز رم کرد راست

ایوان

نگه دارشهی هیچ در وی ندید
اگر بر فضل تو هست مارا کلید

سکندر بر سم فرستادگان
نگهدار شت آئین آزادگان

در روئے پیامی رسانید تیز
فرستادگی کرد بر خوی و رست

پس انگه گزارش گرفت از پیام
که شاه جهان دارد نیکنام

چنین گفت کای بانوی نامجوئے
ز نام آوران جهان بر ده گوئے

چه افتاد کز ما عنان تافتے
سر ما تو یک روز نشناختے

ز نیکی چه دیدی که تو سن شدے
چه بیداد کردم که دشمن شدے

کجا تیغ بے از تیغ من تیز تر
ز پیکان من آتشش انگیز تر

که از خشم من بر آنگس پناه آورے
همان به که سر سوی شاه آورے

بدرگاه من پای خائی کنے
ز جوشید نم ترسنائی کنے

چو من ره بدین مملکت ساختم
بر و سایه دولت انداختم

گر چون نه بستے بدرگاه من
چرا روی پیچیدے از راه من

بنینخانه و میوه زیبم دهے
بنقل و بریحان فریبم دهے

پذیرفته شد انچه کردی نخست
پذیره شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو بفر هنگ و رائے
همایون تر آمد ز فرهائے

چنان کن که فردا هنگام بار
خرامی سوئے درگه شهریار

شنفته چو بگذارد و پیغام خویش
بایستد پاسخ سر افگنده پیش

بپاسخ نمودن زبان بر گشاد
زبانرا قوت سر بسته بکشاد بند

که صد آفرین بر تو شاه دلیر
که پیغام خود خود گذاری چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان
که با این سر و سایه خسروان

سیاسنجی شاه آزاده تست
فرستنده نیز شاه آزاده تست

پیام تو چون تیغ گردن زند
گر از هره کین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند
سر تیغ او سر فرازی کند

مزن تیغ سکندر چه رانی سخن — سکندر تو ئی چاره خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی — نظر پخته تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من — زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت — پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیط ست و من جوی آب — منه همت سایه بر آفتاب
مرا چون تنی در عیار کسی — که یابی چو من پاسبانش بسی
دل خود زبد عهدی آزاد کن — دو تن بین خود بر شاه را یاد کن
سکندر رسولی چنان بیکس ست — که حمال پیغام خود خود بس ست
بدرگاه او بیش از انست مرد — که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر بار نوشابه هوشمند — ز نوشین لب خویش بگشاد بند
که این پیش بر دلفریبی مباش — بنازش بکیسی مباش
ستیزه سیاه در برین داوری — که پیداست هامست نام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ — نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست این دستبرد — که با ما بتندی بر آرد نفس
نه چاپلوسی خویش را کم کند — نه در پیش من پشت را خم کند
درآید به تندی و نخوت رگی — بجز شه گر اباشد این یارگی
جز نیم نشانهای پوشیده هست — که زور از پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر — که ناید زر و باه پیغام شیر
اگر من بخشم تو نام آورم — سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار — نباید تصرف نیاید درین پرده بار
اگر تندی ز پیغام هست — تو دانی و آن بیکس که این نقش بست
اگر دُر میانجی دلیر آمدم — نه از روبه از نره شیر آمدم
درآئین شاهان درسم کیان — پیام آوران ایمنند از زیان

نهم کشش سوی سکار خویش — گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا در خفقتی بخار — رها نده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی فتحیاب — زن بیوه را داده باشی جواب
من آرم تو چه بهم بهنگام کین — شوم قائم اندر روی زمین
درین هم شبه دی چو دیباه گرگ — تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ
چنین است رسم از بزرگان پیر — که با هیچ ناداشت کشتی مگیر
که گر رجعه بر تو حرامی کند — بگوشد سجان تا ترا بفگند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر — دلم نیست فارغ ز شاهان دهر
ز هند و ستان تا بپایان روم — ز ایران زمین تا بآباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشورے — طبیعت شناسے و صورتگرے
بدان تا ز شاهان اقلیم گیسه — زند صورت هر کسے بر حریر
نگارند صورت همه دیار — سر انجام نزد من آرند نگار
چو آرند صورت نزدیک من — درو بنگرم در اسے باریک من
بجائی خواهم آن نقش بر داشت — که هر کس که این را ز دارد بدشت
چو گوید نقش فلان پادشاست — پذیرم که آن نقش تقشیست راست
پس از ناخن پائی تا فرق سر — گمارم بهر صورتے در نظر
ز هر سالخوردی و هر تازه — بگیرم بقدر روے اندازه
بدینسان صورت در قیاس — شناسم که هستم فراوان شمار
شب و روز بی چاره سازی نیم — درین پیوه با خود بازی نیم
ترا زوی همت روان میکنم — سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم در پرند — خیال تو آمد مرا دل پسند
که تا جان بهم آشنائی دهد — پر آزرم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر حکیم — ز بخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه اندرین دستگاه — که یک تخت را بر نشاید دو شاه
نه بینی دو شاه هست شطرنج را — که به هر دو لی نو کند رنج را
پسر چون از سر تخت خویش — فرود آمد و خدمت آورد پیش
عزیز شاه بر کرسی زر نشست — شهنشاه دراگشت آئین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ — چو زر زاغ از زنگ میشد برنگ
بدل گفت کین کاروان گر زنست — بفر هنگ مردی دلش روشنست
زنی کاینچنین کرد و پنهان کند — فرشته بر و آفرین نیها کند
ولی زن چنان باید که باشد دلیر — که محکم بود کینه ماده شیر
زنان را تراز و بود سنگ زن — بود سنگ مردان ترا زو شکن
زنی آن به که در پرده پنهان بود — که آهنگ بی پرده افغان بود
اگر نیک بودی همه کار زن — نه نامزا مزن نام بودی بزن
چه خوش گفت جمشید با رای زن — که یا پرده یا گور به جای زن
مشو ایمن از زن که زن پارسا — که خسبته به گرچه در د آشناست
دگر بار گفت اینچه کم بود کیست — شفاعت درین پرده بیهود کیست
سلیحی در اندیشه را نوش داد — در افتاده تن فراموش داد
بپوشم و گر رنج چوپیکان کمان — بگیرم ره و رسم دیو زنگان
دل بسته را بر کشایم ز بند — گره بر گره چون تو انم فگند
بجائی چنین دلبر جهان — که نر یا سرشت ست و شیر ژیان
گرش دشمنی کینه ور یافتی — بجز سر بدین چه بر تافتی
از ینجا اگر بر کشم بار خویش — نگهدارم اندازه کار خویش
چو بر طاس رخشنده افتاد مور — رهاننده را چاره باید ز زور
شکیبائی آرم درین رنج و تاب — خیالیست گوئی که بینم بخواب

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بسته سوی دار — بر و تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی — که خرم چرائی و غمناک کی
چنین داد پاسخ که عمر عزیز — بغم بر دلش چون تو انم کسیر
درین بوم و کاریز و تابشین دادو — دران تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کاز انبیا بی کلید — کشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن — هم آخر بتسلیم در داد تن
تهمتن چه تنها کند ترکتاز — بر و دیو را دست گردد دراز
مغی چوبی پرده گوید سرود — زند خنده بر بانگ و بانگ رود
چو نخجیر نخشش را بماليد گوش — نشاند آتش طیرگی را زجوش
شگفتند گر دید دربان خویش — بتسلیم دولت سر افکند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران — بفرمود تا آن پری پیکران
زهر گونه آرایش خوان کنند — پسیچ خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند — ملوکانه خوانها بر آراستند
نهادند زرین رغابت برون — ز هر نخجیر نخجیر چند گون
رغاق تنک گرد بگرد دوری — ز گرد سر اپرده تا گرد کوی
همان قرصهٔ شکر انگبخته — چو کنجد بران گرده ها ریخته
اباهای نوشین عنبر سرشت — فبرد از خوردهای بهشت
زبس کوهه و کاه ماهی چو کوه — شده در زمین گاه ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط — بر آورد بر مرغ خواران نشاط
مصوص سرای و آچار نغز — زبادام و پسته بر آورد مغز
زبس صاف پالوده عطر سای — بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر — به تنگ آمده تنگهای شکر
فقاع گلاب بگل شکری — طبرزد فشان از دم عنبری

جدا از پی خسرو نیک بخت
بسیاط زر افگند بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب
بر و چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر
سوم پر ز یاقوت و چارم ز در

ولے بود سر پوش بالای شاه
که تا سر نوشاه ماند نهان

سکندر چو سر پوش شان کرد وا
ببینند که سنگیست در خوان ما

چو رامده و دستها شد دراز
دهان بر خورش راه بکشاد باز

بنوشاه گفت نوشاه بگشای دست
بخور این خور شها که در پیش هست

بنوشاه شه گفت کای ساده دل
نوا کج مزن تا نمانی خجل

درین سفره یاقوت دخوان زرم
همه سنگ شد سنگ چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را
طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامے بیاور که خوردن توان
بخنده بدو دست بردن توان

بخندید نوشاه در روی شاه
که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پے سنگ ناخوردنے
کنی داور یهاے ناکردنے

بخندید شاهے چه باید فزود
که نتوان از و طعمه ساختن

چو ناخوردنی آمد این سفره سنگ
درو بیفلگار نه چه باز نیم خنگ

درین ره که از سنگ باید گذشت
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانیکه زین سنگ برداشتند
نخوردند چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نه مرد سنگ آزماے
سبک سنگ شو تا بمانی بجاے

ز بهر یاره آن زبان نغز گوے
نه ناخورده خوان کرد شه دست شوے

بنوشاه گفت آن شه بانوان
به از شیر مردان بهوش و توان

سخن خوب گوئی که جوهر پرست
ز جوهر بجز سنگ ناید بدست

ولی آنکه این نکته بودی نهفت
که گوینده جوهر سنجیده گفت

مرا گر بود گوهرے بر کلاه
ز گوهر نباید تهے تاج شاه

ترا کاشانه خوان پرازگوهرست — ملامت بهین تاگرا درخورست

چه باید بخوان جوهر اندوختن — مرا جوهر اندازنے آموختن

زدن خاک در دیدهٔ جوهرے — همه خانه یاقوت اسکندرے

ولیکن چو می بینم از راه خویش — سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زبان نیک رای — کز مار ابر مردی شود رهنمای

زند سکه زر چو زر بر زمین — نه چون تو شاه بانوشش بین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش — زمین را لب کرد یاقوت پوش

بفرمود کار مدخوانها نهاے خورد — همین نقل را نهاے نادیده کرد

نخست از همه پاسخی برگرفت — دران چابکی ماند خسرو شگفت

زخدمت نیاسوده چندان که شاه — زخوردن برآسوده شد سوی راه

بوقت شدن کرد با شاه عهد — که نارد بازار نوشابه بهد

بفرمود تا شه دشقیت نشست — بداد و شد سوی رزم نشست

سکندر چو زان شهر شد نامجاے — فریب از فلک دید و فتح از خداے

بدان رستگاری که بود شش برآمد — رهاننده را کرد و صد ره سپاس

شب از روز رخشنده چون گوی برد — چراغی بفرخنده شمعی برد

تبا دان آن گوهری زرنگار — تبا گوهری تابنده در خورد کار

شه آسایش خواب را گاه یافت — دو تخته دران جاے دیبا بیافت

برآسود تا صبحدم بر دمید — سیه بی شد اندر سیاهی پرید

سر از خواب نوشین برآورد شاه — یکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید تابنده زرین سپهر — بزد فلک را بدان تخت مهر

پرستنده نوشاه نوش بهشت — بدان بال همایون بر آمد ز دشت

چو رخشنده ماهی که در وقت شام — بیامد مشعبذ چو خورشید بام

کنیز ان چو پروین بهر انجمن — نثار کرد در آمد و داد خویش

Rotated boilerplate

روان ماهرویان پیش پیشت او
چو ماهید صد در یک انگشت او

پر از خ چو شکر گه شادو دید
جهان در جهان خیل و خرگاه دید

از آن پر نیانهای زرین و رشت
همه دشت گلگون و صحرا بنفش

ز بس نو بتیهای گوهر نگار
نمیسود ذره بر ذره یار

نشان جست آمد بدرگاه شاه
سر نو بتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بر یشیم طناب
ستونش زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بارگوا
زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش کشاده دلیل
در آمد بنوبت گه شهریار

سران جهانده در پیشگاه
سر افگنده بر سایه یک کلاه

کمر بر کمر تاجداران دهر
به پیش جهاندار چیره وزبهر

چنان گرد بس رونق نور تاب
شده مرد بیننده را زیره آب

شمه گشته با نقش دیو اجفت
نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروسش حصاری چو دید آن حصار
بلرزید زان در گه تنگبار

زمین بوس کرد و آفرین برگرفت
در و ماند آن شیر مردان شگفت

بفرمود خسرو کز زر ناب
یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاندند بر پیش
عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود
بر ان آمدن شادمانی نمود

نشستنگه را چون دل آمد بجای
اشارت چنان رفت بار نمای

کر سالار خوان خورد و خوان آورد
خورشهای خوش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشین سرشت
زمین گشت چون حوض کوثر بهشت

یکی جوی زان حوض نوشین گلاب
نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان انگبین بیدریغ
گرانیده شد گرد و عنبر بمیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار
فرو ریخته کوهها از هر کنار

حریر رقاق و پرویز نے — چو مهتاب روشن تر از روشنے
همان گرده نرم چون لیف خز — گز و پخته شد گرده گرده پز
ابا های الوان صد گونه میش — بنجوا نهای زرین نهادند پیش
جهان خن را یکی خرد الوان نبود — گزان خورد و چیزی آن خوان نبود
چو خورد ند چندانکه آسیمه اند — زجام و صراحی کشاده بند
می ناب خورد ند تا نیم روز — چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابر و می پرستان کشاد — نه نیرو می می روی مستان کشاد
پرستیدنی پرستیدنے — نشستند تا شب بر اشگنے
چو شب خواست کز نیم سیاه آورد — منش سر سوی خوابگاه آورد
بان لعبتان گفت سالار دهر — یکی امشب نشاید شدن سوی شهر
چنان ست فرمان گیرد اگاه — بر آریم بر مے زماهے سماه
برسم فریدون و آئین کے — ستانیم داد دل از رود و مے
مگر چون فروریزد آتش زجام — شود کار ما گفته از خون خام
زمانے ز شغل زمین بگذریم — بر جان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل زمے — بان گوزه از گل بر آریم خوے
زمین را بجبعه منبر کنیم — بسر شوی شادی گل بر کنیم
پریزادگان بوسه دادند خاک — پری دار هم شاد و هم شرمناک
فروزنده نو شابه در بزم شاه — فروزان ترا از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد — سر نافه مشک باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلکشان — کمند بر آراست عنبر فشان
مه و مشتری را بمشکین کمند — فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلفروز — پری پیکران چون پری جلوه ساز
مگر کامگاه قشے بر فروزند نعل — در آتش نهند از پی شاه نعل

بفرمود شه کاتش افروختند
بسم مغان بوی می خوش شنید

نهادند چنان آتش بر فروخت
که سیمرغ ارگذار آورد و سوخت

بهر دو دمی دلهای دگر
همی بود شب را لبادی بسیر

چو شنگل بن سوده بر لاجورد
شد از بوی او روز روشن چو زرد

دگر باره در خیش آمد نشاط
در آمد بخرام و بانگ و نشاط

چو باز آمد آن پیک با مشک و عود
خرامش در آمد بکبک سرود

فراگرفت ندمان پیمودگان
نوآئین بود مهر و مهر گان

نهاده بجا بود بر سر روی
فشانند بر یکدگر مشک بوی

نهاده بگون گل بپیمانه می
نهاده بگون گل بپیمانه می

بیا ساقی آن باده جانی بیار
بیا ساقی آن باده جانی بیار

رخم را بآن باده چون باده کن
نهم را بآن باده چون باده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون فرخنده روز
که شادی بر آمد ز غم روز نوز

جهاندار بنشست با فر و بخت
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

فرستاده بودند هر سو بدشت
بفرمان او نامداران بدست

فراوان گرفتند نخجیر ازان
بیاراستند از بر و بر میان

می نوش رفتند چون بیخ و شاخ
بیاراست بزمی چو باغ بهار

بران طارمی اسکندر نیامد بس
بیاراست بزمی چو باغ بهار

یکی آنکه خوانند نخجیر گاه
بیاراست بزمی چو باغ بهار

چنان کرد بهرام شیر ژیان
بیاراست بزمی چو باغ بهار

بهر اسپ دو خنگی و خوشید گرم
بیاراست بزمی چو باغ بهار

بهر سو ز رفتن زمین آسمان
بیاراست بزمی چو باغ بهار

درم بر درم کوه و دشت
بیاراست بزمی چو باغ بهار

دمادم فرو کوفتن چوب گرد
بیاراست بزمی چو باغ بهار

که شادی بر آرد ز جهان نام غم
نه غم ماند آنجا نه اندیشه هم

نشستند بر سر افگندند پیش
نه اندیشه ماند آنجا نه اندیشه هم

بر آراست دست مجلس تمام
نه اندیشه ماند آنجا نه اندیشه هم

عروسان گیتی بر و بر کمر
نه اندیشه ماند آنجا نه اندیشه هم

نگه دالتفاتی بچندین هنر
نه اندیشه ماند آنجا نه اندیشه هم

دگر در حرم کرد نقوان شکار
نه اندیشه ماند آنجا نه اندیشه هم

نگشتند یک ذره ز ازرم او
نه اندیشه ماند آنجا نه اندیشه هم

زمین خشک و بالین چو شد بر زرم
نه اندیشه ماند آنجا نه اندیشه هم

بماهی گرفتن سوی حوض آب
نه اندیشه ماند آنجا نه اندیشه هم

گرفتند چون پشت ماهی ز نیخ
نه اندیشه ماند آنجا نه اندیشه هم

شده کار گر گینه و وزان بزرگ
نه اندیشه ماند آنجا نه اندیشه هم

سرین گوزن و کفلگاه گور
کباب تر از ران آهوی نر
ز بار بدن ابر کافور بار
بنفشه نگر ده سر غنچه تیز
درخت گل از بار آهستنی
دهن ناکشاده لب انگبین
جهان بلبلان را دریده دهل
شده بلبله بلبل انجمن
ز رخسار سیخوارگان رنگ رنگ
بفرمود شب دوش فرمودشاه
برآراست از زینت و زر و زیب
درد آتشی چون گل افروخته
شده غالیه آتش چو گل ریخته
بشکیبین زکال آتش لعل رنگ
تا آتش بران شعله مشک بیخ
ز بهر حشمی داده پیر مجلس
ز هند و ستان آمده خورشیدی
مغنی ارغنون آن کشت بر جای جو
سیاهی همه زیر ان بر ده مشک
ز شعله و زلف خانه پر خون شده
بچین کبک و سقلابی ترک وار
بلدای برآورد آواز خوش
برآواز آن زنگی قیر گون

بپهلوی شیران برآورد و بر
نمک ریخته آب بر او جگر
همن رسته از دستهای چنار
چو ابر بهار آسمان برف ریز
شکم کرده بر بچه رستنی
که آید لب سبزه را بوی شیر
ز نامحرمان روی پوشیده گل
چو گلناب در شیشه قطره در دهن
بهر گوشه گل بر او در دخوی
که آتش فشد در زند در رنگاه
چو باغ ارم مجلس دلفریب
گل از رشک آن گلستان سوخته
نه چون خار زشت آتش تیز تست
در افتاد چون عکس گوهر بسنگ
چهار سیه بهر کان گنج
سواد حبش را عتبار اج روم
بهر جمعه کز روز سوخته خرمنی
بنفشه دمیده بر و ده بلوقت
بدل کرده با شعله زرخشک
بچه آهوش طبع و خون شده
سمور سیه طرطایی کرده باز
صلا داده در ریم و خود در حشر
کشاده ز دل بهر در دیده خون

مغنی چو زهره بر افشرد سے ‌ صراحی در خشنده چون مشتری
بگلگون گلابی دلاویز تر ‌ نشانده جهان از جهان در دسر
همه ساز آهنگها نرم خیز ‌ بجز ساز کاهنگ او بود تیز
همه بخته بودند یاران تمام ‌ بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیمخواب ‌ روان چنگ در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ ‌ نبی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مراد ش میسر شود ‌ گرش جم نباشد سکندر شود
بیاد شه آن مشتری پیکران ‌ چو زهره کشیدند رطل گران
چو ماه نیمه از روز روشن گهه ‌ فلک نیم راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج ‌ کشند از پی میهمان پای رنج
ز روز و ز پور آرزندخ ترا رها ‌ ز سیفور اطلس شتر بارها
ز چین و حبش خادمان نیز چند ‌ بدیدار نیکو بپا لا بلند
بسی ناقه مشک و دیبای نغز ‌ کز ایشان فزوده شود هوش مغز
ز مرد رنگینهای با آب رنگ ‌ در و لعل و پیروزه بیوزن و سنگ
یکی تاج زرین ز مرد نگار ‌ بر آمود از لولوی شاهوار
پرندی سکلل یاقوت و دُر ‌ همه در زش از رشتهٔ کاغذ پر
عماری شه و اشتر بهر ای زر ‌ عماری کشان جمله زرین کمر
همه تازی اسپان دریا گذار ‌ بیونان همه تیز روز یر بار
چنین زیور لغز گوهر فشان ‌ بنو شاه دادند زیور کشان
بپوشید نوشاه قشر ین شاه ‌ چو قشر لیف خورشید رخشنده ماه
جدا گانه از بهر هر یک سے ‌ بفرمود پر داختن زیورے
باندازهٔ هر یکے چیز داد ‌ بپوشیدشان بردنی نیز داد
پر یچهره با آن پری پیکران ‌ شده از بسے گنج و گوهر گران

فرمودن اردشیر بفرهاد رفتن بنگ ۱۰

زمین بوسه داد و مقرب بشکر شاه
نجستم دلی بر گرفتند راه

رخ از خرمی چون گل افروخته
ز نعمت بسی نعمت اندوخته

مرا دل از پادشه یافته
عنان سوی ماوای خود تافته

ازان سکان گوهر گرا آمدند
چو گنج روان باز جا آمدند

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون
که عکسش در آرد بسیماب خون

بهن ده که سیماب گون گشته ام
بسیماب چون ناخن رشته ام

داستان رفتن سکندر بدیدن آهنے

سرانجم سرای همت صبح خیز
موج که بفرمن سخن بر انگیزم ریز ریز

درین سخن گوهر آرم بچنگ
سر زر بپستان در آرم بسنگ

گر از زور و زهره که آرد بدست
که دارا ی دین را کند زیر دست

ز راز مهر مقصود زیور بود
چو شبدیز کنی بندے از زیر بود

تو انگر که باشد زرش زیر خاک
ز روز دان بود در روز و شب تیره سناک

تهیدست کاندیشه زر کند
تمنای گنجش تو انگر کند

چو از زر تمنای زر چشم
تو انگر تر آنکس که درویش تر

جهان آنچنان شد که خویش را
که هم خویشتن را دهم خویش را

شب و روز خوش چون بهم پای داشت
نه از سنگ غم دود ناید بداشت

فراوان خنده فراوان غم
که اندوه آنرا که دنیا کم است

گزارنده هفت گوهر نشان
چنین داد ازکان گوهر نشان

که چون کرد سالار جمشید هوش
می چند بر باد نوشید نوش

بپیچان در سیمانے دلفروز
بسر بر دو با خسروان چند روز

یکے روز نشست بر عزم کار
بساطے نو آراست چون نو بهار

حصارے چنان ز انجمن بر کشید
که انجم دران سیج شد ناپدید

گر اسمانگان سپه را نجواند — گرامی کنیان هر یکی را نشاند
شده انجمن کاردانان دهر — ز فرهنگ گفته شده بر گرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش — سخنها ز بر دستی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس — که خیز با شمار بیگانه رم نفس
به پیروی رای شما مهتران — جهان را ببینم کران تا کران
سوم روم ازین پیش بوده سه چیز — عنان مراد ازان چیز هیچ
برانم که تا جمله مرز بوم — بگردم پس انگه شوم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم — همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست هیچ کس بی نیاز — نه نم سکه بر سیم استد ایان
بهر بوم و کشور که گذر کنم — ببینم که خوشدل کدام آدمی ست
از ان خوشدلی بهره تا نم نگر — که آهن کیا آهن شود کارگر
نخستین خراشش ازین کوچ کار — با لیز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ در ایم پشت — ز صخر آبدار باکنم بار گشت
تماشای دریای خرزان کنم — ز جزیره بران گوهر افشان کنم
چه موکب در آرم بدریا کنار — کنم هفته مرغ و ماهی شکار
به بینم که تا غرم چون آیدم — زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گویند هر یک درین داستان — که دولت نه پیچد سر از آستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه — که تدبیر ما هست و تقدیر شاه
کجا او شد پای ما سر نهیم — ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما — نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک — بیفتیم و در دل ندارم باک
ز شاه جهان راه برداشتن — ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتار شان — نواز شگری کرد بسیار شان

حکایت

شنیدم ره زنان بهر گنجی
غنی کردند گردنکشان را
چو بیند کز کشان را گنج زر
بدان اندیشه بیند خرد پیشه مرد
زبس گنج و گوهر که در بارداشت
بگیرد و بصحرا بخشی و رنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را
زمین را شود میل منزل شناس
بداند جهان را زپست و بلند
زهر داد و بیداد آگه شود
فرو شوید از دهر بد اورا
بهر بیگاهی حصاری کند
زدوری دران ره شد اندیشناک
نباید که ضائع شود رنج او
سپاه از غنیمت گرانبار دل
بگیرند آنگه شبیران نکوشند سخت
دگر شب که باشیری آید بجنگ
زفرزانگان آنکی نپاید
بسنجد انجمن سازد انجم شناس
ازانجمله در حضرت شهریار
بهر کار زو چاره درخواستی
زدشواری راه و گنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین
که شه گنج پنهان کند در زمین

کشاد از خزینه در بستگی
زگوهر کشی لشکر آمد بر نج
غنیمت کشان را گران گشت سر
که تخته زچشم بد اندیشه کرد
بهر جاکه شد راه دشوار داشت
سپاهش بگردون کشیدند گنج
که در چشم آرد گلین گوی را
بیرد خشکی رساند قیاس
دراز ایش چندست و پهناش چند
براه آرد آنرا که از ره شود
رهاند زخون خلق آزاد را
زبهر انجام کاری کند
که دارد ره دور درد هلاک
شود روزی دشمنان گنج او
بترسید چون گنج بسیار دید
که ترسند ازایشان ستانند رخت
دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ
صد و سیزده بود با او براه
بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
بلینیاس فرزانه بود اخترشناس
کزو گردون چاره برخواستی
سخن راند با کاردانی چنان
که شه گنج پنهان کند در زمین

سپیدہ را اگر شاہ فرمان کند
بویرانہا گنج پنہان کند

ز بہر گواہی بر ان گنجدان
طلسمے کند ہر یک از خود عیان

بدان تا چو آیند از راہ دور
ز ہر تیرہ چاہے بر آرند نور

گواہی کہ بر گنج خویش آورند
نمودار پیشینہ پیش آورند

شہ این رائے را عالم آرائی دید
سپیدہ را سلامت در ان رائی دید

بزیر زمین گنج را جای کرد
طلسمے بر ان گنج برپای کرد

نبشتہ سود تا ہر گدا گنج بود
نہان کس ز بہر دلش رنج بود

بہ اگندہ ہر یک در ان دشت و کوہ
بگل گنج پوشید خود بار گشت

جدا ہر یکے بہر مال خویش
بر انگیخت شبگیر ز تشال خویش

چنان بود شب بازی روزگار
کہ شہ را دگر گون شد آموزگار

ز ہنجار دیگر در آمد برو
فرو ماند گنج اندر ان مرز و بوم

ہمان لشکرش را ز پس گرد ہا
نہان گنج پنہان نیامد بنا

ز بس گنج پیدا کہ در یافتند
سوے گنج پوشیدہ نشتافتند

چو در خانہ بر روم کردند جاے
بشغل جہان در کشیدند پاے

یکے دیر سنگے بر افراختند
بجمہور طاعت بپرداختند

ہمان نسخت گنجنامہ کہ بود
بدارند و دیرے بداندز و زود

کہ تا ہر کہ او باشد ایزد پرست
از ان نامہا گنجے آرد بدست

ہنوز اندر ان گنج دیرینہ سال
بسے گنج ماندہ از ان گنج و مال

کسانیکہ از راہ خدمتگرے
کند آن صنمخانہ را چاکرے

از ان گنجنامہ دہند ش یکے
اگر جیش باشد دگر اندکے

بیایند و آن گنجدان بشکنند
وز ان گنج پانج خود بر کنند

گمرد آن دولت مرا پای رنج
کہ پایم فرو رفت زینسان بگنج

بیا ساقی آن می کہ ناز آورد
جوانی او بعد عمر باز آورد

کشادن سکندر قلعهٔ دژ از دعای عابد

من آن دم که این هر دو گم کرده‌ام	قناعت بتجوید ناب خسم کرده‌ام
کسی کو در نیکنامی زند	درین حلقه لاف غلامی زند
بنیکی چنان پرورد نام خویش	کز ان نیک یابد سرانجام خویش
بدین قاعده در گریزد ز دشمن	که آن در عهده باشد به پیرامنش
چه پیچو اهمی ای مرد نیکی پسند	که نامی برآری به نیکی بلند
یکی نامه در نیکنامی بپوش	به نیکی دگر جامهای فروش
نه بینی که تا باشد از مشکبین خریر	فروشند مشک رانا گزیر
ز نام نیکو در گرنام نیست	بد انگس که نیکو سرانجام نیست
گزارنده آن نو آئین خیال	دوم از نیکنامان زوی ماه و سال
سکندر که آن نیکنامی نمود	بدان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی	بدان را بر خویش ننگاشتی
ز کشور کشایان شهزادگان	نظر بیش کردی بافتادگان
بجای زاهی خلوت آرای یافتی	بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی بیارای راستی	از ایشان همت مدد خواستی
همانا که زان بود فیروز چنگ	که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند	ازین پیشه کوه و دشت تنگ آمدند
نمود نگاری داور روزگار	بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست	تو زاهد نوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را کشاد	تو از نیکمردان چه آری بیاد
چو همت سلاحست در دست رد	بگو تا کنم آنچه داریم خرد
ازین پیش که با هم نبردان نهم	درین همت نیکمردان زنم

بهانه‌ذار ازین داور بهانه‌ساخت — گمند اشتاب بیخ به پیروی بتاخت
سخن مبند به نیاید صواب — بوقت خویش داده باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند — بهر ناحیت نابی رانشاند
بهر رهگذر ها سخت — ز شروان چو شیران برون در تاخت
و در آن تاختن کار زومند بود — ز بهش بر گذرها در بند بود
بپایتین آن شهر آراسته — دژی بود در روی بسی خواسته
دژی بود با آسمان در نبرد — نگشته بدو بر همش هیچ مرد
دران دژ تنی چند ره داشتند — که کس را در آن راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند — رقیبان دژ خیمه بالا زدند
در دژ ببستند بر روی شاه — سخن ها دراز آمد و رزم و راه
بنو بتگه شاه نشتافتند — سر از خدمت شاه برتافتند
اگر خواندشان داور دیر گیر — به رفتن نگشتند فرمان پذیر
دگر گفته داوری در نوشت — ندادند راهش بران کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه — که بردارد آن بندزان بندگاه
لشکر نفرستاد تا صد هزار — در آیند پیرامن آن حصار
بسی رنج بردند و بسیار کوشش کردند — سیلاب خون عرق آبش کردند
چهل روز شد کز شبانگاه و چاشت — کزان دژ کلوخی نیفتاد خشت
نه تاب اندر آن ناوک افگند بال — کنندی نه کاسنجار ساند دوال
عروسی زمانی چو دیو آبنوس — نخواهد شد زان قلعه چون عرس دوس
نه از گردش منجنیقش هراس — نه از کوشش مردم تیرباس
چو عاجز شدند اندران تاختن — دران جز بر گشتن ندیدند اختر
شه کارداران مجلس نهاد — سر از اطلب کرد و ابرو گشاد
چو گوید گفتا درین بند کوه — که آورد زاندیشه مارا ستوه

ولایت کشایان گردن فراز
نشستند و بردند شه را نماز

که ما بندگان کمر بسته ایم
بدین کار یک روز ننشسته ایم

چه باشد ز باشد که بخورد و خواب
ستیزیم با ابر و با آفتاب

تو دانی که بر تارک مهر و میغ
نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان بسی چار با شش بهم
وزین دژ کلوخی نیفتد بخیم

همان به که گیریم ازین آشتی
که یکره نوردیم و سازیم جنگ

شنفته چو دژ دانست کان سر دران
فرو ماند و بود ندا عاجز دران

چو بر سر مه زد چشم خورشید میل
فرو ریخت گوهر بدریای نیل

شه از گنج و گوهر بدریا کنار
یکی مجلس آراست چون نوبهار

برسید چون حلقه گشت انجمن
ازان سر فرازان لشکر شکن

که از گوشه و رزان دران گوشه کیست
که بر ما ستم آرزو ها گریست

یکی گفت کای شاه دانش پرست
پرستشگری در ظلان غار هست

بخلوت دری نماید از هیچ راه
کند بی نیازی بمشت گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان
عنان تاب گشته ازین همرهان

ز خاصان تنی چند همراه کرد
نشان جست و آمد بر نیکمرد

ره از نیمشب چون بروز اندیش بود
وشاقی و شمعی دران میش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور
بغار اندر افتاد ازان شمع نور

بپرستند چون پرتو نور دید
ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب
برآورد اقبال را سر ز خواب

جهاندیده نزدیک جهاندار تاخت
بنور جهاندارے اورا شناخت

بدو گفت شخصے بهی پیکرے
گمانم خیالست کاسکندرے

شه از مهربانی بدو داد دست
درون کرد پیشش نمد انوشت

بپرسید از و کاشنای تو کیست
ز دنیا چه پوشی و خوردت چه زیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار — که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش — ز بند ستمگاره آزاد باش
ز اقبال بادا ختر خاسته — به پیروزی دولت آراسته
اگر نیک بشناخت شاه را — شناسد شب هر کسی ماه را
نه آئینه تنها تو داری بدست — مرا در دل آئینه نیز هست
بصد سال کو را ریاضت دود — یکی صورت آخر تواند نمود
وگر آنچه پرسد خداوندرا — که چونست زاهد درین تنگجا
به نیروی تو شادم و تندرست — تنومند تر ز آنچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کس یادم نیست — کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفادار بے — نخواهد کس از بیوفا یار بے
چو بر بخت من اندکی کار خویش — همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنائی شمار — بس ست آشنائی من آموزگار
به بسیار خواری ندارم بسیچ — که پرسے دهد نانم را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا — کنم سنگ را زیر دندان غذا
بود دشمنان را همه کام و ناز — ندیدم کسے جز تو زا فگندگان
سبب چیست کاشب درین کنج غار — به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من دو آنکهی چشمه ایست — بلی پاس شه را کنم بندگی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر — ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنے را هبد و نیم کرد — بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدے و تیغے بدینسان نگاشت — کلیدان تو تیغ بر من گماشت
چو من ز آهن تیغ گیتی فروز — کنم بازی خلق در نیمروز
تو در نیم شب گر کنی یاد مے — کلید سنجبان درین وادیے
گر آن کلید تو در تیغ من — گشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر سفت این تیغ کوه — درین رهزنان نشنند چندین گروه
که در روز و شب کاروانرا زنند — ز بد گوهرے راه جانها زنند
درین جستجو یم که یکشا یمش — بداد و بدانش بیارا یمش
تو نیز ار همت کنے یارے — درین ره کنند بخت بیدارے
ز رهزن شود راه پر داخت — شود توشه رهروان ساخت
چو آگاه شد مرد ایزد شناس — که دزدان در ان قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس بر کشاد — که بر قلعه آسمان در کشاد
چنان زد بر و کوه بنیاد بشکافت — که شد کوه در آب دریا غریق
بشه گفت برخیز و شو باز جائے — که آن کوه پایه ندارد بپائے
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش — مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند — بر امش نشستند و می خواستند
کس آمد که دزدان این کوهسار — ستادست بر در بانیده وار
بفرمود شه تا بیارند زود — در آمد بر شاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد و زر آنداز پیش — کلید در قلعه افگنده پیش
خبر کرد کامشب نیروی شاه — خرابی در آمد باین قلعه گاه
دو برج قوی زین دژ سنگ بست — ز برج فلک زود در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقے رسید — دژ و دژ افتاد و ناگاه در هم درید
گر آن منجنیقے تو کردی خراب — ندیده کجا ریخته آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکرست — که این منجنیق از دژ دیگرست
چو حکم دژ آسمانے تراست — تو دانی و دژ حکمرانی تراست
نگه کرد شاه سوی لشکر کشان — که زین ره دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار — بشمشیر کوشند با این حصار
نشستند سنگے زین خاره سنگ — بچندین سر تیغ الماس رنگ

ناهی که بر داشت بی تو تشه — فرو رنجت از منظرش گوشه
شمارا چه روی نماید درین — که بی تنگ دان سیاه از زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری — پشیمان شده مر از جان دری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه — که خالی سیاه از تو شخت کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو — بقا باد نقد مراد از وی تو
چنین هر فهار اتو دانی شناخت — که یزدان ترا سایه خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم — به آمدیم ارچه از ره بشدیم
فرستاد شه تا بدژ تاختند — ازان رهنمانان دژ بپرداختند
دگر روز بستند چوشه آن حصار — ره دژ کشادند بر شهریار
همه خلق آن دژ رعیت شدند — اگرچه ازین پس مخالف بدند
ز رو و زیور و تحفهای دگر — بخدمت کشیدند شد راهبر
چو از کار ایشان بپرداخت شاه — همه لشکر خویش بنواخت شاه
بجایی ز دژ اقطاعها داد شان — سوی داده خود فرستاد شان
در آن سنگ بسته دژ اوج سای — عمارت بسی کرد بسیار جای
خزانش ریکسر آباد کرد — دژ ظلم را خانه داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار — نزادیم هنگام کار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت — درین مرز تخمی نیارم کشت
که هر گه که ترکان سوی شتاب آورند — زیانی درین کشت و آب آورند
ازین روی با راز یانها رسد — زیانیکه آفت بجانها رسد
گر آرد ملک هیچ بخشایشی — رساند بدین کشور آسایشی
درین پاس گه رخنهائیکه هست — عمارت کند تا شود سنگ پست
بگذرد رفت آن بیابانیان — براحت رسد کار خزانیان
بفرمود شه تا گذرهای کوه — به بندند خزانیان هم گروه

ز بالا و دار زیر و ز غار تنگ
بر آرند سدّے دران کوه تنگ

ز غار از اشان آنچنان کار کار
که بر کوه دانند بستن حصار

فرستاد خلقے با نبوه را
گذرگاه بربستن آن کوه را

چو زر با دے زخمه پرداختند
بغرم شدن رایت افراختند

شد از زخمه کاسه و زخم کوس
خدنگ اندران بیشها آبنوس

ملک بارگه سوے صحرا کشید
عنان راه را داد و منزل برید

چو سیاره چرخ شبدیز راند
بهر برج کامد سعادت رساند

چو زلف شب از حلقه عنبرے
سمن رنگ بر طاق نیلوفرے

شد از لشکر از رنج فرسودگے
رسیدند تختے بآسودگے

تنی چند را از رفیقان راه
ز بهر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبرها از ان کوه و دشت
بپرسید تا آگه شد از سرگذشت

پس انگاه از هر نشیب و فراز
نگهبانش ملک برکشاوند راز

بگفتند کاینجا حصارے ست خوب
که دور ست ازو تند بادِ جنوب

یکی شنگ بینا و مینو سرشت
بزیبائی و خرمی چون بهشت

سریر سرافرازشد نام او
در و تخت گنجور و صاحب او

چو گنجور از ملک پرداخت رخت
نهادند زان جایگه جام و تخت

همان گور خانه ز غارے گزید
کز آتش دران غار نتوان رمید

هم از تخمهٔ او درین پیشگاه
ملکزاده هست بر جمله شاه

بدستش کند جاے آن شاه را
نگهدارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتے فروز
بر افروخت کاین دودمان گشت توز

کجا بندی فرخ آئین دڑے
چه از زورمندی چه از عاجزے

اگر آسمانش بادے گر نهان
بدان در شدی تا جدار جهان

بدین در دران در فرود آمدے
بدرّبان برازوی درد آمدے

بنا دیده دیدن همه ساکن بود — هر جا که شد چشم چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن دشت دید — بدژ دید نش رغبت آمد پدید
کمر کرد کز کهن جام گیخسرو — دهد مجلس ملکت را نوی
همه شب درین فکر و اندیشه بود — که تا خود تواند در دژ گشود
بیاساتی از سے مرا تازه کن — درین ره صبوری بانداز ه کن
چرا غی بدل کم یافت بیرو غنے — بی ده چراغ مرا روشنے

رفتن سکندر بقلعه سریر بزیارت گیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ — برآمد چو کافور زد اقصای زنگ
هوا صاف از دود و گیتی ز گرد — فلک روی خود شست از لاجورد
فروزنده روزی چو فردوس پاک — برآورد سر گنج قارون ز خاک
نعوذ لت کمر بسته باد خزان — نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه و گلشن همه دشت و باغ — جهان چشم روشن برزین چراغ
درخت و دشت چون باغ افروخته — ازو چشم بد دیده بر دوخته
زمانه بسجر دار باغ بهشت — زمین از گل و سبزه پیروزه گشت
بفیروزه رائی شه نیک بخت — تبخت رونده درآمد ز تخت
سر تاج برزد بهفتم سپهر — برافراخت آیت بر افروخت چهر
زمین خندهٔ گرد از خرام ستور — کران کوه را در دل افگند شور
سپهبد براند از انجا بتخت سریر — که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاج جای — برین تخت گه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمانده آگاه بود — که فیروز فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نکشت — همه راستان را قوی کرد پشت
سر از رسانید تا رکن پتاج — بسے خرجها داد و بستد خراج

۱۸۳

نشاید بی دو منزل برابر دید — بفرسنگها فرش دیبا کشید
زنی نیکه بودش دران دسترس — بمهری که حدش نه انست کس
ز هر موضعه کان چو گل تازه بود — گر انمایهاش ز اندازه بود
بمور سیه رویه مرغ شبغ — همان قاقم و قفنه می بیدریغ
وشق بنفشاے چو برگ بهار — بنفشه بر و سرخیه صد هزار
غلامان گردن برافراخته — یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب بدو زود خیز — بهر ارتازه بر فتار تیز
چو زینسان چنین خوب آراسته — روان کرد و با آن بسی خواسته
بایستاد کاران درگه سپرد — شده عاجز آنکس که زو ثمرد
در آمد بدرگاه شاه جهان — دو تا کرد قامت چو کمان آگهان
شهنشاه بر خاست و نامش کرد — بشرط فشاندن گرانمش کرد
چو دادش ز دولت درود تمام — بپرسیدش از قصه سخت و جام
که جام جهان بین بدشخت کیان — چگونه است بی فر و فرخ پیمان
سریر ملک پاکش بازداد — که ای خستم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکرے — فریدون ز ملک تو فرمان برے
ستاره کمان ترا تیر باد — کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدے که گنجور از جام دید — در آمیخته دست زشت آن کلید
جز این نیست زشتی که نامور نهاد — تو زان سینه بینی و خرم و زجام
چو رفته ز شاهان بسی اندرست — ترا باد جاوید دیهیم و تخت
ز تخت تو آفاق را باد نور — مباد از سرت سایه تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را — که لرزد ز نقش این کهن طاق را
چه بد بارسے سوی این مرز و بوم — که بر و بوم ما را بگردد دژم
جهان خسروش گفت کای نامدار — ز گنجور این تخت را یاد گار

چو شد تخت من بخت کاؤس دیگ — همان خوردم از جام جمشید مے
بایین جام و این تخت آراستہ — ولی دارم از جای برخاستہ
دگر آنکہ منیم کہ چون خفت شاہ — دران غار چون ساخت آرامگاہ
پژوہیدہ راز کیخسرو دم — تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگیرم بران تخت پدرام او — زنم بوسہ بر لب جام او
بنشینم کز آن تخت خسرو پناہ — چہ زاری کند با من از مرگ شاہ
دران جام آن تاجور بنگرم — درودے کزین جام بر تر شوم
شد آئینہ جان من زنگ خورد — زدائم ازان زنگ آئینہ گرد
بدان دیدہ دل را بر اسان کنم — بخود در ہمہ کار آسان کنم
سریرے ز گفتار صاحب سریر — بران داستان گشت فرمان پذیر
فرستادہ تنہا بدر دار خویش — کہ پیش آورد نزل نو اندازہ بیش
کمر بند دو چرب دستی کنند — بصد مہر مہمان پرستی کنند
اشارت کند تا رقیبان تخت — بسازند با شاہ فیروز بخت
بگنجینہ و تخت بارش دہند — چو خواہی خوشگوارش دہند
نشانند بر تخت کیخسرو ش — فشانند بر سر نثار نو ش
دران جام فیروزہ ریزند مے — بفیروزے آرند نزدیک وے
بہر جیہ خوش آید بدندان او — بفرمود تا بند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز — بگفت کاہنگ رفتن بساز
بمین اینجا نشینم بفرمان شاہ — چو شاہ از رہ آید کنم عرضہ راہ
شش ہفتہ بذیرا شد آہنگ را — بہم خانگے بر فرزانگان را
تن چار پنج از غلامان خاص — چو زنگ یکہ آید برون از خلاص
سوے تخت خانہ زمین در نوشت — بالا شدن ز آسمان در گذشت
برآمد بدان سان کہ نا سود ہیچ — بران ہیچ ہیچان بصد ہیچ پیچ

دژی دید با آسمان هم نورد
نبرده کسی نام او در نبرد

عروسان دژ شربت آمیختند
دران شربت از لب شکر ریختند

نهادند شاهانه خوان زرش
همان خورد و ها نیکه بد در خورش

بپیمودگان سرائی چو ماه
همه صف کشیدند بر گرد شاه

فرو ماندند حیران دران فر و زیب
که سیمای دولت بود نظر فریب

چو شه زان خورش خورد و شربت چشید
سر تخت کیخسرو اندر کشید

سر افگنده و بر کشیده کلاه
در آمد بپا تین گه تخت شاه

ز دیوار و رگاهش آمد خروش
که کیخسرو خفته آمد بهوش

چنان بود فرمان فرمان گزار
که بر تخت نشیمند آن تاجدار

سر تاجداران بر آمد بتخت
چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون
ز کان سخن ریخت گوهر برون

که بر وی شاد بر تخت شاه
نماید به پیروزی بخت راه

همان گوهرین جام با قوت سنج
کلید است بر قفل بسیار گنج

بدین تخت و این جام دولت پرست
بسا جام تخت که آرد بدست

رفیقی دگر گفت کای شهریار
ندیده چو تو شاه چندین هزار

چو بر تخت کیخسرو ی تاختی
سر از تخت گردون بر افراختی

دگر نغز گوی زبان بر گشاد
که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت شد باز و شد بوتراب
کند کیقبادی و کیخسروی

همان فال خسرو دران جام و تخت
به پیروزبختی بر آورد بخت

شه آن تخت را چون بخود ساز داد
بکیخسرو مرده جان باز داد

بران تخت بنشست و بگذاشت دیر
بپوسید و از تخت آمد بزیر

ز گوهر بران تخت گنجی فشاند
که گنجور خانه در و نیسپرد ماند

بفرمود تا کرسی زرنهند
همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست
بسجام جهان بین کشادند دست

چو ساقی چنان دید پیغام را
ز باده برافروخت آن جام را

بر خسرو آورد باد رای و هوش
که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بخورد کافتر فرخت یار باد
بدین جام دستت سزاوار باد

چو شه جام را دید بر پای خاست
بخورد و ش یکی جام دیگر بخواست

بران جام عقدی ببازوی خویش
برافشاند و بنشست نو بهار وش

گرازبی شرابی گه ازبی شهی
مثل زد بران جام و تخت مهی

دران تخت بی تا جور بنگریست
بران جام بی باده نخشی گریست

که بی تا جو تخت زرین مباد
چو می نیست جام جهان بین مباد

بی روشنائی بود جام را
بلندی نه شه تخت پدرام را

شهی را بدین تخت باشد نیاز
که بر تخت مینو بخسبد بناز

کسی کو بمینو کشد رخت را
بزیبا نهاد این شمار و چنین تخت را

چو شه رفت گو تخت بشکن تمام
چو می ریخت گو بر زمین اوفت جام

بسا مرغ را کز چمن گم کنند
قفس عاج و دام از بر یشم کنند

چو از شاخ بستان کنند تخت و تاج
نه زار یشمی یاد ماند نه عاج

ازو نیم در جستن تاج و رنگ
که فارغ نشیند ز شخون مرگ

بهار چمن شاخ ازان بر کشید
که شمشیر باد خزان را ندید

کفل گرد کردند گوران دشت
مگر شیر ازین گورگه در گذشت

جهان نافه آهوان مشک بست
مگر چنگ دندان نخزان نشست

گوزنان جهان بی در اشفته اند
خبر بران نامل مگر خفته اند

چو شیران نمانند در مرغزار
کنند رو به لنگ آنجا شکار

بدین شاد نخلی نیگذارد بهم رون
که در مازندآتش زند سوزن

چه سازیم تخت و بدین خیرخیر
که در وی نشود دیگری جایگیر

کنم از پی دیگران جای گرم
که مارا زجای چنین باد شرم

چه شد دانه‌ئی چنین سخت کردن بجای
که گورست مارا نه تخت ست جای

بتخت زرست اینکه او جای شست
کز آهن یکی کنده در پای تست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست
ازین نیشتر تخت باید گسست

چو در جام گیخسر و آبے نماند
بجام آنگبینه نباید نشاند

بیا ساقی آن جام گیخسر وے
که نورش دهد دیده‌ها را نوی

لبالب کن از باده خوشگوار
بنه پیش گیخسر و روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شها شهریارا جهان داورا
فلک پایگه مشتری پیکرا

کجا رزم گیخسر و درخت او
سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان
توئی کو کبه دار آن خسرو ان

جهاندار یت هست و فرماندهی
بجا نیست گر در جهان دل نهی

جهان گرچه در سکه نامیست
نه این گرچه فرخ بنامیست

منه دل برین دلفریبان دهر
که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش
ز نامهربانی چه آورد پیش

بتختے که نیرنگ سازی نمود
بآن تخت گیران چه بازی نمود

بجامی که یک مست شان شاد کرد
بران جام داران چه بیداد کرد

چو گیخسر و هفت کشور توئی
ولایت ستان سکندر توئی

در آئینه و جام آن هر دو شاه
چنان به که بینی بآن هر دو راه

بهر شغل کامروزه‌ای آوری
ره آورد فردا بجای آوری

تو آن تاج بخشے کز ان تاجدار
سریر پدر را شدی یادگار

تو شادی کن ارشاد خواران شدند
تو با ناجی از ناجداران شدند

درین باغ رنگین چو کبک تذرو
نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

اگر شد سهی سرو شاه اختران
تو سرسبز باد اندرین گلستان

گر او داشت از نعشم بهره بلند
رساند از زمینم بچرخ بلند

تو زان برتر و بهترم داشتی
در باغ را بسته نگذاشتی

فلک تا بود نقش بندد زمی
بنداد بر تو درخشی

مرا زان کریمان صاحب نشان
توئی مانده باقی که باقی همان

چه میگفتم و در چه پرداختم
کجا بود اشهب کجا تاختم

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید
سریر نه در خور و آرام دید

سریری که جز آسمانی نبود
بزندان کهن زندگانی نبود

بلیناس فرزانه را پیش خواند
نیز دیگ جام جهان بین نشاند

نظر خواست ازوی در آئین جام
که تا راز او باز جوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف
رقمهای او خواند حرفا بحرف

بدان جام از ینجا که پیوند بود
مسلسل کشیده خطی چند بود

تماشائی آن خط بسی ساختند
حسابی نهان بود بشناختند

شهنشاه و فرزانه اوستاد
عدد ها همی خط را گر فتند یاد

سرانجام چون شاه زان بر بخورد
گرائیده شد سوی اقلیم روم

صطرلاب دوری که فرزانه ساخت
بآئین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان ره بدان جام یافت
دران تختگه تخت آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
نخواهد که سازد کسی آرامگاه

طلسمی بران تخت فرزانه بست
که هر کو بران تخت سازد نشست

اگر بیش گیرد زمانی درنگ
براندازد آن تخت یاقوت رنگ

شنیدم که آن جنبش دیرپای
هنوز اندران تخت مانده بجای

چو شه رسم کیخسروی تازه کرد
چو کیخسر و آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت جام
سوی غار گیخسرو آورد گام

نگهبان دژ رنج بسیار کرد
که تا شاه را سوی آن غار کرد

چو شه شد نزدیک آن غار تنگ
در آمد پی باد پایان بشنگ

گزارنده ره روش بود برداشته
بخار و بخارش بر انباشته

نمانیده غار باشاه گفت
که گیخسرو اینک درین غار خفت

ربیعی دوان از صاعقه سوخته
ز بیشش کمر بر کمر دوخته

بغارت مبر گنج غاری چنین
در اندیش تختی ز کاری چنین

بچنگ و بدندان رهش رفته گیر
چو گیخسرو آنجا فرو خفته گیر

سبب جستن پرده گیهای راز

کند کار جوینده گان را دراز
بغار اژدها را توان یافتن

ازین غار باید عنان تافتن
پیاده سوی غار خسرو شتافت

سکندر ز گفتار او روی تافت
غلامی دو با او دگر هیچکس

روان رهبر از پیش و فرزانه بس
بدر هلیز غار اندر آورد رخت

تدرج زان رهگذرهای سخت
هر آسنده شد مرد اندیشه پرست

چو گنجینه غارش آمد بدست
رهی سوی آن رخنه باریک تنگ

شگاف کهن دید در ناف سنگ
نشانی نگر یابد از یار غار

بسختی در ان غار شد شهریار
که شد سوخته هر که آنجا رسید

چو سختی شد آن آتش آمد پدید
درین غار تنگ این بخار از کجاست

بفرزانه گفت این شگفتی ز راست
که آتش همی تابد از خار و سنگ

نگه کرد فرزانه در غار تنگ
که میتافت زان چاه نوری شگرف

فروزنده چاهی در و دید ژرف
که جوینده را سوی آن ره بنود

ازان روشنائی جز آگه نبود
بره در راه روشن نیشه درست

بران روشنی ره بسی بار جست
فرو شد در ان چاه و رخشنده دید

رخشن در کرانه نشست مرد تنید

نشان جست زان آتش سهناک
که چون روشنی مید بد آن مغاک

پراگنده نی آتش گرد بود
چو دید اندرو کان گوگرد بود

خبر دادنا بد کشیدش ز چاه
برآمد دعا گو و بر جان شاه

که تا بد بر و دی نمودن شتاب
کز ین چاه آتش بر آید نه آب

در و کان گوگرد افروخته است
ز گوگرد او گرد او سوخته است

خبر داشت او کاندرین غار جست
داد بگو گرد آن کیمیا را نهفت

در و دی شتشه بران غار خوار
برون رفت عطری بر آتش فشاند

چو بیرون غار آمد و راه جست
نشد هیچ منجار بر وی درست

نشستیدم که ابری ز دریای مغرب
برآمد باوج و فرو ریخت بر ب

ازان برف سر در جهان برگذشته
زره تا کمر بوده شد انباشته

سکندر دران برف سر گشته ماند
چو برف از مژه قطرها می فشاند

رقیبان آن دژ خبر یافتند
سو رخته غار بشتافتند

بچوب و لگد راه را کوفتند
نه نیز نگها برف را رو فتند

بیچاره گری شاه ازان کنج غار
برون آمد و رفت بر کوهسار

چو این شگفت طارس جلوه نمای
سپید استخوانی ربود از همای

همایون کن تاج و تخت و سریر
فرود آمد از تا بجگاه چیر

سر نو تنی گاه خود باز گشت
بلند اخترش باز و دمساز گشت

برآسود و از آن رفتن و تاختن
هر اس دل رنج ره یافتن

تنی کان همان تابش و تاب یافت
بمالش گر آسایش خواب یافت

فرو خفت کا سایش آمد پدید
شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دوم سر بر افلاک زد
شفق شیشه باده بر خاک زد

بیا راست این بر که لاجورد
سفال زمین ابر سیحان نورد

بفر مود شه بزمی آراستن
می و مطرب و نقل در خواستن

سریری ملک آسوزبزم خواند
بنیکوترین جایگاهی رساند

می لعل بگرفت با او بدست
چنین تا شد ندازمی آزوز دست

بجنبش درآمد کف مرزبان
درگنج بگشاد برسیزبان

غنی گردش ازداد دن طوق و تاج
هش تاج زرداد و هم تخت عاج

مکلل بگوهر قبادی پرند
چوپروین بگوهر کشی ارجمند

زفیروزه جامی ترنجی نمای
که یک نیمه نارنج را بود جای

یکی نصفی از لعل مذهب نه زر
بوا زنار دانه چوگلنار تر

زلعل و زمردیکی تخت نرد
بسالی زیاقوت و زرسرخ و زرد

زبلور تا بنده خوانی فراخ
چو نسرین تر بر سر سبز شاخ

منگاره شده اسپ مرصع عنان
همه زرین و هرا سی گوهرنگار

صد اشتر قوی پشت و بالیده
عرق کرده در زیر بارگران

زهر بستهای که در بار بود
جواهر بین زرنجه وار بود

قباهای خاص از پی هر کسی
قباباد لیهای زرکش بسی

زبس تخت و خلعت و خواسته
سریر سریری شد آراسته

بر آن دستگه دست بوسه داد
نبوبت گه خویشتن رفت شاد

شهنشه بزد کوس و لشکر براند
سر رایت خود بگردون رساند

ازان کوه پایه درآمد بدشت
سوی شهر رفت و بایوان گذشت

دران دشت یکهفته نخچیر کرد
پس از هفته کوچ تو بهر کرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار
که ماند از فریدون و جم یادگار

می ناب پیوند عاشق بآب
بمستی توان کردن این خواب را

رفتن سکندر بملک پری خراسان و انداختن آتشکده

ولا چند زین بازی انگیختن
بهر دست رنگی درآمیختن

درخت مهوا ریشه شد بر درت — به پیچان سرش تا نه پیچد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی — اگر نمی خوری می پرستی کنی
چو لالی زعفران گشته خنده ناک — مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان کمن خوب خوش خوار کس — هراسان شو از روز بیمار کس
ازین آتشین خانهٔ سخت جوش — کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی مسنجی تو ان رخت برد — بگو گرد و لفظ آتش کس نمرد
هلا تار ها کن ز راز کهن — سر انجام دیباچه در سخن
گزارندهٔ صفحهٔ سالخورد — چنان در کشد نقش این لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسرو ی — سوی لشکر سیاه یک روی
نشسته یکی روز بالای تخت — بر اندیشه گنج می بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد — تا مین بپایان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت — خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوس این بارگاه — ز تخت مصطرخ آمدم نزد شاه
نژاد ملک نائب شهریار — سخن بر همین سیمنا دیعیار
که تا شاه بر جل و عقد یکه دانست — نیابت گزیدن بیگانه شست
چنان در دشتم ملک را پیش و پس — که از راز شهی نامد از کس بس
بشیوه طیکه در عهد شه داشتم — بپذیرفتم ار آنچه در داشتم
بحمد صد از هیچ بالا نیست — نیامد در ین ملک هوسی نخست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر — بگردید جهان گرد و از کین دهر
زمانه بنیک و بد ایستن ست — ستاره گهی دوست گه دشمن ست
نگشته درختی بر آمد ز بیخ — کند دعوی از تخم کاوس و سخ
گزاینده نغمه تی آشوبناک — ستایند و چون آژدها بر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند — ز تیرش مگر هم بدستی کنند

همان پیل زن مرد ایزد شناس
کند بیلکش را به بیلی قیاس

برآورد گردن بمانند میغ
فگند ه بهر شهر در شیونی

سر و تاجی از دعوی آگنده است
بناموس رنگی برآمیخته است

پراگند ه چیزه را گرد کرد
که از آب دریا برآورد گرد

نه پیروزی خود دلاور شده است
همانا که تنها نه داور شده است

زره شیلم آن بنده در سر شود
که با خواجه خود برابر شود

خراشانیان را امان میکشند
به پیکار شه در میان میکشند

ز خدنگ شاپور تا خاک بلخ
کنندش بصفرای ما آب تلخ

ز سر خیلی فتنه برست نوی
سوی تا جگاه تو آورده روی

چنین فتنه را که شد گرم کین
اگر خورده بینی بخرد ببین

ز فرزندان بسی فتنه آمد بزرگ
که در پای پیکان بود کعب گرگ

گر این فتنه ماند چنین و بپای
کند دست بر شغل گیتی دراز

شه ارماه او در نیاز آورد
سر تخت خواهد گرفتن به تیغ

چو باز از نشیمن کشاید دو بال
شکسته شود کبک را پر و بال

مرا لشکری نیست چندان بزور
کز و چشم بدر انوان کرد و گور

سران سپه در ولایت کنند
بدرگاه شاهنشه عالمند

همی هر چه زور آرد این دیو زاد
تو مپرست گردد که دستش مباد

بجز صرصر باد پایان شاه
کس این گرد را بر نذارد ز راه

چو اندر سخن نیک چستی نمود
پیام سخن را درستی نمود

به نیک و بد از راز ها نغنوت
همان بود در نامه کارنده گفت

شه شیر دل خسرو پیلتن
دران داوری گفت با خویشتن

مرا تخت کیخسرو انجا بزیر
بتخت من آنجا د گر کس دلیر

بدان داستان ماند این تاج و تخت
که از هندوی هندوی بر درخت

صوابی آنچنان شد کز آرم شتاب — که از رزم دشمن بود نا صواب
مگر موکب شاه بود آسمان — که ناسود بر جای خود یک زمان
جهان کاروان شاه سالار بود — وران کاروان بار بسیار بود
بهر گوشه بارا دمی فتاد — همان کاروان در کار دمی فتاد
در آن کارها یار او بود و بس — نپاینده را کشت فریاد رس
چو طالع جهانگیری آرد بدست — نشاید زدن تیشه بر پای خویش
بر و بوم رفت زان کو چگه شهریار — سواحل سواحل بدریا کنار
سیاهش زمه بر در آیت بدن — ستونی بر آورد چون بی ستون
بصید افگنی می نوشتند راه — که هم صید خویش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود — تگ و تاز سنجیر کم گشته بود
ز بیش رود خیزان لب رود بار — نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش — بر آورد تندر به تندی خروش
رگ شه ستنی در زمین گشت سخت — برقص آمده بر گهای درخت
ز گلبانگ سیابه زندها باف — دریده صبا شعر گل تا بناف
خرامنده بر رخش سجاده نعل — گل لعل در زیر گلنار لعل
دو نوباده هم تو دو هم برگ تو دو — ز حلوا و ابریشم آورد سود
زمین چون زره آب چون لاجورد — چو دیبای نیم ارزق و نیم زرد
نوای چکاوک به از بانگ رود — بر آورد باد شقایق نسیم
گره بر کمر گه زده ساق جمه — رسیده بدهقان درود درم
بشکم گره ده آهوی صحرا ز برگ — برو تیز گشته دندان گرگ
پی گور چون زهره گاوست — گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نو زادن آهوان سره — جهانده جهان نیک یک آهوره
جهاندار با صید و بار و دو جام — همیکرد منزل بمنزل خرام

چو کلیخ یک روزه ماه نو — بخلخال یکهفته در شد گرو
ز پرگار آن حلقه پر کرده سیر — که خوانندش امروز خلخال زر
بگیلان بر آمد بکردار ابر — بدانسان که در بیشه آید ببر
هر آتشکده کامد آنجا بدست — چو یخ سرد کردش بر آتش پرست
چو بشکست بر هیربد پشت را — براند اخت آئین زردشت را
بر آتش پرستان سیاست نمود — بر آورد زان دود یکپاره دود
ز گیلان برون شد در آمد برے — بر افگندن دشمن افگند پے
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ — سپهر اژدها ور شد چو رویاه لنگ
باوارگی در خراسان گریخت — وزان قائم رسته بقائم گریخت
چو دولت خسرو که ذرخیم او — گریزان شد از فر و بیم او
گر از گریزنده رایے گرفت — شبیخون زد و راه پوی گرفت
چنان تیز رو شد که در یافتش — بخفی سر از ملک بر تافتش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد — پراگندگان را پراگنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود — بزد دیک صحرا یکی پشته بود
لشکر آنده دولت تندرست — بران پشته بنیاد افگند چست
بهرام گنجش چو پدر آم کرد — بپهلو زبانش مرا نام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید — بشهر نشاپور لشکر کشید
دو بهره جهانرا در ان شهر یافت — هوا خواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره زو طبل دارا زدند — دوم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک ایمنی داشتند — ملک زیر آن راست انگاشتند
چنان رایتے را بناموس شاه — بر انگیختند بے بناموس گاه
سکندر بسے پای در کین فشرد — ز کشور مهر دارا نتانست برد
همان دید چاره دران داوری — که یاران خود را کند یاوری

Bodleian Libraries

زنو تبنگه خود بفرهنگ ورای
کند رایت دیگر آنجا بپای

وزان رایت این تو مقصود و شاه
کسی رایت زرایت بود کینه خواه

چو دانست کاین شهر دارا پرست
بجمشید سکندر نیاید بدست

خصومت کهی بود تا نفخ صور
که از سازگاری شد آن شهر دور

خصومت گران گشت در خاک پست
هنوز آن خصومت در آن خاک هست

چو زنگی بانگر بازر ایر تندر و
زملک نشاپور شد سوی مرو

بکشت آتش اندر همه خانه زر
در آتش بر افگند و بنواخت ابر

به بلخ آمد آتش زر و مشت
بطوفان شمشیر خونناک گشت

بهار دل افروز در بلخ بود
کزو تازه گل را دهن تنگ بود

پرستی پیکر انی در و چون نگار
صنمخانه های در و چون بهار

در و بیش از اندازه دینار گنج
نهاده بهر گوشه بیدست رنج

زده موبدش نعل زرین بپای
شده نام آن خانه آذرگشسب

چو خسرو بران گنجدان دست یافت
مغان را ز جام کیان مست یافت

بهشت صنمخانه بی حور کرد
زر و رخ پرستنده را دور کرد

ببر داخت آن گنج و دینه را
وزان داد مرهم بسینه را

بمغز خراسان در افگند هوش
خراسانیان ایمالید گوش

بگرد خراسان در آمد تمام
بهر شهر ی آورد یکچند مقام

بهر ناحیت کرد موکب روان
که یار یگیرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و خور
بهر یک بسم ستور

بهر شهر کامد شادی فزای
در شهر کردند شاه بازای

جهان گشتنش گرچه با رنج بود
همه راه او گنج بی گنج بود

بهر منزلی کو گرفتی قرار
گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را بگنجی بر انباشتی
گذشتی و در خاک بگذاشتی

زری کاو می را کند بینوا ک | چه در صلب آتش چه در نان خا
خلایق که زر دوزمین می نهند | بر و قفل بند آهنین می نهند
چو باد آمد و خاک شان را ربود | زبر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگهر خت | که گوگرد سرخست از و سا نشته
بمن ده که تا زو دوای کنم | مس خویش را کیمیا کی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوشتر کران کهجر اخوش | عنان در کش بارگی دلکش ست
به نیکو ترین نام زنجای ر ثبت | بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید چادن برین خاک دل | کز و گنج قارون فروشد بگل
ره رستگاری ورا فگندنست | که خورشید مهر از په اگندنست
همی تا بود راه بر نیشته | در و سود بازارگان بیشته
چو این بود ره زخوشخوارگان | در و کم شود سود بازارگان
دران گنج خانه که زر یافتند | ره اژدها بر خطر یافتند
همان چرب گو مرد شیرین گزار | چنین چرب انگبخت از مرد کار
که چون عقل شد بغز نین در آمد بلخ | بیکسو شد از آب بای تلخ
ز بس سر کز بر آستان آمدش | تنای هندوستان آمدش
درین شغل بازیرکان آنی د | که دولت مرا بوسه بر پای نهد
همه ملک ایران مرا شد تمام | هندوستان داد خواهم بگام
چهل من شمر سو کنید هند و نهم | از و گنجه و کیسه بکسو نهم
گر آید بنجد ست چو دیگر کسان | نباشم بر و جز عنایت رسان
و گر با من او در ستیز آرد تیز | من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانش | نشیند بجائی که بنشانش

چو مرکب سوی راه دور آورم — سر تیغ بر فرق فغور آورم
چو از فور فور این ره بایم کلاه — سوی خان خاقان گرایم سپاه
وز انجا شوم سوی چاچ و طراز — زمین را کنم پیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم — پذیرا شدند سخن بایین رزمی عزم
بروز نبرد نیک خسته ی یار بود — نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر — روان کرد سوی چو خشنده مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان — ره از موکبش گشت چون بوستان
بران شد که در مغز تاب آورد — سوی هند و شتاب آورد
بتاراج ملکش در آمد چو میغ — دو هر ملک اورا بتاراج تیغ
وگر رای نفرمان فرستد زانگان — نکرد انچه آهرز دیو انگان
چو مژده یکی قاصد تیز گام — فرستاد و دادش بهند و پیام
که گر جنگ داری برون کش سپاه — که انیک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته ای — چنان دان که از تیغ من رسته ای
سر نرگس انگه بر آید ز خواب — که ریزد بر و ابر بارنده آب
گل انگه عماری در آرد بباغ — که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه — بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجایی که تخم عقاب و لیم — کز انجا تو ان هشتن اورا بزیر
گر انجا ز سیر سوی آهنگیخته است — بر انجا سر از موی آویخته است
وگر هست کوه شما تیغ دار — کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم انجا فرش — بمغرب زر مغربی هست بیش
وگر هست بر جو بر و بان شتاب — بجوارزم روشن تر از آفتاب
چو اهرمن بجوبم درین مرز و بوم — کز ین مایه بسیار دارم بروم
بهند آمدم تیغ هندی بدست — کباب ترا بم باید از پیل مست

مخور غیبه هندبی یاد من — که هندی ترا نیست پولاد من
چو سر بایدت سر متاب از خراج — وگرنه سر با تو ماند نه تاج
فستاده آمد بدرگاه کید — سخن در هم افگنده چون دام صید
فروگفت با وی سخنهای تیز — که سوزان ترا ز آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید — از و رستگاری بپرهیز دید
که خواسته دران داور می دیده بود — ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
وگر کز جهانگیر می شهریار — خبر داشت کو را سپهر ست یار
که از کینه باشاه دارا چه کرد — ز حد حبش تا بخارا چه کرد
ندرای آمدش روی زو تافتن — ز فرمان سو فتنه بشتافتن
ندانست کو را دران تاب تیز — چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد — بتبی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیار تر — جهانداری اورا سزاوار تر
همش پایه تخت بر ماه باد — هم آزرم را سوی او راه باد
نبود ست جز مهر او کار من — سبک چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد خدا ساز بش — گر افسر هم از سر بیندازمش
اگر میل دارد بجان هم خوشم — بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده را فرستد ز راه — سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولایی و چاکری ننگدرم — سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آرد من آرم نیاز — مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر باز گونه بود داوری — که شه میل دارد بکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل — نپیچم ازین دشت به در پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او — شود باطل از خون من عزم او
اگر راستی دارد که کم گیرد دم — نتالم چو در دشت گیرد دم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست — وگر سر گریزم جگه تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من درخت — شبه طبیکه آن عهد با شد درست
که نارد بهن غدر و غارتگرے — وزین در بیکسو نهد داورے
دهم چار چیزش که بی پنجم اند — بنو با دگے برتر از انجم اند
یکی دختر خود فرستم شاه — چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب — گزو کم نگردد بنجوردن شراب
سوم میلسونی نهانی کشاے — که باشد ز راز فلک آگهاے
چهارم حکیمی خردمند و چست — که نالندگان را کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس — اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده بپذرفت کین هر چهار — اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کنند — به پیوند خویشت گرامی کنند
ز نام آوران برکشد نام تو — تنا بد سر از جستن کام تو
چو هندو ملک دیدگان پاک مغز — ندادش درین کار در پای لغزش
ز پیران هندو یکے نامدار — فرستاده با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته — سخن چیره با شیرین در آمیخته
فرستادگان باز گشتند شاد — همان قاصد پیر هندو نژاد
سوے درگه شهریار آمدند — دران باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سر ایرده شاه دید — همه خیمه بر خیمه ماه دید
در آمد زمین را بتارک گرفت — پیامی که آورد با شاه گفت
چو پیشینه بنیاد مها گفته شد — سخن را اندز انها که پذیرفته شد
صفت کرد و زان چار پیکر بشاه — که کس را نیامد چنان دستگاه
دل شه بدان آرزو جوش یافت — طلب کرد چشم انچه در گوش یافت
بفرمود تا آن تحفه آرند نیز — نبود از ستایش زمانے دریغ

پس آنگه بآن هند بزم گوی — بسو گند و پیمان شد آذر مجوی
بلیناس را با دگر هست زان — فرستاد سر بسته گنج گران
یکی نامه کاماس را موم کرد — همه هند را هند بر روم کرد
نبشتند از اسکندر یکسیه — زنندانژ و های نغز نده شکیه
فریبنده گیها در و بی شمار — که آید نویسندگان را بکار
بسی شرط بر عذر و از بیم او — بر انگیخته بادل گرم او
چو نامه نویسان این حیلت نبشت — مثالی بکافور و عنبر نوشت
بلیناس با کاردار ان روم — سوی کید رفتند زان مرز و بوم
چو دانای رومی دران کرد نامه — بلشکر گه هند آمد فراز
دل کید هند و پر از نور یافت — ز کید یکه هند و کمند و در بافت
پرستش نمود و بآئین شاه — که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
بپوشید سر نامه و پیش برد — کلید خزینه بهند و سپرد
فرو خواند نامه دبیر کیان — که از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامهٔ شاه روم — بلطفی که برگشت فارا چو موم

نامهٔ اسکندر بسوی کید رای هند

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه — که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمانبران — فرستنده وحی پیغمبران
بفرمان او زیر چرخ کبود — بسی داد و بر نیکنامان درود
سخن ماند آنگه گرای پهلوان — که پشتت قوی باد و بخت جوان
بران بود رایم که عزم آورم — بگوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد — که گردد ز پولاد سن کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی — نمانم دران بوم گردن کشی

کشند افگنم بر سر زنده پیل ‌ ز خون بیخ رویین برآرم ز نیل
همه خاک اگر انجمن تر کنیم ‌ همه آب زو خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی ‌ عنان بر نپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت ‌ خداوند بودم شده چاکرت
دلم را بنهار رو برزدی ‌ بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکی تمامی ‌ درا بناي مادر بماند بجای
گران چار گوهر فرستی بمن ‌ کنم با تو عهدی درین انجمن
اگر هفت کشور شود بر سیاه ‌ نگردد ز ملک تو رنگ شاه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم ‌ بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه برگیرد خواند ‌ درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانه دلنواز ‌ در جادو بیارد بر و کرد باز
ز گیتی فسونهای جادوی او ‌ شده گیتی یکبار بیهوده بوی او
شنیدم که جادوی هندو بلیست ‌ سخن راندم که هندوی جادو بیست
چو نیکی سخن راند بر جای خویش ‌ ره آورده آورد و بنهاد پیش
دل کیده هندو برامد ز جای ‌ جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین ‌ که بی او مباد اهرمن پیشرین
فرستاده کاروان را نواخت ‌ امان خواست کیفیت ناکاشناخت
چو شد هفته و کار شد ساخته ‌ بسیچید از کار پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده برد ‌ پذیرفتها را بقاصد سپرد
جزین چار پیرایه ارجمند ‌ گرانمایه‌ای دگر نپسند
ز گنج و زر و زیور و لعل و دُر ‌ بسی مست پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها ‌ ز عود و ز عنبر بجز و ز ها
چو کوه روانه چهل و نده پیل ‌ کز گنده شتی از نافه شان بوی نیل

سه پیل سپید از پی تخت شاه
کز ایشان شدی روی دشمن سیاه

بلینیاس زینیان زرد و سیوری
که بودند هریک بد از کشوری

پری دخت را داد یکی مهد عود
که مهدی فلک بر سی اورا سجود

روان کرد با اینچنین گنجها
جهان برد بر هر یکی رنجها

بلینیاس شه نیز گنجی تمام
هم از مشک سنجه هم از مشک خام

بزرجمهر داور بدو پیش برد
جهان داوری بین که چون پیش برد

چو شه دید گنج فرستاده را
چهار آرزوی خدا داده را

بدان گنجها آنچنان شاد شد
که گنجینه رومش از یاد شد

بگفت آزمایش بران چار چیز
چنان بود کان گفت زان چیز نیز

چو در آب جام جهانتاب دید
زیک شربتش خلق سیراب دید

چو با فیلسوف اندر آمد سخن
خبر یافت از کارهای کهن

بچشمک مبارک چو بر زد نفس
زتن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید
ز هند و ستان کالهٔ آمد پدید

ازان خوبتر دید کاندازه گیر
صفتهای اورا کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده گرد
بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون گل آراسته
پری دست از هند دان خاسته

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ
رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گل شکر توشه تر
نبرمی ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام
همه چینیان چین اورا غلام

چو آهوی چین مشک پرورد بود
تر تفل هند و ستان خورده بود

نه گیسو که زنجیر از مشکناب
فرو هشته چون ابری از آفتاب

ازان مشک تر آب گل ریخته
مه از سنبله سنبل آویخته

بران گونه گندی رنگ او
چو مشک سیه خال چوسنگ او

نمودہ چو از گندم مشک سارے — نہ چون جو فروشان گندم نمائے
مہے ترک رخسار ہندی سرشت — ز ہندوستان داد شہ را بہشت
نہ ہندو کہ ترک خطائے بنام — بدزدیدن دل چو ہندو تمام
ز رومی رخ ہندوی گوی او — شہ روم و میسان گرفتہ ہندوی او
شکر خندہ راست چون نیشکر — لطیف و خوش و سبز و شیرین مگر
نگارے بدین خوبی و دلکشے — بگوہر ہم آبے و ہم آتشے
چو شہ دید در پیش باز آمدش — عروسے چنان دلنواز آمدش
نبشت این سخنہا کہ بودش مراد — ز پیروزی مرز مشکین سواد
تأمین اسحاق فرخ نیا — کز و یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسے بر و بست شاہ — بنزل سپہدار ہندوستان
جواہر نجہ دارد و دیبا و خت — پلنگینہ خنگاہ و زرینہ تخت
ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل — ز ثمانے سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد خوان عقیق — از و ہر یکی در جواہر غریق
ز چینی غلامان جلقہ بگوش — ز رومی کنیزان ز ریقت پوش
از ان بیش کار دکسی در ضمیر — فرستادہ شد کید سنت پذیر
جہان خسرو اسکندر فیلقوس — ز پیوند آن ماہ پیکر عروس
بر آسودہ کا کنج بے غم بود — ہمہ مغز و بالودہ مغز بود
چو انگشت بر صحن بالودہ راند — ز بالودہ انگشتش آلودہ ماند
نشفتہ درے ناشگفتہ گلے — ہمائی بر و رفتہ چون بلبلے
گل از غنچہ خندید و در سفتہ شد — سخن بین کہ در پردہ چون گفتہ شد
فرستاد ز آموزگاران کسے — باصطرخ کرد استواری بسے
جہاندار چون از جہان کار یافت — در ان جنبش از دولت آزار یافت

نوشت آن سخنها که بودش مراد — ز پیروزی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد بهند و ستان — که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم — چو شد دوست با دوست درساختم
بقصد حج خواهم شدن سوی غور — خدایار بادم دران راه دور
به بینم که آنجا چه پیش آیدم — مگر کار بر کام خویش آیدم
تو ای ناتب ما بهر مرز و بوم — ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی آواز ده — ز مامژدهٔ خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر — که از ملک ماهست شان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن — دعا خواه او و دانش ده و داد کن
نبشت آنچنین نامه در هر سوی — فرستاد یکی بهر کشوری
عروس گر انمایه را نیز کار — بر آراست تا شد بپیوند یار
سپه داد و شش از استوار آن جریش — همان استواری ز حد کرده بیش
بپائین آن مهد پیرایه سنج — فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای — نمودش نگهداشت تا رهنمای
بپستور دانا و شفقت منش — که بادانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جملهٔ نیک و بد — ز فیروزی نیک خواهان خود
بفارغ دلی چون بر آسود شاه — سوی فوریان زد سر بارگاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد — که هندوستان را پر آوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی نشرد — بدین و سنبر و از جهان و ستبرد
می نوش میگورد و بربادکی — چو شاهان این دور بربادوی
بیا ساقی آن آب چون زعفران — کز و پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا نو جوانی دهم — گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن سکندر از ملک هند بچین

سعادت بسار وی نیرو دهاد ... فراز اندهٔ ساز نیواخت ساز
سخن را گذارش بیاری رسید ... سخنگو بامیدواری رسید
گزارش کنا تیز کن مغز را ... گزارش ده این نامهٔ لغز را
خبر ده جهاندار فرخ نبرد ... خبر ده که با فور نوران چه کرد
گزارندهٔ حرف این حسب حال ... زپرده چنین بیستاید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید ... گهی رای سیکرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور ... زفیروزشش کرد نیکبار دور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام ... بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد ... سرش را زشمشیر خود تاج داد
چو افتاد شه خصم در پای او ... بدیگر کسی داده شد جای او
وزانجا بر فتن علم برفراخت ... که آن خاک با باد یکسان بساخت
سه چیز ست کان در سه آرامگاه ... بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسپ و فارس و نبرد ... بچین گربه و زنیان نماید نبرد
جهاندار چون دیدگان آب خاک ... زپوینده اسپان بر آرد هلاک
زهندوستان شد بتبت زمین ... زتبت در آمد بافصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش ... بخندید و در آمد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست ... بجائیکه بر خود بباید گریست
بفرمود تا کاین زعفران گونه خاک ... کنند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد ... که چون آورد خنده را بیمراد
بدشوارسے راه بر خشک و تر ... همی بود منزل بمنزل سپر
زشه از خون جنبیدگان خشک دید ... همه دشت پر نافهٔ مشک دید
چو دید آهو دشت را نافه وار ... نفهمد سود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتے ... بخروار نافه بر داشتے

چو بختی بیابان چین در نوشت
تا بادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینو چراگاهی آمد پدید
که از خرمی سر بمینو کشید

یکی بیشه بیخ گیا هی دران مرغزار
روانه شده چشمه خوشگوار

هوائی خوش و مشیهای فراخ
درختان بار آور و سبز شاخ

روان آب در سبزه گون آب زرد
چو سیماب بر پیکر لاجورد

گیاهان نورسته از آب پر
چو بر شاخ سیمین بر آسوده دُر

دمی آهو از چشمه انگیخته
چو بر نیفها نافها سخته

نشسته گوزن بر سبزه خاریده جای
چو بر سبزه دیبا خط مشکسای

سواد کوی که در وی سیاهی نبود
وگر بود بر پشت ماهی نبود

سکندر چو دید آن سواد بهی
ز سودای هندوستان شد تهی

در آب و چراگاه آن مرحله
بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر
بر آسود با پهلوانان دهر

دگر هفته روزی بسندید و جست
که فرخ فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند
از آن مرحله سوی چین تاختند

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک
بر آورد فریادی از آب و خاک

چو آهنگ چینی آمد پدید
سکندر سپه را سوی چین کشید

نشستند بر تازی تیز هوش
همه خاره خفتان پولاد و جوشن

هوا بی خس و سبزه بیخار بود
وگر بود خار انگبین وار بود

ز شیرین گیاهای کوه و دره
شکر یافته شیر آهو بره

بر آن صید گه چون گذر کرد شاه
معنبر شد از گرد او صید گاه

هر آهو که با داغ او زاد بود
ز نافه کشی نافش افتاده بود

گوزنی که روی بر خاک داشت
بخشش جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی عیشه چو غمزنده شیر
همه ساله با نخجیر بود دلیر

شکار افگنان در بیابان چین
بپرداخت از گور و آهو زمین

حریر زمین زیر سم ستور
شده گور چشم از پی چشم گور

مقراض تیر پهلو شکاف
بسی نافه افگند آهو ز ناف

ز پیکان ز رگشته چون کان زر
گذر نی بهر تیر انداخته

گمان شکنشه کمین ساخته
تهی کرد صحرای چین از رنگ

بفتراکی نوک تیر خدنگ
یکی روز تا شب بسر بردشاه

بنخچیر کردن دران صید گاه
عروس جهان در حصار اوفتاد

چو ترکش حصار ز کار افتاد
شده جوزنان گرد هر برزنی

ز سودای شب همچو هندو زنی
همان لشکرش نیز بیکبار گی

شنشه فرود آمد از بارگی
بجنبید تا روز مرغی ز جای

بتدبیر آسایش اورده رای
ز خرگاه و خانج بر آورد سر

چو خاتون یغما بخلخال زر
چو یغما و خانج شد از رو شناس

جهانش ز هند و ز دود افگنند
بیغما و خانج در افتاد جوش

ز کوس شنشه بر آمد خروش
دران خاک یکماه کرد انجمن

شه عالم آنجیج گیتی نورد
بسنبر اخران بعلف بخشنند

طویله ز دکر آخر انگیختند
شد از نعل بغلاد پوشان ستوه

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه
کز نی چین گرد بر دوخ خاقان چین

در آمد یکی سیل زایران زمین
ز طوفان پشیمنه خواهد گذشت

شتابنده سیلی که در کوه و دشت
هلاک نهنگان در یا کنند

نگرگش زمین را شرا کنند
نیاید چنان تند شیری ز روم

سیاه از دو دها یکه در هیچ بوم
سیه پوشی زنگ ز افغان او است

جبش داغ بر روی فرمان او است
ز شاهان هند و ستد تاج را

بدارا رسانید تاراج را

چو فارغ شد از غارت فور یان
کمر بست بر کین فغفور یان

گران رخ دو یاور آید ز جای
ندارد دران داوری کوه پای

بتر سید خاقان چین و رای ترس
کز بود از چنان دشمنی جای ترس

بهر مرز بان خطی از خون نبشت
که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز شاه ختا تا بشاه ختن
فرستاد و ترتیب کرد انجمن

سپاهان و سنجاب و فرغانه را
وگر مرز داران فرزانه را

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر
بسے پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه بر هم آسوده شد
دل و جان خاقان بر آسوده شد

بکوه بر و بنده در آورد پای
چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه
بلطفش بدو بست و زد بارگاه

شب و روز ترسید هی از شهریار
که با او چه شب بازی آرد بکار

نهان شد رفت جاسوس را باز جست
که تا حال او باز گوید درست

خبر داد و ش آن مرد پنهان ژرف
که شاهست با شوکت و با شکوه

دو ماژ و هش دارد و مردمے
سر و شیست در صورت آدمے

خرد مند و آهسته و تیز هوش
بمجلوت سخنگو بمجلس خموش

بسنگ و سکونت بر آرد نفس
نکوشد شعجیل در خون کس

ستم را ز یان عدل را سود داند
خدا را راضی و خلق خوشنود از و

نیارد در کس جز به نیکی بیاد
نگردد با و نده کس نیز شاد

ندیدم کسے کو بر و دست برد
نه مردانه کوز بیمش نمرد

نگیرد مثل از جعبه ارش ست
که از نوک او خار و در خار ش ست

چو شمشیر گیرد بود چون درخش
چو مے بر کف آرد بود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد
همه مغز حکمت بکار آورد

سخن شفته و کان نباشد درشت
بگیرد پذیرفته خویش گشت

بهر جا بگیرد رونق انگیز کار
بجز در شبستان و جز در شکار

بنخچیر کردن ندارد درنگ
شکیبا بود چون رسد وقت جنگ

جهان آفرین ایمن از دانش و داد اوست
ملک بر ملک زاده بر زاد اوست

بسی ران سر شهسواران بود
بسی به از هوشیاران بود

چو چندی خیال غریب آیدش
چو طیبت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیب است و اندک سخن
که در راستی راست چون سرو بن

شه پاست کند چون بود کینه ور
بخشاید آنگه که یابد مفر

لبش در سخن موج طوفان زند
همه رای با فیلسوفان زند

ببندد بپیمان کند کار ها
جوانان برد سوی پیکار ها

پناهد بزابد به بیگاه گاه
نیفتد به بد مرد ایزد پناه

چو در زین کشد سر در آزاد را
بر اسپی که پیل افگند باد را

هم آورد او گر بود ژنده پیل
کم از قطره باشد بدریای نیل

شبانا که آتش جوانی کند
نه چرم ار چه شیر است فانی کند

پیش و پیش چیز جهاندیده چار
چپ و راست آتش زند چون شرار

ملوکان که افسر نشان داشتند
جهان را بلشکر کشان داشتند

جز او نیست در لشکرش تیغ زن
زهی لشکر آرای لشکر شکن

نهند از پیچ خوانسار رو
مگر کز صفیر تو بیچاره

فراخ افگند بارگه را بساط
باندازه خفته چو باید نشاط

بتعظیم زر در سر سیم و در
چو بیند نو از شش نماید بسی

خزینه ست بخشیدن و گوهرش
طویله پر از دوان اشترش

بخواهند گان گر کسی زر دهد
بجای زر و ملک و کشور دهد

مرادی که آرد دلش در شمار
دهد روزگارش بکم روزگار

چو خاقان خبر یافت از ان بحر و
شکوهید از آن فره ایزدی

نامهٔ سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد — که بی یاد او آفرینش مباد
خدایی که امید واری ازوست — دل مرد را کامگاری ازوست
به بیچارگی چارهٔ کار ما — در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج — چو بخشایش آرد رها ندرنج
جهان آنچه بود از نبه هیچ ساز — بفرمان او نقش بستاین طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست — بران آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخت چیز — سخن بر زبان شه انداخت
که این نامه از اسکندر چیره دست — بخاقان که باد اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ بلند — زمانه بود بر جان خاقان درود

بازرم خسرو دلش نرم شد — پسندیدش بدیدار او گرم شد
بر اندیشهٔ جنگ بربست راه — بهانه طلب کرد بر صلح شاه
شاه جهان قصه برداشتند — کز ترکان چین رایت افراشتند
شنشه مثل زد که نخچیر خام — بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند — نه مردی که آزاد مردی کند
مر او شمار اسبک راه کرد — بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین در ابروی تنگ — که در چین نگرید بر وخارهٔ سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود — رسانید خورشید بشه را درود
دبیر عطارد منش را بخواند — که بر مشتری زهره داند فشاند
یکی نامه درخواست آراسته — فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم — یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم
دبیر قلمزن قلم برگرفت — نخستین سخن زآفرین برگرفت

چنان راند آن خسرو داد بخش
که ما چون درین بوم راندیم رخش

نه بهر جنگ زایران زمین آمدیم
بمهمان خاقان چین آمدیم

بآن دل که از راه فرمان ببرد
کنم میهمان را پر از شستگرد

بشهر شما گر بلند آفتاب
ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک زراه
ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه

سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ
بدادم سنجر اهندگان بیدریغ

ز عدحبش عزم چین ساختم
ز مغرب بمشرق زمین تاختم

بآهنگه آفتاب بلند
سوی جلوه گاهش رساندم سمند

بهشت و بستان کاشتم مشک بید
بکارم بجز بید یاسمین سپید

اگر ترسی از تیغ برّان من
میچان سر از خط فرمان من

وگر هیچ از امر من ای نوجوان
به پیچاند ت چرخ گردون عنان

بجای میاور که این تند سیر
بنخجیر گوران نیرزد بتیر

بگردان پی شیر زین بوستان
مده پیل را یاد دستان زمان

بلا بر سر خود فرود آورند
که بر یاد دستان سر و داورند

بهین تاز شمشیر من روز جنگ
چو دریای خون شد بصحرای رنگ

چگونه ز دار انشاندم غرور
چه گرم بجا بود و فربنده فور

وگر خسروان را به نیروی بخت
بر چون در آورد م از تاج و تخت

گرایدون در آید فریدون بمن
گرفتار گردد بمیدون بمن

بهرمرز و بومی که من تاختم
ز بیگانه آن جای پرداختم

کسی کو مرا نیک خواهی نمود
زمن هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی را بخود زینهار
نگشتم بران گفته زنهار خوار

مرا خود بسی در دریائی ست
غلامان چینی و لشکر مائی ست

زبانم چو بر عهد شد رهنمون
نه بردم سر از حد پیمان برون

بسیما و چین زان نیارم شکست — که نیمائی و چینے آرم بدست
بنه پیه آمدن ز آسمان برز امید — بسے برتر از ملک ایران بسنجید
چه داری تو ای ترک چین دماغ — که بر باد صرصر کشاتی چراغ
بجاے فرستادن نزل و گنج — چرا با منی بر ان شدی کینه سنج
فرود آمدن چیت بر طرف راه — چو سد سکندر کشیدن سیاه
اگر قسمت بیکار ما ساختے — بخاری باتش در انداختے
اگر پیش اقبال باز آمدے — کجا عذر گر عذر ساز آمدے
نبرد ده مرا تا بدام شمار — که در سلسله مارست یا مهره مار
سیاه از صبوری بجوشش آمدند — ز تقصیر من در خروشش آمدند
همه از نم آهوے چین دیده اند — کم آهوی فسه بچنین دیده اند
بپهلو ز نجیه شیران من — دلیرند بر خون دلیران من
پتیر خدنگ ار بپیکان تیز — کند از شغب قبه را ریز ریز
سنان چشم بر راه این دشمن است — گر آنجا نبینی گر زما صید من است
غلامان ترکم کمر بندشت — ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر خشم و شصت سپران بود — هم آماج این شست گیران بود
چو بر شود دود دمن بر شت — اگر نقش چین بود شد دود دشت
ز پشوند آرزم چون بگذرد — مبادام از ترس آبے خورم
سنانم چنان اژدها را خورد — که طوفان بآتش گیها را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند — تواند ز پهلوی شیران کند
گر مرغ ژرف در یابود هم نبرد — ز دریا بر آرم بشبیر گرد
بهم پیلی پیل را شکنم — شه پیل نو بلکه پیل افگنم
وگر کوه با شد بجوشانش — بزنگار آهن بپوشانش
مسرین خوردن گور دشت گزین — ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین بحری در آید بکار — دهد ماهیان را بر غان شکار
شما ماهیانید پی پا و چنگ — مر لاشه‌ها در دهن چون نهنگ
سگان نیز کان استخوان میخورند — بدندان چو تیغ نان میخورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد — مرا بوسه نیروی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم — سوی مهربانی مهربانی کنم
اگر گوهر و بایدت گر نهنگ — ز دریای من هر دو آید بچنگ
مدیدی مگر تیغ من آخته — نهنگی و گوهر بر و ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم — که زهر است پازهر در ساغرم
بنزد تو آن گنج و آن اژدها — خبر ده مرا تا چه آرد بپا
گرائی تنت در پرند آورم — وگر نه بمردت در کمند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا — بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم — چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگر نه در اندازم از راه کین — همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه نجوانی نسازی درنگ — شمائی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که در پای تیز — بجوشش ست چون ابر سیلاب ریز
زبانداز ان یکی مرد مردم شکار — طلب کرد کس ندارد هراس
فرستاد تا نامهٔ نغز بود — بهر سکندر نجاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه — فرو خواست افتادن از تخت گاه
ازان جستجویش در دل آمد هراس — که زیرک نشی بود زیرک شناس
دو پیکر خیالی بر و بست راه — که بر سد زنم یا شوم زنده شاه
دو تور نگی در اندیشه تاب آورد — سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب — بر افشان بمن تا در آیم ز خواب
گلابی که آب جگرها در دست — دوائی همه درد سرها در دست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ سکندر

رقیبا منا خیر در پیش کن
تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن

ز تشویش خاطر جدا کن مرا
بیندیشهٔ خود رها کن مرا

ندارم سه گفت و گوی هیچ
مرا گفت و گوهست با خود بسی

که آید خریدار نی از دو دست
که با کان گوهر شود هم نشست

تماشای گنج نظامی کند
به بزم سخن شادکامی کند

بگو خواجه خانه در خانه نیست
وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای پی خجسته رقیب
که شد دشمنی با غریبان غریب

درِ ما به روی کسی در مبند
که بر بستن در بیوند پسند

چو ما را سخن نام دریا نهاد
در ما چو دریا بباید گشاد

درِ خانه بگشای و آبی بزن
چو مه خیمه در خرگه ابی بزن

رقیبا کن که آیند جویندگان
بینبید در شاه گویندگان

که فردا چو رخ در نقاب آورم
ز گنجینه بگشایمش شتاب آورم

بساکس که آید خریدار من
بازار نیابد رهی سوی دیدار من

مگر نقشی از نگلک صورتگری
نگارد و بیند بهر دفتری

سخن بین کز و در چو ما مانده ایم
کجا بود و او هم کجا رانده ایم

گزارندهٔ گنج آراسته
جواهر چنین داد زان خواسته

که چون وارث ملک افراسیاب
سر از چین بر آورد چون آفتاب

خبر یافت کامد بدان مرز و بوم
دمنده چنان اژدهای زرد موم

همان نامه شاه برخوانده بود
دران کار حیران فرو مانده بود

بماند یک دم ورای درست
سر رشتهٔ کار خود باز جست

نخستین چنان دید رایش صواب
که فرمان شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز
نویسندهٔ چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه
سخن را در و پایه دارد نگاه

زناف قلم دست چابک دبیر
پراگند مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده و دلفریب
که در مغز مردم نیابد شکیب

خطابیکه امید واری دهد
عتابیکه در صلح یاری دهد

فسونیکه بندد در جنگ را
فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بند هائی چو پیکان تیز
درے در تواضع دری در ستیز

طراز سرنامه بود از نخست
بنامی کزو نامها شد درست

نامهٔ خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بے یار و یار همه
سخن زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز
توانا کن و ناتوانا نواز

علم برکش روشنان سپهر
قلم درکش دیو تاریک چهر

رسولی سخنگوی پرگار بین
سکندر نگر تا چه نقطه گزید

پدید آورد هر چه آید پدید
رساننده هر چه خواهد رسید

ز گویا و خاموش و هشیار و مست
کسے را بر اسرار او نیست دست

بجز بندگے نایدش هیچ کس
خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین
کز و شد پدید آسمان و زمین

سخن راند در پوزش شهریار
که باد آفرین بر تو از کردگار

ز هر شاه کاید جهانبان پدید
بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدر یا تو کردی نشست
بر ایران و توران ترا هست دست

ز پرگار مغرب چو پرداختے
علم بر خط مشرق افراختے

گر فتی جهان جمله بالا و زیر
هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کاژدها بر رهست
فسانه دراز است و شب کوتهست

سکندر تو ئی شاه ایران و روم
منم کارزرمای این مرز و بوم

ز اهرمن چون من بسی سفله گوش
بخور ز یز چون من به تندی مکوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمے
همان به که خاکی بود آدمے

همه سر وری تا بگنجا کست وبس
کسے نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره ز دریا در اندا ختند
وگر قطره ز دریا باز نشناختند

حضور تو در ضرب این سنگلاخ
دیار مرا نعمتے شد فراخ

بهر نعمتے مرد ایزد شناس
فزون تر کند پیش یزدان سپاس

چو آیزد بمن نعمتے در فزود
سپاس خداوند باید نمود

کنم تا زیم شکر نعمت پسیچ
کزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز
بهر جا که آرے تو لشکر فراز

ز دستے تنی چند را زاهل روم
ببازارگانان ازان مرز و بوم

بدان تا خرند آنچه یابند خورد
طعامیکه پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند مگذر بجاه
ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر گردد تهے
تو چون اژدها خ بآنجا نهے

ستانی ز بی برگی آن بوم را
چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز
که گردانم از شهر خود این نیاز

اگر چه بزرق و فسون ساختم
نشاید بچین توشه پرداختن

ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ
که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ

مکن کشتی چینیان را خراب
که افتد ترا نیز کشتے در آب

قوی دل شو گرچه دشمن توست
که حکم خدا برتر از خسرویست

خردمند را نیست گزر اتمی
کند با خداوند قوت ستیز

بکار آمد عالمے چون خرد
بحکم تو هر کارے از نیک و بد

کسی کو کسی را نیاید بکار
شمار نده و زور بگیر و شمار

باصل از جهان پادشاهی ترا ست
که فرمان دهد الهی ترا ست

همه چیز را اصل باید درست
که باشد خلل در بنا ها سست

زر از نقره کردن محقق ز بلور
رسانیدن میوه با شهر زور

کند شعوذه سیب را خانه پر
ولی خوش نیاید بدندان مگس

ترا ایزد از بهر عدل آفرید
ستم نا یدار از شاه عادل بدید

ستمگار گان را مکن یار و رے
که پرسند روز شمار از تو نے

نگورا ی چون رای را بد کند
خرابی در آبادی خود کند

چو گردد جهان گاه گاه از تموز
بگرما ی گرم و بسرما ی سرد

دران گرم و سردی سلامت بجوے
که گردد انداز عادت خویش رو ے

چنان به که هر فصلے از فصل سال
بخاصیت خود نما ید خصال

بتلخیغ از بیے نما ید سرشت
نتو ز از تموز آورد سر بمشت

هر انچه آن نگردد ز ترتیب کار
بگردد بر و گردش روزگار

سکندر بانصاف نامه آورست
و گرنے نه هر یک سکندر درست

بپندار کز من نیاید نبرد
برآرم یک جنبش از که گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج
ز هند و ستان آورند م خراج

بزنجیر زرین زادرآرم ببر
ز نم طاق خرشته بر پشت شیر

ولیکن نشاهی و نام آورے
نیم با تکو در جستن داورے

گر از بهر آن کردی این کتاب
که چون بندگان پیشت آرم نیاز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین
نه من جمله کشور خدا یان چین

هر کار زده آورے در قیاس
بفرمان پذیری پذیرم سپاس

درین داوری هیچ پنجار نیست
ز مهان پرستی مرا چاره نیست

جوابے چنین خوب و خاطر نواز
بقا صد سپید و زتا بد دراز

چو برخواند نامه شه شیر زور
شکیبنده و ترشد تجسیر گور

سپهدار چین از شبیخون شاه
نبود این از شام تا صبحگاه

بروزیکه از روز ها آفتاب
بسی جلوه گر بود بر خاک و آب

سپهدار چین از سر هوش رای
سگالشگری کرد بار نهای

جهاندیده بود و دستور او
جهان روشن از رای پر نور او

حسابیکه خاقان برانداختی
بفرمان او کار او ساختی

ز آن نکارزان کار وان رای تخت
که در کار با دشت نامی درست

که چون دارم این داور پیچ پیچ
بگفتو دهم چرخ را گوش پیچ

چه مهره برآریم از مهر و کین
باین همین که آمد برابر وی چین

بپستور خود گفت خاقان بپای
در نیکار یار اسکی ره نمای

اگر حرب سازم مخالف قوی ست
تبارک برخش تاج گیهر و بست

وگر در ستیزش مدارم کنم
ز یونی بخود آشکارا کنم

ندانم که مقصود این بخشهریار
چه نغبود از گذر کردن این دیار

بخاقان چین گفت فرخ وزیر
که هست از نصیحت ترا ناگزیر

بر اندیشم از تندی رای تو
که تندی شود کار فرمای تو

بگنج و بلشکر غرور آمدست
زبون گشتن از کار دور آمدست

جهاندار آمد چنین زورمند
درود و دستی را برو در مبند

بهر جا که آمد ولایت گرفت
نشاید در نیکار ماندن شگفت

چو پیوند اشتی کار بازیست این
همان نکته کار ساز یست این

بزینگونه کار چند ائی بود
خصومت خدا آزمائی بود

نشاید زدن تیغ بر آفتاب
نه البرز را کرد شاید خراب

پذیرفته شو ارنی سپهر بلند
بدولت گزایان در آرد گزند

نه اقبال را شاید انداختن
که با مقبلان دشمنی ساختن

سیاوش زور مقبل اے نیک بخت — کہ افگندن مقبلانست سخت
چو مقبل کمر بست پیش از کفش — طلبا نیخہ نشاید زدن بر درفش
بیک مہ کم و بیش با او بساز — کہ بیگانہ اینجا نماند دراز
فزان سنگ بر آبگینہ نخست — کہ چون بشکند دیر گردد درست
بگلگون کان زنے بر ستون سرائے — گل افتد نشان لیک ماند بجائے
درستی بود زخمہا را نجون — وے از خمگہ موے نارد برون
دران گوشکاین اژدہای سیاہ — ہا زرم یابد درین بوم راہ
بچین بر دران روز نفرین رسید — کہ این اژدہا بر درچین رسید
بپندار کز گنبد لاجورد — رسد جامۂ بی کبود سی بمرد
نوائے جہان تاج آہنگیست — خلل در بریشم نہ در چنگیست
درین پردہ گر سازگاری کنی — ہم آہنگ را بہ کہ یاری کنی
طرخدار چین چون دران داوری — بکوشش نمید فلک یاوری
ازین کارگہ کاختیار آمدش — پرستشگرے در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براہ — برسم رسولان شود نزد شاہ
ببیند جہانداری شاہ را — ہمان کہ فرازان درگاہ را
تماشای آن شاہ باز کند — پس انگاہ تدبیر دیگر کند
چو روزے ز گرد خور از مشرق شقاوت — سپہدار چین کارزفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

شنیدم کہ روزے کہ زرین شید — ز ساحل در افگند زورق بآب
سپہدار چین شہر یار ختن — رسولے بر آراست بر خور شتر
بلشکر گہ شاہ عالم شتافت — بدانسان کہ این از کس نیافت
چو آمد بدرگاہ شاہ نشہے — ازان آمدن یافت شہ آگہے

که خاقان رسولی فرستاد چیست
بدین همایون بگفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند
بجای رسولان قرارش دهند

در آمد پیام آور سرفراز
پرستش کنان بر شه رزمساز

بفرمود شه تا نشینند زپای
سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شه آن سخنگوی مرد
نشست و نشانیده را بجود

زبانی شده دیده و به همه نزد
زنیک و بد خویشتن در نزد

زشه بر گزار آن حلقه مدهوش ماند
دران حلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار
که پیغامی از نیک داری بیار

مه روی بپوشیده در زیر میغ
بگوهر زبانی در آمد چو تیغ

کز امشد شاه ایران و روم
بر و بند باد آهرمن و بوم

زچین تا گرابه اقصای چین
بفرمان شه باد یکسر زمین

جهان بی در بارگاهت مباد
سر بر جهان بی پناهت مباد

پنهفته سخنهاست در بار من
کزان در هر آنست گفتار من

فرستنده من چنان دیده راست
که خالی کند شه زبیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او
جز او کافرین باد بر کیش او

اگر یک تن آنجا بود در نهفت
نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوت آنچنان خواستن
شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زر نیکی پای بند
نهادند بر پای سرو بلند

چهان ساعدش را بزرین حمر
کشیدند و زیر زنجیر زر

سرای آنگه از خلق پرداختند
همه خاصگان سوی در تاختند

بماند خالی دران جایگاه
نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خلوت بجای
نهفته سخن را گره بر گشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز
زراز نهفته گره کرد باز

چو برقع زرد وی سخن برگرفت
بسر آغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبز و رویده باشد بباغ
گل سرخ نامد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته
جهان از تو سرسبزی آموخته

بگیتی فلک زیر نام تو باد
همه کار دولت بکام تو باد

بدانم که گر بندهٔ را شهریار
شناسد نیایش نباشد بکار

ور از راز پوشیده آگاهیست
به از راستی پیش او راهیست

من آن قاصد خود فرستاده ام
کزان پیش کافگندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین
که در قدرت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او
بسندید و بشنید و بنواز او

چو بندی برو بانگ برزد درشت
که پیدا بود روی دیبا ز پشت

شناسم من از باز کنجشک را
همان از جگر ناف مشک را

ولیکن نگهدارم آزرم و آب
ز پوشیدگان برندارم نقاب

چه گشتاخ روئی بران داشتت
که در پرده پوشیده ننگد گشتت

چه بینی دیدی از شاه روم
که پولاد را زنم دانی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من
که خاک افگنی در ترازوی من

گو زن جوان گرچه باشد دلیر
عنان به که بر تابد از راه شیر

چو آبش چنان داد خاقان چین
که ای در خور صد هزار آفرین

باین بارگه زان گرفتم پناه
که بی زینهاری ندیدم شاه

چو من ناگرفته در آیم ز در
نبرد مرا هیچ بخواه بسر

سپه شیر چندان بود کینه ساز
که از دور در دندان نماید گراز

چو دندان کنان گردن آرد ز پیش
ز گردن کند خون او تند شیر

ز من چون دل شاه رنجور نیست
چو امروز شه زین دو زور نیست

مرا بیم شمشیر چندان بود
که شمشیر من تیز دندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز
کجا دارم اندیشه تیغ و تیز

وگر کان خبایث نکردم نخست
که بر من گرفتاری آمد درست

تو آوردهٔ سوی من تاختن
مرا با تو کفرست کین ساختن

فصول مستگری برگرفتم ز راه
بدین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی
نیرزد سر مهربانان کسی

وگر نیز کردم گناهی بزرگ
غریبی بود عذرخواهی بزرگ

تو از زنده ترسی ز انصاف شاه
که رحمت بر و خاصه بر بیگناه

بپاسخ بدو راست یارد بپند
ز زنهاریان دور دارد گزند

اگر من بدین بارگه آمدم
بدستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان داد گر داورست
خدایش بهر کار زان یاورست

ازان چرب گفتار شیرین زبان
گره برگشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش
ز بند گرفتاری آزاد باش

حسابت تو زین آمدن بر چه بود
چه گستاخی آمد بباید نمود

بپاسخ بدو گفت ای پناه جهان
ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو
که بینم فضای تو در راه تو

گر ز ین آمدن شاه را کام چیست
وز ان جنبش آغاز و انجام چیست

گرم دسترس باشد از روزگار
کنم بر غرض شاه را کامگار

گر ان کام بگشاید از دستگیر
همان تیر دور افتد از شست تیر

زمین را بپرسم بخواهشگری
مگر دور گردد ز شه داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ
چه باید زدن چنگ و تیر و تیغ

گهر چون بیابد ز آمیزش رنگ
نسنجند چه باید تراشید سنگ

مرا دیده در صلح گردد تمام
چه باید سر جنگ دادن بلگام

اگر تخت چین باید و تاج فور
ز فرمان بری نیست این پایه دور

وگر بگذرے از محابای من
بخشی بمن جای آبای من

پذیرندۂ مهر نامت شوم
درم ناخریدہ غلامت شوم

زیانے ندارد کہ در ملک شاہ
زیادت کند بندۂ نیک خواہ

بچین بر قبا بستہ کین مباش
قبای ترا گو یکے چین مباش

ز جُند غلامان کشور رہا
بکن پرچم من بند و چینی رہا

گر فتار چین کے بود روی ما
زچین دور بہ طاق ابروی شاہ

شہنشاہ گفت ای سپندیدہ رائے
سخنہا کہ پرسیدی آرم بجائے

سپہ زان کشیدم باقصای چین
کہ آرم بکف ملک توران زمین

بداندیش را سر در آرم بخاک
کنم گیتے از کیش بیگانہ پاک

بفرمان پذیرے بہر کشورے
نشانم جداگانہ فرمان برے

چو توقیع بے شب خون شمشیر من
نہادے بہ تسلیم سر زیر من

سرت را سریری بلندی دہم
ز تاج خودت بہرہ مندی دہم

نہ تاج از تو خواہم نہ کشور نہ تخت
نگیرم درین کار با تو سخت

ولیکن شبہ طیکہ از ملک خویش
کشے ہفت سالہ مرا دخل میش

چو آری بمن عہدہ ہفت سال
گر عبر ہا بہ تو گردد حلال

نبوشندہ فرہنگ را ساز کرد
جوابے پسندیدہ تر باز کرد

کہ چون خواہد از من خداوند تاج
بعبر چنین ہفت سالہ خراج

چنان بہ کہ پاداش مالم دہد
خط عمر تا ہفت سالم دہد

جہانجوے را پاسخ نغز او
پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفتہ شش سالہ دخل دیار
بیا مزد تو دادم ای ہوشیار

چو دیدم ترا زیرک و ہوشمند
بیکسالہ دخل از تو گردد پسند

چو سالار ترکان زسالار دہر
بدان خرمی گشت فیروز بہر

بنوک مژہ خاک درگاہ رفت
پس رفتن خاک با شاہ گفت

که شه گرچه گفتار خود را بجاست
بیارد که نیرو شش باد از خداست

مرا ز این چنین زینهاری سخت
خطا باید از دست خسرو درست

که من چون بخشم دخل بیگانه پیش
شهم برنشیند و از جای خویش

چه فرمود باز و کنم خط شاه
برای سر خویش دارم نگاه

و هم خط بخون نیست من شاه را
که جز بر وفا نسپرم راه را

بر این عهد شان رفت پیمان بدست
که در بیوفائی نکوشد کسی

سخن آنچه کین تازه دارند هم
مگر کز روشش باز ماند سپهر

بفرمود تا تاز قبچاق بار
کنند این فرو بسته را رستگار

ز بند زرینش پایه برتر نهند
بتارک بر بیش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز
بلشکر گه خویش برگشته باز

خرامان و خندان و شادی کنان
در آمد بچین بطبل شادی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر ازو

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت
سواد جهان را عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند
که مهد زمین گاه بر گنج راند

سکندر ز نخشش کرده بر باد تیز
زمین را زمی کرد یاقوت ریز

نشست از گه شام تا صبحدم
روان کرد بر یاد جم جام جم

فسانه رخیت بر گذر خواب را
فراموش کرده نگ و تاب را

دل از کار دشمن شده بیخبر
نه پروای لشکر نه آوای پاس

فسونی نلوکانه تا صبح راند
همید اشت شب زنده تا شب بماند

چو با قوت ناسفته را یخ سفت
جهان گشت باتاج یاقوت جفت

در آمد ز در دیده بانی بگاه — که غافل چرا گشت یکبار شاه
رسید اینک از دور سلطان چین — بد انسان که لرزد بر یش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته — ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بیش پای چیلان که آزرده از — شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید بسے — نبیند بیک جای چندان کسے
همه آلت جنگ برداشته — چو دریاے آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی شرنده پیل — زمانا بدو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شه آگهی — فرود آمد از تخت شاه نشهی
نشست از بر بارهٔ ره نورد — بر آراست لشکر برسم نبرد
بپرخاش خاقان گرانسب چیت — که نشنید پیمان او را درست
بفرمود تا کوس روئین زدند — بر ابر دو از چینیان چین زدند
بر آراست لشکر چو کوه بلند — بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ — بر آورد کوهے ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او — که آمد سکندر بپیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه — بآواز گفتا کدام ست شاه
بگوید کسے کاردهان سوی من — ندارد دهان روی کز روی من
سکندر چو آواز چینے شنید — قبای قزاگن بچین بر کشید
برون راند پیل افگن خویش را — رخ افگند پیل به اندیش را
بفرمود ترکان زبان بر کشاد — که بے فتنه ترکی زما در نزاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه — ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان — که عهد و فا نیست در چینیان
ز چینی بجو هیچ کسے مردمے — که خیر صورت نیست شان آدمے
همه تنگ چشمے بسند یده اند — فراخی بچشم کسان دیده اند

وگرنه پس اینچنین آشتی — ره خشمناکی چه برداشتی
دران دوستی جستن اول چه بود — درین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا اول یکی بود و پیمان یکی — درستی ز اوان نزیبد شکی
خبر نی که مهر شما کهن بود — دل ترک چین پر چین چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی — همان زیر چینی قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو — به بدعهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت — وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبد ز یاجوج پولاد جای — سکندر چو سد سکندر بجای
تدروی یکه بر وی سر آمد زبان — بنجیر شاهینش آید گمان
بکنجشک خیلے بخون مازدی — ملخ چون پر سرخ را سازدی
اگر شیر غرنده آری ربایم کلاه — وگر پوزش آری پذیرم گناه
مرا زشت و زنبور در کمیش هست — چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار — نه پیچیده ام گردن از زنهار
همان زنهارم که بودم نخست — چو گشتم پذیرای پیمان تو
بسوگند محکم به پیمان درست — نه پیچم مگر جز بفرمان تو
ازین جنبش این بود مقصود من — که خود شیوه کینه نبود من
ندانی که من با چنین دستگاه — که بر چرخ گردان کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و روز کور — که برگردم از جنگ بیدستان ز زور
باین ساز لشکر که بینی چو کوه — ز جوشنده دریا نیابم ستوه
ولیکن ز آبخت یاریگرست — زمینت رسد آسمان چاکرست
ستیزندگے با خداوند بخت — ستیزنده را سر در آرد ز تخت
فلک میکند شاه را یاورے — مرا با فلک کے رسد داورے
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل — سوے معرکه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو عذر ساز — پیاده بنزدیک او شد فراز
ز مهرش یکی مرکبی در کشید — ز سر تا کفل زیر زر نا پدید
چو بر بارگی کامرانش داد — بهم پهلوی پهلوانش داد
جز انیش دگر داد بسیار چیز — رها کردش آن دخل یکسانه نیز
چو شد شاه راشاه خاقان رهی — خصومت شد از خانه انها تهی
دو لشکر یکی شد دران پهن جای — دو لشکر شکن آمیگی گشت رای
سلاح از تن و خوی زرخ ریختند — بداد و ستد در هم آمیختند
سپهدار چین هر دم از چین و بار — فرستاد نزدیک سوی شهریار
که در گرگه نشینان شه را تمام — کفایت شد آن نزل در صبح شام
همی بود در دو سه جام شان — همان نزد یکدیگر آرام شان
چو از می بنخچیر پرداختند — بیکجای نخچیر می ساختند
نخورند بی یکدگر باده را — بازادی خود همه آزاده را
بیا ساقی آن مے که جان پرورست — بمن ده که چون جان مرا در خورست
مگر تو نکند عمر پژمرده را — بجوش آر و آن خون افسرده را

مناظرهٔ رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم تر از نو بهار — گزیده ترین روزی از روزگار
بمیهمان شه بود خاقان چین — دو خورشید با یکدگر هم نشین
زرومی و زایران و از چین و تنگ — شه طاطین صفها کشید ندتنگ
بمی مجلس و چهره آراسته — زرومی جهان گرد برخاسته
دران خرمیهای بانازنوش — رسیده بلب سوج گوهر فروش
سخن میشد از کار کار آگهان — که زیبا ترین کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از دهر چیست — بهر کشور از عیشها بهره چیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگرے
زهندوستان خیزد ارنیرنگے

یکی گفت بر مردم شوم بخت
زبابل رسد جادو پیمای سخت

یکے گفت کاید گہ اتفاق
سرود از خراسان رود از عراق

نمود ند هر یک بمقدار خویش
نمودارے از نقش پرگار خویش

بر آن شد سرانجام کار انتظار
کرسازند طاقی چو ابروی یار

میان دو ابرو ے طاق بلند
حجابے فرود آورد نقشبند

برین گوشه رومی کند و شکار
بران گوشه چینے نگارد نگار

نبینند آرایش یکدگر
مگر وقتے دعوی آید بسر

چو زان کار گردند پرداخته
حجاب از میان گردد انداخته

ببینند کز هر دو پیکر کدام
نو آئین تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران بهزمان
دران چشمگاه طاق چون طاق جفت

یکے مدت از کار پرداختند
حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی نقش و پیکر دو ارژنگ را
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند زان کار نظارگے
بسے بر نیامد یکے بارگے

که چون کرده اند این دو صورتگر آن
دو ارژنگ را یک میان نگار

میان دو پیکر چو خشمبت شاه
درین و دران کرد نیکو نگاه

نه بشناخت از یکدگر باز شان
نه پے برد در پرده راز شان

بسے راز شان در نظر باز جست
نشد صورت حال بروی درست

بلے در میانه یکی فرق بود
که این می پذیرفت و آن نمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را
بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستے طلب کرد چندان شتافت
کزان نقش سر رشته باز یافت

بفرمود تا رومیان تاختند
حجاب دگر در میان ساختند

چو آمد حجاب میان دو کاخ
یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

رقمهای رومی نشد ز آب رنگ
بر آئینه چینی افتاد و زنگ

چو شد صفحهٔ چینیان بی نگار
شگفتی فرو ماند ز ان شهریار

دگر ره حجابی ز میان برکشید
همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته
بصیقل رشم دارد اندوخته

در آن وقت کان شغل میساختند
نمیدانه حجابی بر انداختند

بصور تگری بود در رومیی
بصیقل همیکرد چینی سرای

هر ان نقش کان صفحه گیرنده شد
بافروزش این سو پذیرنده شد

بر آن رفت فتوی درین داوری
که هست از بصر هر دو را یاوری

ندارد چو رومی کسی نقش بست
که بر صیقل چین بود چیره دست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصور تگری
ز رومی سوی چین شد به پیغمبری

از و چینیان چون خبر یافتند
بر ان راه پشمینه بشتافتند

در فشنده حوضی ز بلور ناب
بر ان راه بستند چون حوض آب

گذارندگیهای کلک دبیر
برانگیخته موج ز ان آبگیر

چو آبیکه باد شش کند بیقرار
گهر بشکن بر شکن سیر دو بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست
سبزی بر ان حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور
ولی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه و سرفراز
سر کوزه بسته بکشاد باز

چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ سست
سفالی بدانکوزه حالی شکست

بدانست مانی که در راه او
بد آن حوضه چینیان جایگاه او

بر آورد کلکی بآئین و زیب
رقم زد بر ان حوض مانی و شیب

نگارنده زان کلک مانی دبیر
سنگ مرده بر روی آن آبگیر

ور و کرم بخشنده بیش از قیاس
کز و گشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو گشنه دران عرض آب
سگی مرده بیند نیارد شتاب

چه در خاک چین این خبر گشت فاش
که مانی دران آبشخور و در باش

ز بیش جهاد دیهای فرهنگ او
بدو بگرویدند و از رنگ او

بپیچم تا و گر باره چون تاختم
سخن را کجا سر برافراختم

بماند ارباشاه چین چند روز
برخشنده مهر او را مشو فروز

نه زمان تا زمان مهرشان میفزود
هم آنه اهرمن را جهان می ستود

بدو گفت روزی دودار م پسیچ
گرم پیش نار و فلک پاپیچ

که گردم سوی کشور خویش باز
زچین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنان داد خاقان چین
که ملک تو شد هفت کشور زمین

باقبال هر جا که خرامی خرام
توئی قبله هر جا که سازی مقام

کجا سوکب شه کند تاختن
زا بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیدارشش
عجب ماند شه در وفادارشش

سبالا رچین هر زمان بزم شاه
فروزنده تر شد ز خورشید و ماه

گشته خاقان بفرمان برش
بگوش اندرون حلقه چاکری

تا چین خود نزل شه میرساند
بدان مهر خود را بمه میرساند

اگر چه فلک داشت بالا ترش
زمان تا زمان گشت سوی ترش

چو پایه دهد مرد را شهریار
نباید که برگیرد از خود شمار

سبالا ترین پایه پستی کند
همان دعوی زیردستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف
که باران نیسان کند با صدف

ز پرسید نیهای بغداد و روم
که بود آن گرامی دران مرز و بوم

بخاقان چین دستگاهی نبود
که در قدرت هیچ شاهی نبود

ز بس خسروی خوان که دیهیم نهاد
ز پیشانیان چینیان چین گشاد

بچین در نماند از خلایق کسے | که خرقے نپوشید یا اطلسے
چو بنمود شاه از سر تنگ روے | بدان تنگ چشمان فراخ ارزے
چو او پرده شه بود و پیوند شان | بچشم و سر شاه سوگند شان
همیشه بر خط او سر زدند | دم از مهر شاه سکندر زدند
بیاساے آزاد کن گردنم | سر شک قدح ریز در دامنم
سر شکے که از صرف پالودگے | فزود بداز دامن آلودگے

مهمان داشتن خاقان اسکندر را

مکن ترکی ای ترک چینی نگار | بیاساے عیش چین در ابر و مپار
دلم را بدیدار خود شاد کن | ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دهر خاقان چین آن تست | وگر چنگ ایام در ران تست
همه خلق و عالم بفرمان تست | مکن خرج کین روزبار ان تست
بخور چیزے از مال و چیزی بده | ز بهر کسان نیز چیزے بنه
مخور جمله تر هم که دیر ایستے | ز پیرانه سر بد بود زیستے
در خرج بر خود چنان نرسند | که گردی ز ناخورد نش دردمند
چنان نیز میر میپه دار گنج | که آئی ز بیهوده خوارے برنج
بر اندازه کن بر اندازخویش | که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو شه رسوزن فروشد کنے | بسا چشم سوزن که در سه کنے
سخن را گزارنده نقش بند | چنین نقشها بر زد بچینے پرند
که آواز نه شه چنان گشت پر | که چینے بر آسوده دامن چو در
شب و روز خاقان و ان اورے | همه جست از بخت خود یاورے
که شه را دهد پاے مژدے شگرف | بمهمانی شه کند گنج صرف
بلوکانه مهمانے سازد ش | جهان در هم مرکب اندازد ش

تحفه پیشکش های شاهانه پیش — باندازه پایه کار خویش
یکی روز کز آنجهان آفتاب — فرو شد چو طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت — که دندان شیران بر آن شیر مشت
چنان از می و میوه خوشگوار — برآراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزوئی بعالم نبود — که نیکیک بر آن خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت — که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز — ببادام و پسته براگنده مغز
طرائف ندز انسان که دنیا پرست — یکی آورد زان بهره بے بیست
جواهر سخنچند انکه جوهر شناس — کند بیهده آزمایش قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته — بفرمود مهمانی ساخته
شه و شکر با خاصگان دیار — بخوردند بشکرگی شد بشهریار
نیایش کنان گفت اگر تخت شاه — کند بر سپهر برین بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند — بدین سه بزرگیش نامی کند
زمین بوسه داده بآئین پیش — فرو داد از زمین بوس او قدر خویش
پذیرفت شه خواهش گرم او — برفتن نگه داشت آزرم او
شه و شکر شه بیکبارگی — بران خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند — روان رود بر آمد بجوی خلد
سکندر که بر خوان خاقان رسید — پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب — در و گوهر تابناک بر آب
بشادی بر آن تخت زرین نشست — زگاهی برتر تخت بر بست
جهانجوی فغفور بوسه بداد — بخدمت کمر بست بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند — ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه — بزانو نشستند در پیشگاه

بفرسود خاقان که آرند خورد — ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه بسیار خوان — چو برگ رز از بر گ ریزان شاخ
در آن آرزوگاه فرخار دیس — نگر دآرزو با معامل نمیس
بهشتی صفت هر چه در خواستند — بران مائده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونه خوبرد و کام — نمودند سر باده تا ور دهام
نشاطی قرمزی ساختند — بساطی هم از قرمز انداختند
نشسته بر آنش ز سر کرده — غریب و قشاوی در آشکری
نواسازان خنیاگر ان نشاط — بقانون نوازان بر آورد و چنگ
برآشیم نوازان سعدی سماع — بگردون بر آورد آواز برد
سرایندگان رود بهلوی — زبس نغمه داده نوا را نوی
همان بانگ کوبان کشیده راه — معلق زن از رقص چون دیو باد
ز یونان زمین ارغنون زنان — که بردند هوش از دل هر کسی
کشیده روی و چینی بسم — بر آورد از روم و از چین علم
در گنج بگشاد خاقان چین — ببر د خت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر در آمد بنگار — ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب — یکی دست مجلس بتر ے چو آب
ز دیبای چینی بخروارها — هم از مشک چینی پر انبارها
طبقهائے کافور با بوی مشک — ز کافور تر بیشتر عود خشک
کمانهای چاچی و چینی پرند — گر انمایه شمشیرها نیز چند
بگاو ر سمندان خنلی خرام — همه تازه پیکر همه تیز گام
یکی کاروان جمله شاهین و باز — بمرغ و کلنگ افگنی تیز باز
چهل سال با تخت در کشوران — بلند و قوی مغز بخت آستخوان
غلامان لشکر شکن چیل چیل — کنیزان که در مژده آرند میل

چو نزلے چنین پیش مهمان کشید
جز این پیشکشها فراوان کشید

سپس از سماعے تفنج نوباز کرد
ازان خوبتر تحفه ساز کرد

غرامنده خنگی فش و دم سیاه
خنگی نگاه ورتر از باد و در جستگاه

روئنده یکے تخت شاهنشهے
نشیفندش از پویه بی آگهے

سبق برده از آهوان دشتتاب
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

مصحر از مرغان سبکخیزتر
مدریا در از ماهیان تیزتر

بچابک روی پیکرش دیو باد
بگردندگی کینتش دیو زاد

باگنیرش از آسمان کم نبود
شبانگاه مرد میدان او هم نبود

چنان رفت و آمد بنا ورد گاه
که دا ما نزد در هم در هم راه

فرشش را رخ افگند در وقت شور
شکنده رخش پیل را وقت زور

پو و هم از همه سوی مطلق خرام
چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندے نگویم سمندر وشے
سمندر وشے نه سکندر کشے

شکارش یکے مرغ شوریده سر
ز خواب شب افتنده شوریده تر

چو دوران در آمد شدن تیز بال
شدن چون جنوب مدن چون شمال

عقابین پولاد در چنگ او
عقابان سیه جامه اینگ او

بنشے خون گرد و در گرد و نش
عقابین جنگی عقاب افگنش

جگرسای سیمرغ در تاختن
شکارش همه گرگدن ساختن

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم
خدا آفریدش ز بیداد و خشم

علمانشاه مرغان و طغرل نبام
بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روے
گل اندام و شکر لب و شکلبوے

بنی چون بهشتے بر آراسته
مرادی همه آرزو خواسته

خرامنده ماهے چو سرو بلند
مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

بر و قبهی کاب ز و نسیجکیے
بر آتش بر آب معلق که دید

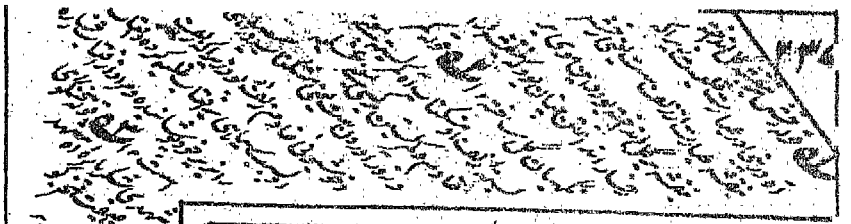

سحر محتاج بازار ے او
شکر خند و شهد و لالے او

رخش لاله بنفشه گل انار
بنفشه رنگ مان گل ساخته

کمر بسته ز لعل او شکناب
کز لعلش کمر بسته بر آفتاب

شنگولی شهدی شکر بار او
بشهد و شکر ستمگار او

بلورین تن و قامتین پشت او
بشکل دم قائم انگشت او

دسمین شنگولی اسپخته
بروطلسمے از عنبر انجخته

بدان ملوق و گو آن بت مهر جے
بزه مطوق بروی زخورشید گوے

زابرو کمان کرده از غمزه تیر
به تیر و کمان کرده صید دل اسیر

چو مے خورد ساز لطف انام
ز حلقش پدید آمدی تنگ ے

هزار آفرین بر چنان دایه
که پرورد زانسان گرانمایه

نه کس از تنگ ستے چشمے نظر
زچشمش دلش بستی تنگ تر

نگفتے که خوبیست او را جهان
همان نام او هست اندر جهان

رسانند تحفه ارجمند
بتعریف آن تحفه شد سربلند

که این مرغ و این بارگی وین کنیز
عزیزند بر شاه باد اعزیز

نه کس را چنین خنگ جنگی گشت
نه مرغی چنین آید آسان بمشت

بگفتن چه حاجت که هنگام کار
هنرهاے خود را کنند آشکار

کنیزے پریروی هم خوانیست
که در خوبروئی کشش مانیست

سه فصلست در ره بیاورده اند
که آزا چهارم نیاید بدست

یکی خوبروئی ز رنجندگے
که هست آتے در فرنجندگے

دوم زورمندی بوقت نبرد
نه پیچد عنان را ز مردان مرد

سه دیگر خوش آوازی بانگ رود
که از زهره خوش تر نیاید سرود

چو آواز او برکشد زیر و زار
بخندید ز آواز او مرغ و مار

جهانجوے را زان دلارام چیست
خوش آوازی و خوبی آمد درست

حدیث دلیری و مردانگی
پذیرفته بود آن ز فرزانگی

سمن‌ساق نازک وخار محکم بود
که مرد افگنی در زنان کم بود

زن شیفتن گرچه بر وتین اوست
و مردی چه لافد که زن هم زنست

اگر ماهی از سنگ خارا بود
شکار نهنگان دریا بود

وگاه عدنش باید سپر ساختن
پس آنگه بآب اندر انداختن

گران داشت آن نکته را شهریار
زنان را بمردی نهد استوار

پذیرفتش و حلقه در گوش کرد
چو پذیرفت نامش فراموش کرد

چو آن پیشکشها پذیرفت شاه
شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

بخرگه چو طاوس مشرق خرام
برون زد سر از طاق پیروزه فام

دگر باره شه باده بر کف نهاد
برامش مهی بارگه برگشاد

ببود و دمی در رود و دمی
بشادی همی بود در رود و دمی

سوی بازگشتن بپیچید کار
بگردندگی گشت چون روزگار

بپیچید ترک که خاقان چین
بشه داد تا دارد شش نامزین

از انجا که شه را نیایند پسند
چو سایه پس پرده شد شهربند

برافروخت آن ماه چون آفتاب
فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه
همی بود چون سایه در زیر چاه

یکی روز کین چرخ چوگان پرست
زشب بازی آورد گوئی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد
عنان را بچوگانی خود سپرد

در آمد بطیخارهٔ کوهکن
فرس پیل بالا و شه پیلتن

علم برکشیدند گردنکشان
پدید آمد از روز محشر نشان

ز شاگرد که عرضش بفرسنگ بود
بیابان بخچیر بر تنگ بود

ز مشرق تا بدریای چین
زمین بود زیر پرند

سپه چون در آمد بعرض شمار
گزیده در و بود پانصد هزار

پس و پیش ترکان طلایه بسنگ
چپ و راست شیران پولاد چنگ

بقلب اندرون شاه دریا خروش
سپه گرد بر گرد و دریا چو غوش

بجز پیل زور ان آهن کلاه
چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزار و چهل سبز پیلی دگر
روان در پی راست خسرو بر

گرهائی زر بر غلامان خاص
چو بر شد شه نفقه وز خلاص

و شاقان چو شنیدند چون آب سیل
ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته بر گرد شاه
که آسان از ایشان شود رنج راه

خرامان شد و خسرو و خسروان
طرفدار چین در رکابش روان

شنشته چو بنشست تخت زمین
اشارت چنان شد بنجاقان چین

که گرد و سو خانه خویشی باز
با قلیم ترکان کند ترکتاز

چو انجو را ترک پدرود کرد
بآب مژه روی را رود کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد
ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود
بفرمود تا لشکر آید فرود

بران عرصه جائی دل افروز دید
نشستن بدانجای پیروز دید

طناب سراپرده خسروی
کشیدند و شد میخ و مرکز توی

زمین نو بنیاد گوهر نگار
چو باغ ارم گشته جیحون کنار

چو شه کشور آباد را بنگرید
جهانی بگو نیم کز یک شهر دید

از آن مال کز چین بچنگ آمدش
بسی دادگا سنجا در نگ آمدش

بنا های ویرانه آباد کرد
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سر رشته را کاردی شاه داد
شنیده چنین شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه
بشارت رسان بر گشادند راه

بشکرانه رایتش برافراشتند | بهر خانه خرمے ساختند
فرستاد هر کس بسے مال و گنج | بدرگاه شاه از پی پای رنج
بیا ساقی امشب بمی کن شتاب | که با درد سر اجب آمد گلاب
مے کان در روی کار آورد | نه آن مے که در سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاخت و تاز بملک روم و برون نوشتن

جهانگیر در اورجهان تاختن | خوش آمد سفر در سفر ساختن
بهر کشورے دیدن آرایشے | بهر منزلے کردن آسایشے
ز پوشیدگیها خبر داشتن | ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینے سرانجام کار | بشهر خود آید دمے شهریار
فرماندن شهر و با جان کسان | به از شهریاری بشهر کسان
بشهر کسان گرچه باشد نشیب | دل از مهر خانه نباشد شکیب
سکندر بآن کامگاری که بود | همه میل بر شهر خود می نمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت | هم اندیشه خانه خویش داشت
شبے رای آن زد که فردا ز جای | چو باد آورد پای بر باد پای
هوای وطن در دل آسان کند | هوا می نشاط خزان کند
زمین عجم زیر پے آورد | سوے ملک اصطخر نهاے آورد
جهانرا بر آکنده از رنگ خویش | بلندی در آورد با دشت میش
بدان ملک فوش آفرین بگذرد | بدو نیک آن مملکت بنگرد
نماید که چندند تنها نوکنند | پسیچ زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان پاره هر کسے | دران پاره سازد نوازش بسے
بجز اهل گان ارمغانے دهد | جهانرا از نو زندگانے دهد
درین پرده سیر فتش اندیشه | ندارند شاهان جز این پیشه

مدد ای که سالار انجاز بود — به نیروی شه گردن افراز بود
دوانی گر بست بر حکم شاه — بسی گرد آفاق پیمود راه
بنالید مانند کوس از دوال — در آمد بر شاه نیکی سگال
که فریاد شاها ز بیداد دوس — که از عهد انجاز بستد عروس
گسش آمد گزان ملک آراسته — خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی ز آلان و گرگ — شب خونی آورد همچون تگرگ
بدرشد آن ناحیت سه نیافت — بقرواطماسو در یاشتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد — دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج بردآن بر و بوم را — که ره بسته باد آن پی شوم را
بجز کشتگانی که نتوان شمرد — خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انجاز اگنده خوردی نبود — همان در خزینه نوردی نبود
ز گنجینه ها تهی کرد و رخت — دراز درج پر بود و دیبا و تخت
همان ملک بر دوج بر اند اخته — یکی شهر پر گنج بر داخته
بتاراج بردند نوشابه را — شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی بجای — نماند یکی دختر نازنین
همه شهر و کشور بهم برزدند — وه و دود ده را آتش اندر زدند
اگر شش دران دور نی بود وی — ازین یاوه گشتن برآسود وی
من اینجا بخجستی شدم سربلند — زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه — خدا باد یاری دهد دادخواه
ببینی که روسی درین سال چند — بر دوم و بار من رسانند گزند
چو زینگونه بر گنج ره یافتند — شتابند زانسان که بشتافتند
همه رهزنانند چون گرگ و شیر — بخوانان دلیرند و بر خون دلیر
ستانند کشور گشایند شهر — ز خاقان خلق اند دونان بهر

ترا روسی مجو هرگز بمردے
که خرگوهری نیست شان آدمے

اگر بر خرے بار گوهر بود
بگوهر چه بینی همان خر بود

چو ره یافتند آن حریفان تیز
بسے بوهبار ارسانند ریز

به بیداد کردن برآرند بال
ز بازارگانان ستانند مال

خلل چون دران مرز و بوم آورند
طمع در خراسان و روم آورند

بشوریده شاهنشه از گفت او
زبید او بر خانه و جفت او

پریشان شد از بهر نوشابه نیز
که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد سر تیزه وخشمناک
دران تیرگی گشت آشوبناک

بفرمان چو گفت فرمان تراست
مرا در دل ست انچه در جان تراست

ازین گفت به باشد ار بگذرے
تو گفتی و باقی ز من بنگرے

به بینی که سر چون براه آورم
چه سرها ز چنبر بچاه آورم

بر آرم سگان را بشور انگنم
که با شیر بازیست گور افگنم

چه دلهاے مردان بر آرم زهوش
ز خونهاے شیران درآرم بجوش

نه پرخاش ماتم نه روسی بجاے
سر هر دو در اسپرم زیر پاے

اگر روس و صف ست نیلش کنم
سر اسیمه در پاے پیلش کنم

بیفزارم از روس او رنگ را
درآغوش نشانم همه سنگ را

نه از غار و کوه اژدهاے هلم
نه از بهر دار و گیاے هلم

گر ایشان کمین نخواهم ز شیران در
سگم من نه اسکندر فیلقوس

وگر گرگ و پرخاش را نشکرم
ز پرخاسی روس رو به ترم

گر از گردش چرخ باشد امان
نخواهیم کین خود از مدگمان

همه بر دو را باز جاے آوریم
گریزنده را باز پاے آوریم

تنا نیم تنها به را زیرند
چو وقت آید از نی بر آریم قند

گران سیم در شنگ شد جا بگیر
برون آورش چو موے از خمیر

بچاره کشاده شود کار سخت — بمدت شکوفد بهار از درخت

بسختی در از چاه دل برکشید — که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین ره چو برداشتم برگ و زاد — صبوری کنم تا بر آید مراد

ز کوه گران تا بدریای ژرف — بآهستگی کار گردد شگرف

مر اسوی ملک عجم بود راه — که سازم درین مملکت چند جای

چو زین داستانم رسید آگهی — بر ارتخت من باشد از من تهی

بجنبش گر اینده شد رخت من — سر زین من بس بود تخت من

نخیسم نیاسایم از هیچ راه — گر کینه بستانم از کینه خواه

دوانی چو دید آن پذیرفتگی — بر آسود از خشم آشفتگی

بلب خاک را عنبر آلود کرد — زمین را همه زر اندود کرد

بیا ساقی آن باده در دست گیر — که از خورد نش نیست کس را گزیر

نه باده جگر گوشهٔ آفتاب — که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن سکندر بدشت خاوران

دو پروانه بینم درین طرفگاه — یکی روشنایست و دیگر سیاه

نه گردند پروانه شمع کس — که پروانه ناسنجوانند و بس

فروغ از چراغی دهد این خجسته — که سازد کباب این و پروانه را

گزارش کن فرش این سبز باغ — چنین برفروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس — خبرهای ناخوش ز تاراج روس

نخفت آن شب از غم کین ساختن — ز هر گونه رای بر انداختن

که جنبش در نیکار چون آورم — کز ین عهد خود را برون آورم

وگر فرو زد کین بود بیچاره ننگ — زهیلوی شبدیز نگشاد شنگ

سکندر بر ان خنگ خلخالی نشست — که چون باد بر خاست چون بر جست

بپرسنده چیحون جنیبت جهاند — وز انجا سوی دشت خاور براند

سپاهی چو دریا پس پشت او
حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوار زمرا در نوشت
ز هیجون در آمد بیابل گذشت

بدان تا کند عالم از رومیان پاک
قرارش نمیبود در شرق و خاک

دران تاختن دیده کنجواب کرد
گذر بر بیابان شقلاب کرد

بیابان پر از خیمگی قفچاق دید
در و لعبتان همن ساق دید

بچهره چو آتش بعارض چو آب
تحیر دران تر از ماه و زان آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب
فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر صفحه روی شان
نه باک از برادر نه از شوی شان

سپاهی غرب پیشه و تنگ تاب
چو دید اندر روی چنان بی نقاب

زنان جوانی بجوش آمدند
دران داوری سخت کوش آمدند

کش از بیشه تر تمتازی نبرد
بآن لعبتان دستبازی نکرد

چو شه دید خوبان آن راه را
نه خوب آمد آن قاعده شاه را

پرستی پیکران دید چون سیم ناب
سپاهی همه تشنه آبشخور شتاب

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد
که زن زن بود بیگمان هر ورد

یکی روز همت بدان کار بود
نبرگان قفچاق را بار داد

پس انگاه شاهانه بنواخت شان
بشمشیف خود سر برافراخت شان

به پیران قفچاق پوشیده گفت
که زن روی پوشیده بر نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی
ندارد شکوه خود شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود
چو زن نام دارد همان زن بود

چو آن دشتبانان شوریده راه
شنیدند نزدیک سنهای شاه

سر از حکم آن داوری تافتند
که آئین خود را چنان یافتند

بپیمان حسر دشتبانیده ایم
که این خصلت آئین قفچاق نیست

گر آئین تو روی بر بستن ست — در آئین ما چشم در بستن ست
چو در روی بیگانه ننادیده به — جنایت نه بر روی بر دیده به
وگر شاه را نا پدید از ما دشت — چرا با بدش دید در روی زشت
عروسان مارا بس ست این حصار — که با جلوه کس ندارند کار
بر قع مکن روی این خلق ریز — تو شو بر قع آمد از بر چشم خویش
کسے کو کشد دیده را در نقاب — نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار گر نیک فرمان دهد — ز ما هر که خواهد به وجهان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم — ولیکن ز آئین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری — زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که ما آن گروه — نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز — وز و چاره خواست از چاره ساز
که این خوبرویان زنجیر موے — در ینست کز کس نپوشند روے
وبال ست ازین چشم بیگانه را — چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا زم خوئی نکنند — ز بیگانه پوشیده روئی کنند
چنین داد پاسخ فراست شناس — که فرمان شه را نپیچیم پاس
طلسمے بر انگیزم از ناف دشت — که افسانه سازند زان سرگذشت
هر ان زن که در روی بیگانه زد — بجز روی پوشیده زو نگذرد
شبے طبلکه شاه آرد اینجا گشت — وز و هر چه خواهیم آرد بدست
شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست — بزور و به زر یک بیک کرد راست
جهاندیده دانا به نیک اختر ے — در آمد به تدبیر صنعتگر ے
نو آئین عروسی در ان جلوه گاه — بر انگیخت از خاره سنگی براه
بر و چادر ے از رخام سپید — چو برگ سمن بر سه مشک بید
هر ان زن که دیدی در آذرم او — شدی روی پوشیده از شرم او

در آوردی از شرم چادر بروی
نهان کرده رخساره پوشیده موی

ازان روز خفچاق رخساره بست
که صورتگران نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کین نگار
درین سنگدل قوم چون کرد کار

که فرمان ما راند او در گوش
درین سنگ بیند و یا بند هوش

خبر داد و نالے بید ار بخت
که خفچاق را دل چو سنگ است سخت

ببر گر چه سینه سنگین و بلند
بسنگین دلان زین سبب ما لمند

برین سنگ چون بگذرد بخت شان
از و نرم گردد دل سخت شان

که روی بدین سختی از خاره سنگ
چو خود را همی پوشد از نام ننگ

روا باشد ار ما نپوشیم روے
ز بیداد بیگانه و شرم شوے

وگر شیفته کاسمانیست آن
نگویم که رمزی نهانیست آن

بیا مردی این طلسم بلند
برین رو یها بسته شد روی بند

هنوز آن طلسم برانگیخته
دران دشت ماندست نا ریخته

یکی بیشه در گرد وش از چوبه تیر
چو باشد گیا بر لب آبگیر

ز پرهای تیر عقاب افگنش
عقابان فرو مند پیرامنش

همان خیل خفچاق کانجا رسید
دو تا پیش این نقش یکتا رسید

زره گر پیاده رسد گر سوار
پرستش کنندش پرستنده وار

سوار یکه راند فرس پیش او
نهند تیرے از جعبه در پیش او

شبانیکه آنجا رساند گله
کند پیش او گوسفندے یله

عقابان در آیند و اوج بلند
نمانند یکپرے زان گوسپند

ز بیم عقابان پولاد چنگ
نگردد کسے گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد
که گاهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی آن بحر پوشیده روے
بمن ده گرش هست پروای شوے

کنم دست شوئی بپاک از پلید
بگیر اینچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بر روس

دگر باره بلبل بباغ آمده است ... پری پیش روشن چراغ آمده
خیالم پری پیکری میکند ... مرا چون خیال پری میکند
ازین تیرگان تاریک آهرمنے ... گهر بین که آرم بدین روشنے
هزار آفرین باد بر زیرکان ... که روشن ز آرند از تیره کان
گزارنده شرح این داستان ... گزارش چنین کرد بر مرز بان
که چون شاه عالم بدانای روم ... بفرمود تا سازد از سنگ موم
بپیروزی آن نقش در خواست ... چو پیروزه نقشے شد آراسته
ز خوبی چنان ساختش نقشبند ... که بربست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر بر انگیخت پیکر نمایے ... شد از پیش پیکر تهی کرد جایے
بشهر جابلق میرفت سیر ... بتخت گنج ... بابید راحت همی برد رنج
بشهر هفتمنزلے چند راند ... بهر منزلے هفته چند ماند
چو هفتمنزل در آمد ببغواه تنگ ... هزبران بگیتی تیز کردند چنگ
فراخی گهے بود نزدیک آب ... فرود آمد آنجا بهنگام خواب
دران مرغزار از ملک پاسپاه ... بر آسوده گشتند از آسیب راه
چو انجم بر آراست لشکر گهے ... کشیده بگردون در و هور نهے
جهانرا ازگرایت چو طاوس کرد ... سراپرده را در سوروس کرد
بروس خبر شد که دارای روم ... در آورد لشکر بدان مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند ... چو برگ که رند کوه را اهرمی کند
دلیران شمشیرزن بیشمار ... بمردم گزائی چو پیچیده مار
کمند افگنانیکه چون تند شیر ... در آرند سرهاے پیلان بزیر
غلاطان چنین که در دار و گیر ... بموے جهانند صد چو تیر

سکندر نه تند از دهای ست این — جهانرا ستمگر بلای ست این
نه لشکر یکی کوه بادی روان — که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوست — که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلبان — همه کشور آشوب و لشکر شکن
چو قنطار روسی که سالار بود — شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت رود — بکردار هر هفت کرده عروس
ز پرطاس و آلان خزران گرز — بر انگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز ایسو و مین تا بخفچاق دشت — زمین را به تیغ و زره در نوشت
بآهن شده غرق جمله سپاه — نهاده بسر بر ز آهن کلاه
سپر در سپر جمله آورده روی — گشاده نه یک جای پیکار موی
یلان جمله چون شیر غران و پیل — ز هر یک یکی پیل آورد زیر
خروشان و نعره زنان هر زمان — که از بانگ او تیر گردد جوان
سپاهی بچند انکه لشکر شناس — باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد انچه در پیش بود — ز نهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمد از سر راه دور — که فرسنگ از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطار روس — که مرد افگنا ز اچه باک از عروس
چنین لشکر خوب و نادیده رنج — همه سر بسر کار دانهای گنج
کجا پای دارند بار و سیان — چنین ناز نینان و نامو سیان
همه گوهرین ساخت زرین ستام — بلورین طبق بلکه بیجاده جام
همه کار شان شرب و آتشگری — نگشته شبی گرد جا لشگری
شبانگاه ببوی خوش انگیختن — سحر گه بشربت در آمیختن
بگرد خوردن آیین و سان بود — می و نقل کار عروسان بود
ز روی و چمنی نیاید نبرد — همه خرد و پیا بود سرخ و زرد

خداوندا دمارا چنین دستگاه — خداوندا دراچون تو آن پادشاه
اگر دیده این عظمت بخواب — وما نم شدی زین جلالت پر آب
یکی نیستت زین جمله بی تاج زر — بدریا نیا بیم چندان گهر
گر این دستگاه را بدست آوریم — بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهانرا بگیریم و شاهی کنیم — همه سال صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس را ند بالای کوه — تنی چند با او شده همگروه
بانگشت بنمود کاینک دور — جهان در جهان نازنین و حور
در و در گه از گوهر و گنج پر — بجای سنان و زر لعل و در
همه زینش زرین بیاقوت کار — کفل پوشهای حواشی نگار
کلاه مرصع بر افراشته — قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبای شعری حریر — نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه غنجه بن خال و خلخال و گوش — سر زلف پیچیده بالای دوش
سر و پای در زیور خسروی — نه پای دوندهٔ نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده دست — سکندر چه لشکر تواند شکست
گر افتد بریشان سر سوزنی — دهن را کشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند — مهی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکر اند تنگه روز نبرد — زخسته گلوخی بر آرند گرد
چو ما حمله سازیم یکره بجای — بیک حمله مانند ارزند پای
چو روسان سختی کشش سخت مغز — فریبی نشنیدند زانگونه نغز
نهاوند سر ها که تازنده ایم — بدین عهد و پیمان سر آگنده ایم
بگوشیم کوشیدن چون نهنگ — نماییم زین گلستان لوبی رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم — بنوک سنان خار را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم — بد اندیش را دام در سر کشیم

چو روسی سپه را دل گرم دید
زنیزه‌ی خود کوه را نرم دید

بلشکرگه آمد بر جنگ
ز دل برد نگار و ز تیغ رنگ

ز دیگر طرف شاه لشکر شکن
بتد بر نشست با انجمن

بزرگان لشکر گرد شاه
نشستند چون اختران گرد ماه

قدرخان ز چین گورخان از ختن
رسیس از مداین ولید از یمن

دوالی ز انجاز و هندی زره
قباد صیخ ز خوبشان گره

ز ترکوند گیلی ز مازندران
پناوئل از کشور خاوران

سهیل از خراسان و قوم از عراق
بر پسال ارمن بدین اتفاق

ز یونان و افرنج و مصر و شام
سخنچند انکه از گفتن آید تمام

جهاندار کرد از غم آزاد شان
بدل گرمی امید ها داد شان

چنین گفت کین لشکر شگرف
به پیکار شیران نکرد ند حرف

پدر شوی و سالوسی و زرگری
نماند مردی و مردانگی

دو دستی ندید ند شمشیر کس
همه ناخ و نیزه ازیش و پس

سلاحی و سازی ندارند چست
ز بی آلتان جنگ ناید درست

بر هنه تنی چند بر اور مصاف
چه باشد بر بدن ز سر تا بناف

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای
فرو بندم البته زراه ستیز

من آن دور گیرم که کوه ارای گرد
ز من جا همی برد و جان هم ببرد

بگفتند یکه با کیه پرداختم
بپای خویش چون دراید اختم

چو با لشکر خود کردم نبرد
ز مردانگی نور کاهد فزود

گر انجم چو رزم بر ابر گره
شه چین کمان را فرو کرد زه

هم از جنگ روسم نباشد شکوه
که بسیار سیلاب ریزد ز کوه

ز کوه و خزر تا مدریای چین
همه ترک بینم زمین

اگر جنگ ترک بار دوم خویش
هم از روسیان کینه بار دوس بیش

به پیکار ترکان این مرحله
تو آن رخت بر پای روس آبله

بساز هر کو در تن آرد شکست
بزیهدی ار دگر بادیش باز بست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر
بیانگ سگان رست و رو باه چیر

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند
پی روبه پیر برداشتند

دهی بود در دی سگان سترگ
همه تشنه خون روباه و گرگ

یکی بانگ زد روبه چاره ساز
که بندار از دیان سگان که واز

سگان ده آواز بر داشتند
که روباه را گرگ بند اشتند

ز بانگ سگان کامد از دور دست
رسید ند گرگان و روباه بر ست

سگانش نده کاروان وقت کار
ز دشمن بدشمن فرستگار

اگرچه مرا با چنین برگ و ساز
بهم پشتی کس نیاید نیاز

ورچاره بر چاره گر بسته نیست
همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشید ند پیش
که رزیم در پای تو خون خویش

نبود یم زین پیشتر مست کوش
کنون گرم تر زان بر آریم جوش

هم از بهر مردی هم از بهر مال
بکوشیم تا جو بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بیدل نباید که باشد کسی

سپه را ز دلدادن خسرو ی
دل و پشت شان گشت بیشتر قوی

در اندیشه میبود تا وقت شام
که فردا چه سازیم از تیغ و دام

چو از تیره شب روز روشن نهفت
طلایه برون رفت و جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس
نشستند بر رهگذر های پاس

شب تیره بی پاس نگذ اشتند
ز شب تا سحر پاس میدا شتند

بیاسائی آن زنیق بگرفته
بشنگرف کاری عمل یافته

بدو تا در ایوان بارش برم
چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن سکندر با پرسیان

بیارای جهاندیده دهقان چیره — سخنهای پرورده و دلپذیره
که چون خسرو از چین در آمد برون — کجا بر دش آن سبز خنگ شبدیز
دگر بار چرخش چه بازی نمود — جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گزآرنده صراف جوهر فروش — سخن را بجوهر برآمود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید — جهانرا چو پرکنده طاوس دید
بفرمان شه رایت افراختند — دران پهن صحرا وطن ساختند
شب تیره پهلو بپستن نهاد — بطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون در گرفت — برآورد سر صبح با تیغ و تشت
پدآن تیغ کز طشت نمود تاب — سر افگنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ — ز هر تیغ گوئی سیاهی کوه تیغ
دو لشکر نگویم دو دریای خون — بسیاری از آب دریا فزون
بتد بیر خون ریختن تا ختند — بهم تیغ در رایت برافراختند
بعرض دو میدان دران تنگجای — فشردند چون کوه پولاد پای
دران معرکه عارض رزمگاه — بر آراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ — بخورشید روشن درآمد دریغ
جداگانه از موکب هر گروه — حصاری بر آورد مانند کوه
دو شاخ دگر دان ایران سپرد — سر میمنه گرم کردند کین
قدرخان و فغفوریان بگسیرده — علم بر کشیدند بر میسره
جناح از خدنگ خلامان خاص — زده پرّه بر کشتن بیقیاس
بپیش اندرون پیل پولادجوش — پس او دلیران تندخروش
شه پیلتن با هزاران امید — کمر بست بر پشت پیل سفید

زدیگر طرف سر خردیان روس — فروزنده چون قبله گاه مجوس
بیخرد زانیان راست آراسته — زچپ بانگ پرطاس برخاسته
الانی زپس الیتوانی برجناح — سر انداختن کرد برخود سباح
بقلب اندرون آرزوی کینه جوی — زمهر سکندر شده سینه شوی
درایای روشنی درآمد بجوش — چو هندوی بیمار بر زد خروش
سپاه از دو جانب بهم آراسته — زمین آسمان وار پر خاسته
زغریدن کوس گردون شگاف — زمین را بر افگند پیچش شگاف
همان نای ترکی برآورده شور — ببازوی ترکان درآورده زور
هشیل زمین سنبه تازیان — بماهی رسانده زمین از زیان
لگد کوب گرزه هفت جوش — برآورد از گاو گردون خروش
پلارک بکاورسه نقره گون — زمهره برآورد کاورس خون
خدنگ سه پر کرده زاهن گزار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
زنیزه نیستان شده وی خلال — زگوپالها کوه گشته مغاک
سنان بر سر سوی بازی کنان — بجوشن روی دشمن نمازی کنان
زغریدن شیر در حرم گرگ — شده فشنه خرد را سر بزرگ
سنان چشمه پر خون کشاده دهن — بر و سینه صد بیشه تیر خدنگ
تنگان شمشیر جوشن گذار — بگردان کشی کرد گردن فراز
کشاده بنجاره از تن کوه و رز — زمین را فتاده بر اندام لرز
زغوغا برآوردن خیل روس — نگاورشده زیر شیران شکوس
تیرزیر بانگ تبرین روسی — فلاطون آنجا فلاطو سی
همان روسی راست افراخته — نه هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشیدای شگفت — ضیق النفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود — نه پرنده را بر هوا جای بود

زره روسی بر آمد سنا ور دگاه
یکی شیر پرطاس رومین کلاه

چو کوهی بر و ران گشته پشت باد
عجب بین که بر باد کوه آستاد

سپار ز طلب کرد جولان نمود
بنام آوری خویشتن را ستود

که پرطاس سیمرا و رین خاص چرم
بپرطاس من شد پشت گرم

چو تندی کنم تیغ بازی گرم
چو آیم برزم اژدها پیکرم

پلنگان درم بر سر کوهسار
نهنگان خورم بر لب جویبار

چو شیر ژیان بر سپرخاش خو کرده ام
بچون زره بهاد بند پرورده ام

درشتم بچنگال و سخت بزور
بخمامد درم پهلو نره گور

همه چرم خاست پوشیدنم
همه خون خام ست نوشیدنم

سنانم ز پهلو در آید بناف
در و غمی نیگویم انگ مصاف

بیاید یکی لشکر از چین و روم
که آتش فروزنده گردد زدوم

مبخشاد یزدان بدان رهنمون
که بخشایشش آرد بمن روز خون

ز قلب ملک پیش آن تند باز
بر ون رفت جوشن در بر کتاز

بپرخاش گردان کشادند چنگ
دران پویه کردند بختی درنگ

ز شمشیر پرطاس خشمناک
چو اژدر دمی در آمد بخاک

دگر رومی رفت و هم خاک دید
که پرطاس آهخت چالاک دید

چنین تا بقد از هفت او مرد
به تیغ آمد از رومیان در نبرد

ملکزاده بوهندی بنام
بیامد بدید و بهندی حسام

بران گرگ درنده چون شیر مست
بزد شفت پولاد هندی بدست

بسی حمله کردند بنگ آن زمان
سر سخت کس در نیامد زپای

ملکزاده هندی چو شد سخت کوش
بزد تیغ و شمشیر هندی بدوش

چنان زد که بر نده الماس را
بگردون بر آورده رومی سپر

Bibliothèque nationale de France

درآمد بناور و جانش بگمان
بخون مخالف سگالش بگشان

ز هندی چنان هندی خود و باد
زند و ملی پیر گشته ز ولی نیاز

چنین دو سی و یکم آهنگ بخشم
هم اینجا فتاد بر هم آرند چشم

چنین چند دارد گشت تا نیم روز
چو آهوی بی تگ کرد و در تا مند پوز

فرو بسته شد رو سیاه و انفعل
نیاید و گر سوی پیکار کس

تا زانگه تافت هندی عنان
بخون و خونی آلود و پیر تا میان

ملک چون چنان دید بنواختش
سفر او از خود خلعتے ساختش

فرو د آمد از دو جانب سپاه
بزیر کیان شاند ند بر پایگاه

مصاف دوم

دگر روز کین ساز جی صبح خیز
زمی کرد بر خاک یاقوت ریز

دو لشکر چو دریای آتش و باد
کشادند باز از کمینها کمان

دگر باره در کارزار آمدند
بشمشیر افگنی در شکار آمدند

فغان آمد از جنگ تا بر دو فریاد از زنگ
نه سر مغز می برد از روی تنگ

همان کوس رومی ز گرگینه چرم
نه دل بلکه پولاد را کرد نرم

زمین زان شور ش بر افتاد و سیخ
بگفتند آسمان نعل و خورشید میخ

بر ون رفت ز ایلما قیان سر کشے
سواری شتابنده چون آتشے

ز سر تا قدم زیر آهن نهان
بمغفر و آهن دلی چون جهان

مبارز طلب کرد و چون پیل مست
کسی گام از پای پیلان نبست

ز شمشیر پر طاس خشنا ک گل
چو المزر و مے ور آمد بخاک

دلیران از و بد دلی یافتند
سر از پنجه شیر بر تافتند

پس از ساعتی تند شیر سیاه
بر ون آمد از پیره ئه قلبگاه

بر اسپ سبکدار می بالای پیل
خروشان و جوشان تر از رود نیل

بایلاقی اهرمن روی گفت
که آمد برون آفتاب از نهفت

سنم جام بر دست چون ساقیان
نه از باده از خون ایلاقیان

بگفت این و بر مرکب افشرد ران
برافراخت پولاد گرز گران

ز گوپال آن پیل جنگ آزمای
درآمد سر پیل پیکر ز پای

شد ایلاتی از گرز پولاد پست
ز طوفان خوفش زمین گشت سست

سوار سمن فرارتر زان گروه
بران کوه کن را نماند کوه

ز خم دگر باز بر زین بپست شد
چنین چند گردنکش از دست شد

سرانجام کار آن سمن اندر افتاد
غرور ریش و باد از سر افتاد

ز پولاد در عان پولاد تیغ
بسی گشت هم کشته شد های و میغ

ز پیشین گهان تا نماز دگر
بمیدان نشد رزم ساز دگر

دگر باره خون در جگر جوش زد
قضا را قه بر بناگوش زد

ز روسی در آمد سواری چو پیل
رخی چون بقم چشمهای چو نیل

برون خواست از روی میان هم بخون
همی کرد مردی همی گشت مرد

بدینگونه خیلی بخون در کشید
تنی چند را جان ز تن بر کشید

ز بس کشتن مرد جنگ آزمای
نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی بروی بران دست یافت
نه گوپال خود پیل را زیست تافت

همی گشت پولاد هندی بمشت
تنی چند روسی چنینی بگشت

چو بالای نیزه درازی گرفت
دران معرکه تیزه بازی گرفت

ز پهلوی شکر گه شهریار
برون راند مرکب یکی شهسوار

نه آسیبی عقابی بر آهیخته
نه تیغی نهنگی در آویخته

حریر تنش در قبا گند زرد
کلاهی ز پولاد چون لاجورد

بمیدان در آمد چو عفریت مست
یکی حمله بر چار پهلو بدست

طریدی بر آورد بارو بس گفت
که خواهی همین لحظه در خاک خفت

زریونداز نداری مستم — که بازی بود جنگ آهنم
چو روسی درو دید و در پیکرش — ز صفرا بگشتن درآمد سرش
شد آگه که در گشت و ناورد او — بتا شد چنان مردمی مرد او
عنانش سوی لشکر گه خویش تاخت — هزیمت همید او چون تند باد
رها کرد و حمله به سالار لشکر — پس پشت او پشت بر کرد شیر
گریزنده را حمله به خار نیست — برگشتن شد ز سینه سنان چار شست
نه تیزی که شد مرکبش بادپای — رساند آن تن سفته را باز جای
چو دیدند کان اژدهای نبرد — صلیبی کند صلب مردان مرد
برو خویش و بیگانه بشتافتند — صلیبی شد و کشته یافتند
عنانها فرو بسته شد پیش و پس — ز پرطاس روسی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن شکوه — برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال گوپال نام — که چون پلتن کرد روسی خرام
دو شمشیر زن در هم آویختند — ز هر سوی شمشیرها انگیختند
سرانجام کوشش ز ریوند گرد — بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسان گردون گرای — در آورد هفتاد تن را ز پای
بر آشفت قنطال زان شیرمند — که پای سپه دید زان کار کند
بپوشید جوشن بر افراخت ترگ — چو روی یکه میغش بود بار برگ
درآمد بزین چون یکی اژدها — سر بارگی کرد بر روی رها
ز ریوند چون دید کامد هزبر — بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز — ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو تیره چو پرکار مرکز نورد — یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی گرد بر گرد برتاختند — بسی زخم چون آتش انداختند
نیفتاد یکی بر یکی کامگار — ز پیشین درآمد شب کارزار

هم آخر یکی تیغ زد شاه روس
بیفگندش از زین بران آبنوسی خاکسار
کشنده و چو بر خصم خود دست یافت
بران شخص آراسته چون عروس
بزد بر ورزان شیر شرزه هلاک
همان سوی لشکر گه خویش تافت
جهاندار زان کار شد تنگدل
که سالار گیلی در آمد بچنگل
بفرمود تا بافتن کار او
بیشه طبقه باشد سزاوار او

مصاف سوم

دگر روز کین ترک سلطان نگون
بر آورد زد دریای چین کوه بیجوشن
گران آینه شد همه دشت و کوه
علم بر کشید ند چون بی ستون
ز هر بیشه سر بر زدن ژنده پیل
ز هر گوشه میرفت خون موج زن
ز هر سو هیاطل شمشیر و تیر
بدون شد دلیری بخفتان زرد
فرو هشته گوپال دی زد دست
سر و پای روی زمین شد درست
اگر خواست با او بهیر آویخت تیز
بجز مغز کو بی ندانست چیز
دلاوی سواری فرنگیس نام
بهنر با نمود و بشمشیر و جام
درآمد بر آورد گرز گران
که از دیدنش مغز زا رفت هوش
هم این گرز مغفور را بکین برسنان
همان تیز بر دوش بخت نهاد
دو بخت اندری شد بهم بخت شان
دران ور شد آویزش سخت شاه
چو دانست الانی که در راه او
فرو ماند بی بخت بدخواه او
بر آورد دختی و زد بر سرش
سرش را فرو ریخت بر یکدرش
چو فرق سر خصم در خون کشید
ازان سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان لدمن یکی تند شیر
بگفتن قوی دل بمردی دلیر

ز شیران آنچه بیش بر ده شد بنام
بهنگام جنگ آزمائی تمام

بهنگام جنگ دو تیغی بر افراخته
بتیغ از آهنگان سر انداخته

برزم الانی روان کرد خویش
بر افراخت از تیغ رخشان درخش

فرنجه چو دید آنچنان دست برد
سپر بر کتف دشت چون پر مرد

چنان زد بر و شد دو شیشه تیز
که گر داز قفس مرغ جانش گریز

ازین سو کمر بسته گردن کشی
برون زد قضیب چو تندر اتشی

بکوشید و مرد انگیها نمود
بشیبی کجا کرده باشد وجود

چو خصمی قوی دید گردن کشاد
یکی ضربت او نیز گردن نهاد

خرم نامی از کوه لاکن چو کوه
در آمد کز و عالم آمد ستوه

یکی ترک زد آهنی بر سرش
که پیکار میر بخیت از پیکرش

قبای زره بر تنش تابدار
چو سیماب روشن چو سیم آبدار

بشیر ژنه در آمد چو شیر دمان
ز گفتن نداردش زمانی زبان

چنان راند شمشیر بر شیر مرد
کز ان شیشیر زه بر آورد گرد

چو افتاد دشمن بران پای مغز
سم سمندش بسا بید بغز

فتنی گردنان از گرد بستان
ز دار سر و سری چو سرو بران

دو شاخی چو دید آنچنان گردنی
نه گردی همانا که گردون زنی

بپیچید و پیرایه جنگ خواست
بسیج شدن کرد در جنگ راست

نثارش بر آورد روی آهنین
یکی ترک سفته ز پولاد چین

حمائل یکی تیغ زهر آبدار
کمندی چو زلف بتان تابدار

فرس را بر افگنده بر گستوان
بزین اندر آمد چو کوهی روان

سوی دشمن آمد چنان تازه روی
که طفل از دبستان در آید بکوی

حرم چون دران فر زنده دید
دل از جنگ شیران شکیبنده دید

ولیکن کنبوش سر بازگشت
بنا چار با مرگ دمساز گشت

یکی دیو دوالے در آمد پدید
دوالے ز پیچیدن بد سگال
بسے حربہ در بازوی او شکست
دوالے کہ بست چون شیر نر
گزارندہ شد تیغ بی پیچ و سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست
چو زخم دوال از دوالی بدید
بدینگونہ آن کوہ پولاد پشت
یکے دیو بد نام او جودرہ
درشت و تنومند و نر و آزمای
بگردن بسے خون در آویختہ
گرہ بر دوال کمر کرد سخت
کشاد و بر یکدگر تیغ تیز
بسے ضرب شان رفت بر یکدگر
برآورد ہر روے گزارندہ تیغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق
ازان سستے اندام ز خم ہای
فرو دآہ از اسپ و سر باز بست
بفرزانہ فرسود تا ہم ز راہ
نوازش کند تا بآہستگی
چو شب دیدہ آورد کحلی بہ غم
دو رویہ بپایاں رسید اشتند

دوالے کہ بد نام او جودرہ
درشت و تنومند و نر و آزمای
بسے خون در آویختہ
بجنگ دوالے زبان کرد سخت
کہ دربستہ شد پای را بر گریز
ز کار آگہی شان نشد کارگر
بران کوہ پولاد زد بیدریغ
بدریاے خون شد تن خستہ غرق
عنان در دلی کرد و شد باز جاے
بزد بر دل شاہ زان سست شکست
کند نوشدارو بران زخم گاہ
دوالی بر آساید از خستگے
سر مہ در آمد بشکن کمند
بگس کرد جز گاہ نگذاشتند

مصاف چہارم

چو خورشید بر زد سر از کنج نیل — فرو شست گردون قبا را ز نیل
دگر باره شیران نمودند شور — ز گوران همه دشت کردند گور
بغلغل در آمد جرس با درای — بجوشید خون از دم کرنای
بفریاد شیپور آواز کوس — پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جو دره سوی سید آن بیافت — که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه — در افگند ه خشمی بنیاد و گاه
بسی چابکی کرد با جو دره — نمیرفت بر زخم کاری گره
هم آخر دو را بر دو یکی چین فگند — سر جو دره بر سر زین فگند
شبه آورد روز افگند نش کام خویش — سپر دش بغل ره انجام خویش
دلیرانه بیگشت و میخواست مرد — تهی گرد جای از بسی هم نبرد
یکی نامور بود و طرطوس نام — بمردی بر آورد در روس نام
چو شرخ اژدهای بپیچید — همه بر هلاکش بسنجید
سوی هندی آمد چو پیلی بجوش — که از کوه در پستی آرد خروش
دران و اورپای بیگانگی — نمودند بسیار مردانگی
سرانجام مرد سوی یکی حمله کرد — کزان مرد هندی بر آورد گرد
بپرداخت از خویش اندام او — چو می ریخت بر سنگ زو جام او
زشتر ترک بر داشت گفتا منم — هنر بری کز نیگوند صید افگنم
مرا مادر من که طرطوس خواند — بروسی زبان رستم روس خواند
ز سید ان نخواهم شدن بازجای — مگر شکرسی اور آرم ز پای
شه از کشتن هندی و زخم روس — بپیچید بر خود چو زلف عروس
بر آن هم بود کار و عنان سوی جنگ — دگر بار در عرصه آمد درنگ
چپ و راست سید بتا آسیاه — که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده تر — ز پولاد چون برق تابنده تر

همایون سواری چو غرنده شیر
چنان بی‌غرق در آهن اندام او
بسنجید لانگری سرفرازی کنان
ز زان چابکیها که میکرد چیت
بران روسی افگنده مرکب چو باد
چنان زو که از تیغ گردون برنشست
ازان شیر دل رستم روزگار
بزخم دگر هم سر افگنده شد
فرود آمد از چرخ روسی کوه پشت
بهر سو که میراند شبرنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری
چو پر خون شتابنده شد غش او
یکی حمله آتشین ساز داد
دران حمله کان یکه آهنگ کرد
شه از شیر مردیش حیران شده
بدینگونه میکرد و میکاست پل
فلک تا نشد پیشش شکسته
چو در برج کوه رفت آفتاب
شب تیره چون اژدهای سیاه
شبیکه در شب دران راه را
شد از شبیخون بر او تاختن
بتاریکی شب چنان شد نهان
شه از مردی آن سوار دلیر

توانا و چابک عنان در کمیه
که پیدا نه جز بر نفس کام او
بشمشیر چون برق بازی کنان
بر و برشده دست بر خواسته
به تیغ آزمائی بغل برگشاد
سر خصم افتاد در دامنش
در آمد بپرخاش چون شیر نر
چنین تا سه ری چند برکنده شد
تا سانی آن شیر جنگی نگشت
ز خون لعل کرد آهنش رنگ را
بگفتند از ردسیان لشکرے
نیامد کس از بیم در پیش او
بجا یک سوار ان عنان باز داد
صد افگنده و صد کشته و صد گرو
بران دست و تیغ آفرین خوان شده
همیریخت آتش دران خارها
نیامد زنا مور و دگر باز ہے
سر روز روشن فروشد بنجاد
زماهی بر آورد سر سوی ماه
فرو برد چون اژدها ماه را
بر آسود و آمد بشب ساختن
که نشناختش میکیس در جهان
گمان برد کان شیر دل بود شیر

درانديشه می گفت کان شهسوار — که امروز کرد آنچنان کارزار
هر یلی اگر بود وی او دیده — صدش گنج سربسته بخشیده
قوی بازوئی کرد و خلقی بکشت — چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی پور شیر نر زمین — که با او بر ان شیر صف آفرین

مصاف پنجم

دگر بد رزکین طاق نیروز هرنگ — بر آورد با قوت صد خشان بانگ
الانی سواری چو غرنده شیر — بر آمد سیاه از دو بانگ نهیب
یکی گرز بفتاد مردی بدست — که البرز بر امغز و سر شکست
سیاوز بهیچو است میگشت فرد — ز گردان گیتی به آورد گرد
زره دار و پرانی و خاوری — بسی را فگند اندران آوری
بجان بر دسی افگن سوار دلیر — بیرون آمد از پرده چون نره شیر
کمانی ز اندهی برزد از چرم خام — بشست اندر آورد یک تیر تمام
به تیر دی دست کمان گیر او — بیفتاد الانی بیک تیر او
چو ماشور که هندوانی برنگ — سیان آگنده به تیر خدنگ
دگر بار یک روسی گرد چشم — چو شیران بر ابر و در آورد خشم
سلاح آزمائی در آموخته — بسی درع را پاره بر دوخته
در آمد بشمشیر بازی چو برق — ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شد و شور رزش جنگ را — بخائی به افگند و شد سنگ را
اگر چه دلی داشت چون کوه سنگ — نبود از سعودی خطرهای جنگ
به تنهائی این پیشه ور دیده بود — ز شمشیر دشمن نه ترسیده بود
چو آن شیر دل دم بر انداخت تیز — شکاری زبون دید پیشا پیش تیز
سلاحی به و دید بیشل از نبرد — جبل وجامه اش بهتر از آبگرد
بیک ضربتش جان ز تن بر شکافت — اجل بر رخش بیرقع اندر کشید

دگر روسی بست بر کین کمر | همان رفت با او که با آن دگر
دلیرے دگر جنگ را ساز کرد | به تیر دگر جان ازو باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان | بپهلو در آمد یکے پهلوان
همه چهره تیران سوار جهنده | زده پهلوان کرد میدان تهی
دگر بار پنهان ز بینندگان | بیامد بجاے نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار | بپیشیگے حرب کرد آشکار
نشد هیچکس را دگر یارگے | که با او برون افگند بارگے
بجاے رسیدند کز بیم تیغ | پراگندگی شان در آمد چو میغ
شکیبے بناموس می ساختند | خیالے به ننگ می باختند

مصاف ششم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر | بر آورد گوهر ز دریاے قیر
دگر بار میدان شد آراسته | ز پیغولها نعره برخاسته
ز لشکر گذر رویس بانگ جرس | بعیوق بر میشد از پیش و پس
کشیدند صف قلبداران و دق | وزان قلب آراسته چون عمر دق
کهن پوستینے در آمد بجنگ | چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بگرد اریک پاره کوه | نه پانصد سوارش فزون نه شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد | بافشردن الماس را نرم کرد
چو غفریے از بهر خون آمده | ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکے سلسله بسته بر پاے او | دراز از قوی هم بالاے او
چو شیران وحشی دران سلسله | جهان کرده پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یک آماجگاه | زمین گشتے از زور بندش تباه
سلاحش نه جز آهن سه بخم | کز و کوه را در کشیدی بهم
ز هر سو بدان آهن مردکش | بمردم کشی دست میکرد خوش

ز سختی که بد خلعت خام او — سفن گشته کمخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کار زار — نکردی بر و تیغ فولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره — فرشته گشتی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور — بکندی سرش را بیکدست زور
گرانش نکردی بکار دگر — گهی پای کندی گهی تنگاه سر
ز لشکرگهی شه بنیروی دست — بسی خلق را پای و پهلو شکست
چو دیده سواری توانا و چست — بکار مصاف اندرون تندرست
درآمد که گردن فرازی کند — بآن آتشی نیزه بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دلاور — گرفتن همان بود و کشتن همان
وگر نامداری درآمد بمیدان — هم آوردش آن شیر جنگی بزیان
بدینگونه از زخمهای درشت — تنی چند از نامداران بگشت
ز لشکر دل که آن شیر درنده جست — دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد — که کی آدمی بود و دانی دارد
بشیری تیره چون بانگ برزد بغرد — سر افگنده شد مهر گیتی فروز
شه از خیرت نگاران آن اهرمن — سخن را ندپوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پیکاره بود — که از جنگ او خلق بیچاره بود
سنانی نه در قبضهٔ دست او — همه باسلاحان شده پست او
برانم که او آدمی زاده نیست — وگر هست زین بوم آباد نیست
زویرا ندحائیست وجشی نهاد — بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسندهٔ کان زمین را شناخت — بتکمین پاسخ علم برفراخت
که چون داد فرمان شه دادگر — نمائیم ستوحال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی است — که راهش چو موی ز باریکی است
درو آدمی پیکرانی چنین — بتر کیب خاکی بزور آهنین

ندانند کسی اصل ایشان درست — که چون بود شان زاد و بوم از نخست
همه سر خرو بند و فیروزه چشم — ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زور مندند افشرده گام — که یک تن بود لشکری را تمام
اگر باده گر نه بود در ستیز — برانگیزد از عالمے رستخیز
بهر داوری کاوفتد راستند — جزین مذهبی را نیارا ستند
ندیده است کس هرگز ایشان یکے — مگر زنده دان زنده نیز اندکے
بود هر یکی را قلمرو پدید — کزان عیش سازند اسباب خویش
ستاهی جزین نیست دربار شان — پنیو و پشم ست بازار شان
ندارند گنجینه هیچ کس — سمور سیه را شمارند و بس
سمورے که باشد بغایت سیاه — ز پشتی دو زانند جایگاه
سر و تنیست بر سته چون کرگدن — ز پیشانی هر یک از مرد و زن
اگر با تنشر و ان شان نباشد سرشت — چه ایشان بصورت پدید و سان زشت
کسے را که آید تنا هی خوا سپ — شود به درختے چو بر آن مقام
سر و ن بر فشارد و شاخ بلند — چو دیوی بجنبد دران دیو بند
چو بینی بشاخ بر انگیخته — یکی اژدها بینی آویخته
بخسپد شبانروزی از رنج دے — که خوابست بنیاد نابخردے
چو روسی شبانان بر و بگذرند — دران دیو خفته برنگرند
بهستگی سوی آن اهرمن — بیایند پنهان کمندانجمن
رسنها بیارند و بندش کنند — ز زنجیر و آهن کمندش کنند
بروچون مسلسل شود بند سخت — کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار — خروشد خروشیدن رعد وار
گر آن بند را بر تواند شکست — کشد هر یکی را بیک پشت دست
اگر سخت باشد دران بستگے — برون آورد منزل تا هستگے

بر و بند زنجیر محکم کنند
وز و آب و نانی فراهم کنند

بر و بندش بهر کوی و هر خانه
کشایند زان دام شان در زمان

وگر جنگی افتد بناچار شان
بدان زنده پیل ست پیکار شان

کشندش بزنجیر چون لرز دها
نیارند کردن ز بندش رها

چو گردد چنان آتشی جنگجوی
نماند زمان در کسی تنگ و بوی

جهانجوی در کار آن پای بغز
وران دستان ماند شود رمیده مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست
همه چو به تیری ز نیک بیشه نیست

گر اقبال من کارسازی کند
سرشش بر سر خیزه بازی کند

مصاف هفتم

سپیده دم از بامداد
سپاهی بخاور فرو برده سر

سپه را به آرامست خاور خدیو
در اندیشه زان مرد هم آهیخ رو

سوی میمنه روی و بر بست راه
چو یاجوج در سد اسکندری

سوی میسره تنگ چشمان چین
شده تنگ انبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون قلزمی
چو کوهی روان خنگ خشکی نبرد

وگر شه الانی بر طاس زرین
بر آشفت چون لوشنان شهریار

تبیره بهم آواز شد با دمی
چو صور قیامت دمیدند نای

ز غاریدن کوس غار اشکاف
بپیچید آواز بانگ کرنای

ز فریاد خنگ مهیب و نگاه
علی امصبر اندر زمین شد خم

سپاه از دو سو ماند در کار زار
که دولت کرا سکندر مآثر

همان اهرمن وار دژخیم رنگ
درآمد چو پیلان جنگی بجنگ

چنین را پی سر کرد و با کز
نشد پیکش پیش اورنگ ساز

زره پوشی از مناقه قلب شاه
درآمد چو شیری بناورد گاه

به تیغ آتشی برکشیده چو آب
گرفت خیر خیر چشمه آفتاب

شه از قلب دژ تست کان شیر مرد — همان ست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشه ناک ازپی کار او — که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش آنچنان گرزه ئی — شکسته شود پیش اهرمنی
سوار هنرمند چابک رکاب — که بر آتش انگیزد از جیاب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر — همی گشت چون گرد گمتی سپهر
نخستین ببر دیکه تدبیر کرد — بران تیره دل بارش تیر کرد
چو ژخیم را نامدار تیر باک — ژنده شد از تیر خود خشناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ — بر آورد و ژد بر دلاور نهنگ
که آن خشت گر بر زدی بر هیون — تمام از دگر گوشه جستی برون
ژ سختی که تن را بهم در فشرد — بران خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت آن تیز ژ — بران کشتنی لم نشد کارگر
سوم همچنین خشت بر وی گماشت — نشاید بخشت آب را بار داشت
چو دانست کان دیو آهن سرشت — نمیند شد از حربه تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را ارشد — سوار اژدهای دمنده دوید
ژ دوش بر کتف گاه بردش چو باد — چنان کان ستمگر در آمد ژ پای
دگر باره برخاست از ژیر گرد — بسنجید در آویخت با همنبرد
ژ شور بدیدگی راه بخشش گرفت — بآن آهنی چفته سختش گرفت
ژ زمینش بر آورد چون تند شیر — ژ تارک بینداخت ترکش ژبر
بهاری بدید آمد از ژیر ترگ — بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
مرش خواست کندن که ژرم آمدش — چو روی جهان دید در دامنش
دو گیسو کشان دید در دامنش — رسن کرد گیسو ش در گردن بر
چو هندوی ژردش ژ گنجینه برد — ژ روی ربودش بروی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار او — ژ دیوان وی بر آمد خروش

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

دگر ره نخجیر کردن شتابانت — کز اول گرانمایگیها بیافت
ازان طیرگی شاه لشکر شکن — بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه — بخشم آورند اندران رزمگاه
بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل — بران اژدهر من راند چون دو نیل
چو دید ژنده پیل سرمست روی — کشاد اندران چیرگی دست اوی
بدانست کان پیل جنگ آزمای — بخرطوم بختش برآورد جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او — که زندان او شد بر و بوم او
خروشید از خرطومش آن جای کین — بغلتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی خشمناک — بترسید کافتد سیه بر هلاک
وزان خشمناکی بفرزانه گفت — که دولت زمن روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت او تار نجبت — وگرنی چرا جستم این کار سخت
بلا آشکارا نمی چون آید فراز — سر نازنینان بچنگ نیاز
تگ و تاب شاهان بود اندکی — تگ شیر در سال باشد یکی
مرانیست آسایش از ناختن — سخن خواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار — شکیبائی آورد درین روزگار
همانا که فیروزی آید بدست — چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا شود — بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند — چنین فتنه را سر درآری بپند
اگرچه یکی موی نزداد شاه — بمن برگراید نزد صد کلاه
ولیکن در اختر خیانت رواست — که چون شاه عالم شود در رزم سست
با قبال شاه و بتدبیر وی بخت — ور آید بخاک آن تنومند سخت
چنین نیست کان پیکر سخت جوی — ندارد دلی سست اندام روی
یکی تن شد از انکه رویین تن است — توان کندن از جایش گر ز آهن است

نباید بر و زخم راندن چو تیغ
کز آهی نگردد پر اگنده میغ

سرش را اگر در کمند آوری
بخم کمندش به بند آوری

گرش می نشاند بشبدیز کشت
گر دارد پی سخت در چرم درشت

چو در پنجه‌ش آری اسیر
بر و خواه شمشیر زن خواه تیر

شه ارزه مژد تا مرد و اختر شناس
ندارد پذیرفت بر خود سپاس

چو فیروزه‌ی خویش دید از خدای
بآن خنگ خنگی در آورد پای

که آورد شه چنیان داده بود
ز سنجر آخر چنیان زاده بود

کمندی و تیغی گرانمایه خواست
عنان کرد سوی بدانديش راست

در آمد بران دیو و در پاشکوه
چو ابر سیه کو بر آید ز کوه

بجنبید از جای خویش آن نهنگ
که اقبال شاهش فرو برد چنگ

کمند عدو بند را شهریار
در انداخت چون چیره روزگار

بگردن در افتاد بدخواه را
زمین بوسه داد آسمان شاه را

چو در گردن دشمن آمد کمند
شتابنده شد خسرو دیو بند

بخم کمندش سر اندر کشید
کشان همچنان سوی لشکر کشید

بغلطید آن شیر پنجه سوز
چو آهو بره زیر چنگال یوز

چو آن گور وحشی دران دشت برد
ز افتادن و خواستن گشت خرد

ز لشکر گه شاه فیروز بند
غریوی بر آمد بچرخ بلند

نهیبی چنان شد دران رزمگاه
که آمد بر قص آسمان بر زمین

چو شه دید کان پیکر دیو رنگ
با قبال طالع در آمد بچنگ

نشاندش بر و زد دگر دشمنان
سپر دش بزندان آهرمنان

دل روسیان از چنان نره دیو
بران دشمن و دشمن افگن بشوخت

شه روس شد چون گذارنده مهم
بشادی در آمد بشهنشاه روم

تماشای را لشکران ساز کرد
در خرمی بر جهان باز کرد

نیوشنده شد نالهٔ چنگ را — بکف بر نهاد آب گلرنگ را
ز فیروزی بخت خود کرد یاد — بنید گوارنده میخورد و شاد
چو شب نعل فیروزه رنگ را بگنج — تو از وی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه — همان پرده سیدشت مطرب نگاه
گهی شسفته لعلی بپیمانه خورد — گهی گوشش بر لعل ناسفته کرد
بهرمی که میخورد و میریخت گنج — بخواهند سیداد و بیدست رنج
دراند یافسانهای دراز — زهر سر گذشتی پژوهنده باز
ازان شیخ زن مرد چابک سخن — سخن راند با انجمن بی شمار
که امروزش آن سوفا هم نبرد — ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند در بند آن رهنمای — برون آورمش تبوک سنان
دگر رفت زان رفته در نگذریم — همان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم — بخندانیان بس دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان — بیاید بر اسپگه مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند — بر اسپگه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه — فروپژمرده دران نیمگاه
بزاری بنالید زان خستگی — شفیعی نه بیش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار — بخشود بر وی دل شهریار
ازان زور دیده تن زورمند — بفرمود تا بر گرفتند بند
رها کردش آن شاه آزادمرد — بآزاد مردی زیان کس نکرد
نشاندش بازرم داد شش طعام — نوازش گری کرد با او تمام
می چند با گوهرش یار کرد — بی گوهرش را بدیدار کرد
چو مستی در آمد بآن شور بخت — بغلطید چون درزر تخت
ز تو سندلی گرچه با کس نساخت — نوازنده خویشتن را شناخت

از انجا سر اسیمه بیرون دوید
خنان شد که کس گرد او را ندید

شگفتی فرو ماند خسرو ز کار
نشان سخن تازه جست از سران

که این بندی از باده چون گشت مست
چرا شد ز ما دور کاوه گشت

بزرگان و دولت وران جستجوی
فتادند زان کار در گفتگوی

یکی گفت صحرا گیا است این شگفت
چو بندش برید صحرا گرفت

دگر گفت چون مه در و کرد کار
سوی خانه خویش بربست بار

شه از هر چه رفت آشکار و نهفت
سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

دران ماند لختی بپرده نیلگون
چه شب بازی آرد ز پرده برون

دل شه چو زان نکته آگاه گشت
ز ساقی خود آرزو خواه گشت

دگر شه نوقف سپندیده داشت
که تا راج بد خواه در دیده داشت

چو لختی گذشت آمد آن سیل مست
کمرگاه زیبا عروسی ببست

بازرم در پیش خسرو نهاد
برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد نیلگونه صندوق زر را
دگر بار بیرون شد از بزم شاه

عجب ماند خسرو چه این کار دید
نه در مار در مهره بر مار دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین
چو لعبت بسر در کشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را
ز مردم تهی کرد خرگاه را

در آن ترک خرگاهی آورد دست
سلاح نقابش ز رخ برگسست

چو دید آفتی دید ز اندیشه دور
نه آفت یکی آفتابی ز نور

پری پیکری شوخ و مست آمده
پری وار در شب بدست آمده

بهشتی رخ از دور وزخی نما
ز مالک برضوان گذر یافته

چو سرو سهی بسر سبزی آراسته
وز و سرخ گل عاریت خواسته

بسر تاو گرنه ... نه کاندر افتی
شکاری ز رد جانیان ساختی

لب او چو لب شور بازار ما
در و قند و شکر نخیزد ورا

سمن‌بر تماشا در آغوش او — تماشا که گل بنا گوش او
چو خسرو دوران بر وی چو ماه — صنمخانه در نظرگاه دید
نگارین‌عذاری گنیزی شکرخنده یافت — که خود در ابازار او بنده یافت
گنیزی بکه صاحب غلامش بود — ببین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی نگار — ز خاقان چین شد بر و یادگار
ز مردانگیها کز و دیده بود — بسیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد — عجب‌تر که بازش بخجب چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی — دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب و صاحب نواز — پرستش کنان بر وشد را نماز
دعا کرد بر تا جدار جهان — که تا جت مبادا ز گیتی نهان
تو فی آن جهانگیر کشور کشای — که از دین و داد آفریدت خدای
شکوهت چو روز آشکار ارست — ز دولت دلت بادار ارست
رهائی بتو روز امید را — فروغ از تو تابنده خورشید را
وگر پادشاهان لشکر شکن — یکی تا جور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار — که هم تیغ گیری و هم تا جدار
چو در رزم آئی جهان پهلوی — چو در بزم باشی جهان خسروی
ندارد چو من خاکی آن دسترس — که با آب حیوان بر آرد نفس
کرا از هره کاینجا کند ناله گرم — که گر زهره باشد گداز د ز شرم
سفالی که مارا ست ناسفتنیست — چو گفتی بگوید کسے گفتنیست
من آن سفته گوشم که خاقان چین — ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بشے گاه شاهم فرستاد و گفت — که در ماست این درج را در نسفت
مگر آن سخن را گران دند شاه — نگه داز سر خشم بر من نگاه
مرا در پس پرده خاموش کرد — بیکبار یاد م فرا موش کرد

من از دوری شه به تنگ آمدم ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بنا در وکاه از نخست با قبال شه آن نهرها ی چست
دگر ره که بانگی بر اورد هم زدم یکی لشکر روس در هم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی بکین تا خته ز خشم خدا صورتی ساخته
بگشت آن نهنگ ستمگر مرا ببرد انچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسیان بیداد گر که این گنج را بسته دارید سر
دگر ره سوی جنگ پرداز کرد به پیل افگنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن چو پیله فگند ند پیش و ران انجمن
ز فیروزی شه در آورد گاه سرم بر فلک شد به نیروی شاه
چو دیدم که دارم تو دو میکشد کمندت بلا را بسنجو میکشد
بنوعی ز بندش نگشتم رها که ناگشته دیدم هنوز از دها
بنوعی دلم گشت فیروز مند کز انگونه دیوے در آمد به بند
همه روس را اول پر از درد شد گل سرخ شان خیری زرد شد
بمن بر شده لشکرے دیو سان همه خارج آهنگ ناخوش زبان
چو شنول شب آیین بد ساز کرد ز ره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر دست ها مرا در یکی خانه کردند جا
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت بگوش آمدم ها ی وهوی زد
در آمد یکی ابر ظلمات رنگ بران جنگ سازان ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند ز بیمش همه جا ی بگذاشتند
بخفتند دیدم که از کلا فتند همی کند و بر دیگری می فگند
ز بس کلا فه که بر کنده بود یکی کوه زان گله آگنده بود
در آمد چو مرغم ز جا بر گرفت همه بندم از دست و پا بر گرفت

بپایینگه تخت شاهم رساند ‌ ‌ ‌ زپایان ماهی بماهم رساند
بزندان آن بدمتا باکنون ‌ ‌ ‌ بشادی کنون کردخواهم پسیچ
زن آن به که زیور کشد پای او ‌ ‌ ‌ نه زن دان که زندان بود جای او
چنانم نماید دل کامیاب ‌ ‌ ‌ که می بینم این کام دل را بخواب
پرپیره چون حال خود باز گفت ‌ ‌ ‌ زشادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید برحقهٔ نوش او ‌ ‌ ‌ سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد ‌ ‌ ‌ بمهر خدا پیکرے در نورد
بمهر تو ام پیشتر گشت عزم ‌ ‌ ‌ که دیبای بزمی و زیبای رزم
پیرخاش گه جانستان دیدمت ‌ ‌ ‌ تو بدمست و چابک عنان دیدمت
برانشیل گفت نیز مینیم شگرف ‌ ‌ ‌ حریفی نداری درین هر دو حرف
حریفت منم خیز و بنواز رود ‌ ‌ ‌ دلم تازه گردان بیانگ سرود
پرپیره برجاست بنواخت چنگ ‌ ‌ ‌ کمان خدنگے و تیر خدنگ
نوائی زد از نغمهای نوے ‌ ‌ ‌ نوای سه رود از دل پهلوے
که شاها خدیو اجهان پهلوا ‌ ‌ ‌ خردمند خوانا خرد پرورا
سرسبزت از سرزنش دور باد ‌ ‌ ‌ دل رشکنت چشمهٔ نور باد
جوان بخت بادی و فیروز رای ‌ ‌ ‌ توانا و دانا و کشور کشاے
کمربست جانت بآسودگے ‌ ‌ ‌ قبای تنت دور زالودگے
سپهر جابکه رو آرے از نیک و بد ‌ ‌ ‌ پناهت خدا باد و بشقت گزاد
چنان باد کاختر بکامت شود ‌ ‌ ‌ همه ملک عالم بنامت شود
سرآغاز کرد انگبی راز خویش ‌ ‌ ‌ بزد سوز خویش اندران ساز خویش
که نوشین درختی درآمد بباغ ‌ ‌ ‌ برافروخت مانند روشن چراغ
گلے بود در بوستان ناشگفت ‌ ‌ ‌ همان نرگسے در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود ‌ ‌ ‌ نسفته دری دست ناکرده بود

بیا بشیار آن کوه پی صید شاه — سوی گل شاه آر واز صید گاه
گل سرخ چیند بهار سپید — گهی لاله بیند گهی مشک بید
مگر شقه ندارد فراغت بباغ — که تازد نظاره سوی رهش چراغ
وگر نه بهاری بدین خرمی — چرا رایگان اوفتد بر زمی
زباد خزان بستم اندیشه ناک — که ریزد بهار چنین رد اسجاک
شنفته که آواز دولبر شنید — ز دل ناله بیدلان بر کشید
فغیش آمد ادی و نالهٔ چنگ او — خبر داد ش از روی گلرنگ او
که روی چنان نغز گوئی چنین — حراست مباد آرزوی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت — ازان آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف نپسندیده داشت — که تا راج بدخواه در دیده داشت
زساقی بمی دادنی دل نهاد — که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد — بیاد رخ آن پریزاده خورد
وگر ره یکی جام یاقوت نوش — بآن نوشش لب داده گفتا بنوش
بشسته ماه و بوسید و بر لب نهاد — ببوسه سته جام و با بوسه داد
شنفته بیکدست ساغر کشان — بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را — گهی لب گزیدی دلارام را
دران رسم کامین او دلکش ست — می تلخ با نقل شیرین خوش ست
چو نوشین می اندر دهن ریختند — خوش خواب نوشین در آویختند
دران آرزوگاه بند و رباس — کمر وند جز نوسه چیزی نداش
بیا ساقی آن رنگ دادی عصیر — که رنگش بخون داد دهقان پیر
بده تا کمر چون در آید بجنگ — دهد رنگ و آهنش مرآب رنگ

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سپاه سحر چون علم برکشید — جهان حرف شب را قلم برکشید
دماغ زمین از تف آفتاب — بسر سام سودا در آمد بخواب
برآورد مرغ سحرگه غریو — چو سر سامی از فور وصرع زدیو
شه از خواب سر برزد آشفته حال — دل پاک راکرد ازاندیشه پاک
بطاعت گه آمد نیایش نمود — زبانه ازلشکر آزمایش نمود
زیارهی خود دران داوری — گهی یارگی خواست گه یاوری
چوگشتی بغلطید بر روی خاک — کمربست وزد دست سوی چاک
نهاد ندش اورنگ بر پشت پیل — کشیدند شمشیر گردش دو میل
دران پهن صحرای دریاشکوه — حصاری ز دار سپهر لشکر چو کوه
سپه را بآیین پیشینه رونه — برآراست سالار گیتی فروز
چپ و راست پیرامن آن حصار — ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز — به آراست لشکر بآیین وساز
چو سهای روسی خروشان شده — دماغ از تف خشم چوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان — دل از جای میرفت و دست از عنان
ز تنگ کمان رفت در مغز کوه — فشانش کنان تیر بر بهر گروه
ز پولادی سخت گردنکشان — برون ریخته مغزها از دهان
ز شدت او گوپال پیل افگنان — فلک جامه در خم نیل افگنان
نهیب شفلار ک زنده تای مور — ز بال عقابان تهی گرز و زور
سر نیزه از طاسک سرنگون — ببر چیم فرو ریخته طاس خون
سم باد پایان زخون چون عقیق — شده تا سمند زین بخون در غریق
ستاره ز دود سپهر کوکب افروخته — سپهر سپر کوکبه دوخته
ز تیغ خشت آهن که شد پاره پاره — لحد بست برکشتگان خون و خاک
سر افشانی تیغ گردن گزار — برآورد از جوی خون لاله زار

ز سوزن سنان سینه را دوخته ز مقراضه مقراض نمی آموخته

ز هر قبضه خنجر درشتاب بر آورده چون اژدها سر ز خواب

ز بس کشتگان گرد بر گرد راه چو بازار محشر شده جرگاه

نمایند روی هزیمت بسو ستیز بر آورد از روسیان رستخیز

بر آشفته لشکر روم و روس سبخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر دران حرب چون پیل مست یکی حمله بر پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولاد پوش ز شیر ژیان چون برآید خروش

بآن پیل و آن شیر پیمانه شاه که بر پیل و بر شیر نسبته راه

بهر تیغ داری که او ساز کرد سرش را به تیغی ز تن باز کرد

نشیبه پوش چترش چو مه سیاسیان زده سنگ بر طاس پطاسیان

به تیر و کمان بازوی زخم رکاب چپ و راست افگند سر بیحساب

هم او پای بر جای و هم لشکرش که تا کی بر آید ز کوه اخترش

ضعف لاب فرزانه در آفتاب بطالع گرفتن چه مه در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید جهان کرد دشمن شه را کلید

بشه گفت برزن که یاری تراست درین دستبرد استواری تراست

بجنبید خسرو چو در پای پیل سر دشمن افگند در پای پیل

سوی روسی آورد یک ترکتاز چو تند اژدهای دهن کرده باز

بر آورد پیروزی شاه دست بقنطال روسی در آمد شکست

چو بشکست بشکستن خردشان بیک حمله از جای خود بردشان

شه پیل افگن بخم کمند در آورد قنطال را زیر بند

هزیمت به افتاد بدخواه را جهان داد شاهی جهانخواه را

ز روسی بسے جوی خون ریختند گرفتند و کشتند و آویختند

ز تیغ روسیان را سر انداخته بقم کشته از کشته پرداخته

ز شیران پرطاس روسی دیار — گرفتار شد تیغزن صد هزار
وگر کشته شد زیر شمشیر و تیر — ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدر ناید رستند بی برگ و ساز — گریزان سوی روس گشتند باز
ندانند غنیمت بجز درد و رنج — که اندازه آید آزار پنج
ز سیم و زر و قند و لعل و گهر — شتر بار قطار رها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار — شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ خلخی خرام — که دیدار چیزی مقصود بود شتام
بشکر خدا روی بر خاک سود — که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را — همان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای — بیارامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان — بتر کیب من گوهری در فشان
مگر جان خشکم بدو تر شود — که زنگار گوهر بگوهر شود

رهائی دادن اسکندر نوشابه را از دست قیصر

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس — ز فغهای پرطاس و تاراج روس
نشستنگهی ز انطرف بارجست — که دارو نشینند را اندرست
درختش ز طوبی دلاویزتر — گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در و آبهای زلال — گوارا تر از مے بود گر حلال
بپیرامنش بیشهای خدنگ — بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
ز بیر و نخ در خنش بپنجه ارش — نه آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جای بدست آمدش — دران جای فرخ نشست آمدش
دگر بار گسترد در وے بساط — همیکرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه
شد آراسته حلقه در بزمگاه

بفرمود شه تا غنیمت کشان
دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آگنده شد کوه کوه
ز روسی و پرطاس دیگر گروه

دبیران پژوهش بکار آورند
کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان برده شهریار
غنیمت کشیدند بیش از شمار

نه چندین گر اشمایه دربار بود
که آن را شمارے پدید ار بود

کشادند سربسته گنجینها
کز و خیزد آسایش سینها

ز زرگانی و نقده کز سیمے
که مهتاب را داد بی روئے نقے

ز برجد بخروار و مینا بمن
ورقهاے زرد و رعها سفن

ز کتان شفالے خانه باف
زده کوه بر کوه چون کوه قاف

سلبهاے زربفت ناد وخته
سپرهای چون کوکب افروخته

ببخروار با قند و آمدار
سمور سیه نیز بیش از شمار

ز فاقم بخندان فروبسته بند
که تقریر آن کرده خشاید که چند

فروزنده سنجاب روباه لعل
همان کرده اسپان نادیده نعل

دقیق نیفهای شبستان فروز
چو خال شب افتاد بر روی دوز

جزین مایها نیز بسیار گنج
که آید ضمیر از شمارش برنج

دران سو مینه چون نظر کرد شاه
بهارارم دید در بزمگاه

بمقدار خود هر یکی را شناخت
که از هر متاعے چه شائست ساخت

بر آسود و دید از اندیشه دور
ز سرهای سنجاب و فنخ سمور

کهن گشته دیبای او ریخته
ز نیکوترین جاے آویخته

چو بختے دران چرمها بنگریست
ندانست کان چرم آهو دریست

بپرسید کین چرمهاے کهن
چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی رو بیش پاسخ داد نغز
کز ین پوست میزاید این جامه مغز

بخواری مبین اندرین خشک پوست — که روشن تر نقد این کشور اوست
بنزدیک ما این فرومایه چیز — گرامی ترست از بسے موی نرم
هران موئنه کاید اینجا پدید — بدین چرم ازبهر شاید خرید
اگر سیم هر کشورے در عیار — بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد جزین موی ما را درم — نگردد دیگی موے زین هوی کم
ازان هیبت آمد ملک را شکوه — که چون بنده فرمان شد آن گرد کوه
بفرزانه گفتا که درخسروے — سیاست کند دست شه را قوے
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد — که چرم چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام — به اینست واین آپسندیده ام
گر این خلق را زیستے این نگهر — نه بستے کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهاے شاها کسے — بدین یک هنر باد شاهند وبس
چو شه با غنیمت شد از دست مرد — سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام — برآراست انگاه درخواست جام
زر و دخوش وباده خوشگوار — درآمیخت چون ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج — بخروار ها داد دینار و گنج
غنی کردشان از زر اندر اختر — زنو هر زمان خلعتے ساختن
خماند از سپه هیچ محمل کشے — که بر وے زر و یا نشد منرشے
طلب کرد مرد زبان بسته را — بیابانے بند بگسسته را
درآمد بیابانے کوه گرد — چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پاے آن جانور — بعبرت بسے دید و جنبانید سر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم — بدان جانور داد نزلے عظیم
نه پذرفت یعنی که با گنج و سانه — بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسپندے برشه فگند — منوشش که می بایدم گوسپند

شه از گو سپندان پر ورونے
وزانجا کہ باشد ہمہ خورد و نے

بفرمود و داون بر و بقیاس
عرب شیر مرد وحشی و بر دش سپاس

زمین بوس او کرد زاندازہ بیش
بخشنود ی آمد بجا و ای خویش

دران مرغزار خوش و دلربای
خوش افتاد شہ را کہ خوش بود جائے

می ناب قیصر دو بر بانگ رود
فلک ہر زمان میر ساندش درود

چو سرمست شد از گوارندہ ے
گل از آب گلگون برا ورد چہرے

شہ روسیان آبرو بیش خواند
سزاوار تر جا نگاہے نشاند

ز پای رز دست آہن انداختر
ز منسوج زر قبلتے ساختش

بمولا ئیش حلقہ در گوش کرد
بر و کین رفتہ فراموش کرد

دگر بندیان را زبیداد بند
بخجلت بر آراست دار بلند

بفرمود کا رندہ نوشابہ را
بہ تنہا نخورد آن جہان بادہ را

بفرمان شہ کردرو می شتاب
رسانید سہ ابران آفتاب

ہمان بعثتان ستد یدہ را
ہمہ زر و زیب بسندیدہ را

بر آراست نوشابہ ایوان بہار
بپوشید بنہاے گوہر نگار

بسے گنج دادش بتاراج روس
دگر بار آراستہ چون عروس

شبے چند میخورد با او بکام
چو شد نوبت کامرانی تمام

دوائے ملک را بدو داد دست
دوال دولے بر ان عہد بست

چو پیرایہ گوہرے دادشان
قرار ی ز نا شوہری دادشان

بر دع فرستادشان بی گزند
کہ تا بر گشند آن بنا را بلند

برای عمارت بر ان رخنگاہ
بسے مال شان داد جز زر گراہ

چو ترتیب افشان بو اجب شناخت
سران سپہ را یکایک نواخت

شہ روس را نیز با طوق و تاج
رہا کرد و بنہاد بر وی خراج

چو روسی شہ خود آورد زخت
دگر بار خرم شد از تاج و تخت

بپیچید زان بس سر از داد و
همه سال می خورد بر باد او

شب و روز خسرو دران سرغزار
گهی عیش میکرد و گاهی شکار

بزیر شبی سرو بید و خدنگ
می لعل میخورد و بر بانگ چنگ

چو خوش دید دل را خوشی مینمود
بآن دلکشی دلخوشی میفزود

جوانی و شاهی و بخت بلند
چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی آن آب آتش خیال
درافگن درین کهربا گون سفال

گوارنده آبی که زین تیره خاک
بروشاید اندوه را شست پاک

نشاط کردن سکندر بآن کنیزک دادهٔ شاه چین

شبی روشن از روز خشنده تر
می از آفتاب درخشنده تر

ز سبزی گنبد تا بناک
زمرد شده لوح طفلان خاک

ستاره بر آن لوح زیبا رسیم
نبشته بسی حرف زاسید و سیم

دبیر یکه آن حرفها را شناخت
درین غار با غول منزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود
که روزی بکوشش نباید فزود

جهان غم نپرند بشادی کسی
نه از غم نیاکرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشی ست
نه از بهر بیداد و محنت کشی ست

درینجای سختی نگیریم سخت
درینجای تلخی بن بر آریم درخت

می شادی آورد بشادی کنیم
ز شادی نهاده بشادی دهیم

چو دشمن رفته فردا بدید
بشادی یک امشب بباید خرید

چنانش بیک امشب تماشا کنیم
که فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور

کمین خیز شب درپی اندیشه
بدیدست بازار هر پیشه

چه باید نیکو در بستم داشتن — همه سال خود را غم خوردن
چه غم هیچ درین عالم هیچ هیچ — که آینده و رفته هیچ است هیچ
گر ترسم ازین کوچهای رخیل — ازان بیش کافتیم در پای پیل
بیا تا خوریم انچه داریم شاد — ورم بر درم چند باید نهاد
خوریم انچه از ما پس ما خورند — بریم انچه از ما بغارت برند
اگر برده خواهی چنان مایه بر — که برد اندیشمندگان دگر
اگر ترسی از رهزن و باج خواه — که غارت کند انچه بنهند براه
بدرویش ده انچه داری بسخت — که بنگاه درویش را کس نسخت
چه غم پیر گشت آن مرد دنیا سنج — که ویرانه را ساخت ماوای گنج
نه مینی که دژ دیک ستان خراج — بدهلیز درویش آرند باج
چو تاریخ یکروزه دارد جهان — چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم — شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب زدولت ستانیم داد — ز دی وز فردا نیاریم یاد
نشستیم و زانها کز و سود نیست — کزین پیشه اندیشه خوشنود نیست
هر انچه آدمی را بود دسترس — بکوشیم تا خوش برآید نفس
بسیاریم دل خویشتن خوش کنیم — سخن چند انگه تن نقل آتش کنیم
دمی را که سرمایه زندگی ست — بتلخی سپردن چه فرخندگیست
چنان ش بزن اینده کز داد شرمی — که بادش برد گر بیاد نرمی
فدا کن درم خوشدلی را رسیچ — که ارزان بود دل غریدن بهیچ
زبهر درم تند مخو بدخو مباش — تو باید که باشی درم گو مباش
شمر شو حساب جهان سخت گیر — که هر سخت گیری بود سخت میر
باسان گزاری دمی می شمار — که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند — بود شادمانی درو دلپسند

گذارش چنین میکند جوهری — سخن را بیاموخت اسکندری
چو اسکندر آن شب ببزم تمام — بیاد لب دوست پر کرد جام
بنوشید لب آن جام را نوش کرد — ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته نکیر دار سر و جوان — که گوید لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته — بدان گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود — هم از دولتش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را — پری پیکری نازک اندام را
ز نامحرمان کرد فرمان گهی — سماع و سرود آور خرگهی
بتی فرق گیسو بر آراسته — مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویز تر — زبان از طبرزد شکر ریز تر
دهانی و چشمی بانداز و تنگ — یکی راه دل زو یکی راه چنگ
سر آغوش گیسوی عنبر نشان — رسن دار در عطف و آهنکشان
طراز نده مجلس و بزمگاه — نواز نده چنگ در بزم شاه
بفرمان شه چنگ راساز کرد — در درج گوهر لب باز کرد
که از شادی امشب جهان نو شدست — همه شادی از دولت خسرو شدست
بخندد جهان چون بخندد بهار — بنگام گل خوش بود روزگار
ز روشن جهان بر ترند نور مهر — چو خورشید روشن بر آید بماهر
زمین روی آرد بهر اشتری — فضا چون در آید بدیبا گری
فروزد ز هر غنچه چون چراغ — گل نسترن چون گله بند و باغ
ز دیبا بود آسمانه زبر رنگ — سکندر چو پیروزی آرد بچنگ
چه اجام خالی بود در سه پی — چو کیخسرو از خود جام می
سخن من ز خورشید زیباتر است — فلک گر جمشید بالا نرست
بفرمان منم کاویانی درفش — شه ار شد فریدون ز رند کفش

شه ار چون سلیمان شود دیو بند — مرا در جهان ست جز باده چیست
شه ار کیقباد ست بلند اختر ست — مرا افسر از مشک و از عنبر ست
شه ار هست کاوس فیروز تاج — نه من را بدین شوخ خواستن تخت عاج
شه ار ملک عالم گرفت اشکفت — من آزاد گر گرفتم که عالم گرفت
اگر چه کمند جهانگیر کشا — فتاد ست در گردن مهر و ماه
کمند بلندی من از زلف یار — نترسم بگردن در اندازد بیش
گر او را کمندی بود ماه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک انداز دارد ز دست — مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او جوید آرد بخون ریختن — من از غمزه خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند — نه با نیم بشمشیر بازی کنند
گر او سخت از زر بدارد بدوش — دو سخت از زلفین من گردد گوش
گر او را یکی طوق بر عنبر ست — مرا بین که ده طوق در عنبر ست
گر او را بود دن که یاقوت اوکانی ست — مرا لب چو یاقوت رمانی ست
گر او حقها دارد از لعل پر — مرا حقه هست از لب لعل در
گر او چرخ را هست انجم شناس — مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالا یکی — مرا صد الف هست بیرون دری
گر او شاه خوبان شد از سروری — منم شاه خوبان بجان پروری
چو برمه کشم گیسو عنبر ین — بگیرم جهان را بیک موی خویش
چو برمه کشم گیسو عنبر ین — بگیرد کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم — ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد زاب را — عقیقم مفرح دهد خواب را
ز مه طوق خواهی بین غبغبم — ز فندق نمک خواهی نیک بین
بدین قند گویا نمکدست — درین نوش بین چون سر قند شکر

اگر کیمیا سنگ را زر کند
نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل من تاب را یار دیم
همان شد که بوی مرا با نسیم

بچشم و دل خسته بریان کنم
بچشم و گر غارت جان کنم

ازین سو کنم صید بنواز مش
وزان سو بدریا در اندازمش

فریبم بدرمان و سوزم بدرد
منم کین کنم جز من این کس نکرد

اگر ژاله هم بیند از راه دور
بر و سجده و چون هزیر د پیش نور

وگر زاهدی باشد از خارسنگ
برقصش در آرم بیک بانگ چنگ

کنم شیکاری که سیمین تنم
ولی قفل گنجینه را شکنم

در باغ ما را که رشد نا پدید
بجز باغبان کس ندارد کلید

رطبهای تر گرچه دارم بسی
نه بیند بجز خار خشکم کسی

گلابم ولی در دسر میدهم
نمک خواه خود را جگر میدهم

مگر دیدشب ترکی روی من
که چون خال من گشته هندوی من

مگر ماه نوکان هلالی کند
با سید من خانه خالی کند

چو زلفم در آید بزانو ز یرے
بدام آورم هایی کبک دری

بنا گوش را بر گشا یم نقاب
دهان گل سرخ گردد پر آب

زمنجم چو بر سازم از زلف بند
بآب معلق در آرم کمند

چو چشید اکنم لطف اندام را
سرین بشکنم معنبر با دام را

چو ساعد کشایم ز بازو ی نرم
سمن را ورق در نوردم ز شرم

شکر چاشنی گیر نوش من ست
قمر حلقه در گوش گوش من ست

وگر بر دو با شیر ے
گر و بر دا زو اینک نگر ے

سر ا بچکه با گل خورم نوش باد
مرا یاد و گل را فراموش باد

یک افسون ز چشم بابل رسید
کز و آمد آن جادو بها پدید

ز جعدم یکی بوے دلچسپ گذشت
کز و خشک شد ناف آهوے دشت

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش
هزار آن دل رفته بینی ز هوش

گر شه چو در چشم تنگ آورم
صد از دست رفته بدست آورم

دلی را که سر سوی راه افگنم
نمایم رنج تا بجا دا فگنم

ز موئے بباشق دهم طوق تاج
بموئے ز خلخ ستانم خراج

بسلطانی چین نشستم مهر موم
ز نم پنج نوبت بتاراج روم

جگر گوشه چینیانم بچال
چراغ دل روسیانم بفال

طبر زد دهم چون شوم خواب خیز
طبر خون ز نم چون کنم غمزه تیز

ببم لعل را کار سازے کند
خیالم بخورشید بازی کند

مغ و پیر سیمین صنم خواندم
صنمخانه باغ ارم خواندم

چو شد نار پستانم انگیخته
ز بستان دل نار شد ریخته

دو نارم کنم نار نج نورسیست
گر آنجا بدولت گرا نمایه ایست

مبادا ز کس در خشم که بر دو شکم
بر آور گلم گر چه در پوستم

من و آب سرخ و سر سبز شاخ
جهان کوفر گشت باب سیاه

برانم که دستان بکار آورم
چو چنگ خودش در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستت دهم
گهی زلف خود را بدستت دهم

بشرطے کنم جان خود را فدای
که هرگز نتابم سر از پای او

چنان خسپم از بهر آن آفتاب
که سر در قیامت بر آرم ز خواب

گر آبی شکو زندگانی دهد
وگر سایه کو جاودانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز
جوانی دهم چون در آیم باز

سکندر بجیوان خطا سیر رود
من اینجا سکندر بجا میرود

اگر راه ظلمات می آیدش
سر زلف من راه بنما بدش

وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ
همان آورد آب حیوان بچنگ

لب من که یاقوت رخشان دهد
بسے چشمه آب حیوان دهد

جهان خسرو اچند گردن کشی — برین آب حیوان مشو آشتی
پری‌رویم و چون پری در پرند — چو دل بسته در پری دل مبند
مرا آبا تو در بازو بستن بساد — شکن‌ها بود لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل بخیز — بنا کرک دلان در نیامیختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو — که ترکم تو ام بلکه هندوی تو
باین آسمانی زمین تو ام — نه چینم ولی در دو چین تو ام
گل من گل سایه پرورد تست — که سایه بنجور شید و هور دنیست
چو شن سیوه در سایه خانه بس — که ناخوش بود سیوه سایه رس
مرا خود چو ریحان خوشبوی گیر — ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رشته‌ها کن بنخچیر این کبک باز — بترس از عقابان بنخچیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت — بسستی رسد گر نگیرش بسخت
بنا شی زمن به جگر خواره — شکر خاره نه شکر پاره
چه شود لبها که خون شد ز خون خوردنم — چه خونها که ماندست بر گردنم
برابر شدم با شکر پاره ها — مرا بیش از و بود بازاره ها
باد از لله و چهره خوش و دلکشم — همان خوش همین خوش خوش خوشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام — چو مطرب شوم نوش ریزم بکام
چو عبدالله دستان کنم بستخوش — کنم مست و انگه شوم مست کش
بدو در اینچنین و لبر بها کنم — در آغوش جان پرور بها کنم
ز ابرو و دیده را دانچو شی — چو در بر کشندم کنم دلکشی
سن و نالهٔ چنگ نوشین مے — ز سن عاشقان اکی تنگ بینند کے
چو شهریارے بود یار سن — چه باشد بخرزے کار سن
چو سن نیست اندر جهان کس بکام — ازان نیست اندر جهانم نام
چو بر زد دلاویز چنگی بچنگ — چنین قولے از قند عناب رنگ

در آمد شه از مهر آن نوش نار
بآن چوزه کبک چون جسته باز

تذرو بهاری در آمد بغنج
برون آمد از مهد زرین ترنج

سراپرده خالی و معشوق مست
عنان رفت یکباره دل از دست

شب خلوت و ماهروی چنان
از و چون توان در نشستن عنان

گوزن جوان را در افگند شیر
بتاراج گاهش در آمد دلیر

بخشید حاصل در آمد عقاب
بمهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو نیشکر لبش میگزید
زمانی چو نیشکر شش می مزید

ببر در گرفت آن سمن سینه را
ز زور مهر برد اشت گنجینه را

بخورده مئی دیده روشن گوار
یکی باغ در بسته پر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش
نگینی بالماس ناسفته ریش

بخشیده گلی خار ناچیده او
بجز باغبان مرد نادیده او

از آتش گرمی آتش افروز شد
ز خورشید خون خواست بیرون شد

ز شیرین زبان شکر انگیختند
چو شیر و شکر در هم آمیختند

بهم در خزنده دو سرو بلند
بباد ام رو غن در افتاد قند

دو تن هر دو چون لام با الف آخته
دو حرف از یکی جنس در هم زده

دو عاشق دو لولو و مرجان شده
همی هر دو چون مار پیچان شدند

چو لولوی ناسفته زان لعل سفت
هم آسود لولو و هم لعل خفت

بسنگ اندر آن چشمه زندگی
بسی سنگ گردد شادی و فرخندگی

چنین چند شب را بشادی سپرد
وزان مرحله رخت بیرون نبرد

بیاسائی آن جام فرخنده بخش
بکف گیر با نغمه های دلکش

می کو بفتوای خوارزمیان
کند چاره کار رحیازگان

رفتن سکندر بطلب آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه
بانگاه جرس در گلو بست هارون شاه

و دال و دهل زن در آمد بجوش — ز منقار مرغان بر آمد خروش
پرستش کنان خلق بر خاستند — پرستشگرے را بیاراستند
شه از خواب نوشینه سر بر گرفت — نیایشگری کردن از سر گرفت
بنیکی ز نیکی دهش یاد کرد — بران پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجاے — بشغل مے و مجلس آورد رائے
گهی خورد مے بر نواهاے رود — گهی داد بر بیکران درود
بگلگون مے تازه همچون گلاب — ز سر دردمی برد واز دیده خواب
در لهو بکشاد بر همه مان — ز شور و ز غوغاے نامحرمان
سخن میشد از هر درے در نهفت — کس افسانه بے شگفتی نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور — که از انجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان اردی کرد یاد — که گنج فریدون از انجا گشاد
یکے گفت قیصور بر زین دیار — که کاخور و صندل دهد بی شمار
یکے داستان زد ز خوارزم و چین — که مشکش چنین ست و دیبا چنین
یکے گفت هند و ستان بهتر ست — که هیزم همه عود و گل عنبر ست
دران انجمن بود پیرے کهن — چو نوبت باو آمد اندر سخن
همیدون زبان بر شگفتے گشاد — چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی بهتر ست — که آبے در و زندگانی دگر ست
بگنج گران آن عمر خود بر مسنج — که خاکست بر گنج و مال گنج
چو خواهے که مانے ببسی روزگار — سر از چشمهٔ زندگانے بر آر
کز ان آب صافی بسے سا نخورد — به بینی بدهر اندران کس نخورد
شدند انجمن پاسخ افگنده گے — که چون در سیاهی بود زندگے
سکندر بدو گفت کاے نیکمرد — مگر کان سیاهی بران آب خورد
سواد چو دشت و دست آن ماهی — همان آب او معنی جانفزاے

وگر نه که مینید زمین سیاه — همه چشمه گز مرگ دارد نگاه
دگر باره پیر جهاندیده گفت — که بیرون ازین هم فضا نیست تفت
حجابی ست در زیر قطب شمال — در و چشمه پاک ز آب زلال
حجابیکه ظلمات شد نام او — روان آب حیوان ز آرام او
هر انکس کز و آب حیوان خورد — حیوان خوران جهان جان برد
اگر باورت ناید از من سخن — بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک از دلتشویش آن گفتگو — بدید آمد اندیشه جست و جوی
بپرسید از دوکان سیاهی کجاست — نمایندهٔ نیمروز کز دست راست
رهنما تا بآن بوم راه اندکی ست — ازین ره که پیمودی از ده یکی ست
چو شه دید دوکان چشمه خوشگوار — بظلمت توان یافتن صبح وار
در غار گرسوی ظلمات کرد — بر فتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزلی چند در کار دید — ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان دید لشکر گزش — جهانی دگر خاص بر در گهش
زنان را ز لشکر دران کوچگاه — بباز ار محشر همی ماند راه
سوی شیر مرغ ارغنان تاختند — بباز ار لشکر گهش یافتند
بشهر خشکسار یکه خبر رسید — ببارید باران گیا بر دمید
پی خضر گفتی دران راه بود — همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد — صبوری دران تاختن پیشه کرد
یکی غار گه بود نزدیک دشت — که لشکر گه خسرو آنجا گذشت
بنه بر چه با خود گران داشتند — نیز دیک آن غار بگذاشتند
از انجا جمع کانجا شده جایگیر — شد آن بوم و بر ان عمارت پذیر
بنش غار خواندش نگهبان دشت — بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانیکه سالار آن کشور اند — خدیوی نژاد و شاه اسکندر اند

چو شه دید کان لشکر بیقیاس
دران ره نباشند منزل شناس

تنی چند بگزید عیار وش
گماندار سختی کش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان
شکیبنده روز نبرد و جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر
نگردد دران راه جنبش پذیر

که پیر کهن گر بود یا سخنور
ز دشواری منزل آید بدرد

نشستند پیران جوانان شدند
ره دور بی راه دانان شدند

جهان خسرو از مرد و صد آندیار
طلب کرد کار آگهی هوشیار

ره بردن لشکرش پیش داشت
دو منزل بهر منزلی میگذاشت

همه توشه ره ز شیرین و شور
روان کرد بر پشت اشتر ستور

دو گشته سپه سوی ظلمات رفت
بران ماندگان نامهی را نشفت

بماند رز گفتش همان گفتنی
که جایی چنین ست ناخفتنی

چو یکماه ره رفت سوی شمال
گذرگاه خورشید برگشت حال

ز قطب فلک روشنائی نمود
برامد فروشد یک لخته زود

بجایی رسیدند کز آفتاب
ندیدند پیش از جهانی در آب

چنان راند لشکر همی بر شتاب
که می کش همیرفت و می جست آب

خط استوا بر افق سر نهاد
سیاهی بقطب شمال ایستاد

دو تن از هوا روشنائی نمود
حجاب سیاست سیاهی نمود

سوی عطفگاه زمین تاختند
دران سایبان رایت افراختند

ز یکسو سیاهی بر آورد سر
دگر سو گذر بسته دریای ژرف

همی رفت این رهبر هوشمند
یک سوزنه کار ریخ بلند

چو گشت اندکی اندکش زیر کار
بهر دوربینی دو در برگشت نور

چنین تا گذرگه بجایی رسید
که یکبارگه شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از کنج راه
جهان خوش نباشد که گردد سیاه

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست
شنا نید و رسم این راه نیست

سگالش نمودند کار آگهان
که هست این سیاهی حجاب نهان

درون رفت شاید بهرسان درست
بباز آمدن زه که آرد بدست

بجایی گر ی هار کسی می شتافت
بسامان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب آن نیم روشن دماد
سیه مشک بر عود کرد اختیار

بر آشفت گردون چو زنجیر بی
بزنگی بدل گشت کشمیر بی

شد آن راه از موی باریکتر
ز تاریکی شام تاریک تر

بهنگام خود هر کسی رفت باز
در اندیشه آن شغل را چاره ساز

بنزدیک جوانی جوانمرد بود
که روشندلی مهر پرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله
ز رنج تنش هر زمان نالهٔ

در آن روز اول که فرمود شاه
که ناید زپیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب
چو بیمار نا لنده از بوی سیب

نگهداشت آن پیر فرتوت را
چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق زادش نهان کرده بود
بزرخ ره آورد ش آورده بود

در آن شب که از راه برگشتگی
در آمد بماند یشه سرشتگی

جوان آن درستره را باز کرد
وزین سخن بازی آغاز کرد

که چین آمدن شه پشیمان شده است
ز سختی کشی سست پیمان شده است

ز تاریکی آمد دلش را هراس
که هنجار خود را ندانند قیاس

تو اند درون رفت هم بهمنون
برون آمدن را ندانند که چون

جوانمرد را پیر دیرینه گفت
که هست اندرین پرده راز نهفت

چو هنگام رفتن رسد شاه را
بدان تا بجوید آورد راه را

یکی مادیان باید ش تندرست
که زادن همان باشد اورا نخست

چو زاده شود کرهٔ مادیان
سرش باز برند حالی بجای

همانجا که باشد بدیده سرش
بپوشید تا نبگرد مادرش

دل مادیان زو بتاب آورند
وزانجا بر فتن شتاب آورند

چو آید که باز گشتن ز راه
بود مادیان پیشرو بر سیاه

بپوید سوی کرهٔ نغز خویش
برون آورد زهره بهنجار پیش

ازان راه بی رهنمون آمدن
بدین چاره شاید برون آمدن

جوان کمین حکایت شنید از پدر
بچاره گری رشته را یافت سر

سحرگه که مشکین پرند قطر از
بدیبا رعودی بدل گشت ساز

بفرمود شه تا نقیبان بار
بهر کس کنند این سخن آشکار

که شه جستجوئی کند رهنمون
که چون آید از پرده اهی برون

بیایند بر شاه گیتی فروز
ازین تیره شب پر نمایند روز

یکایک بلالان جمله برخاستند
برفتاری شاه بشتافتند

شهنشاه بنشست با انجمن
بر فتن شد هر یکی رایزن

بهر گونه چاره همی ساختند
دگرسان فسونی براند اختند

شه افسون هر کس خرید ارزنی
در چاره هر کس پدید آرنی

جوانی خردمند و آهسته رای
سخن راند زاندیشهٔ رهنمای

حدیثی که از پیر دانا شنید
بچاره گری کرد شه را پدید

چو بشنید شه دلپذیر آمدش
بفرزند خرد جای گیر آمدش

بدو گفت کای زاده مرد جوان
چنین رای از خود زدن چون توان

تو این دانش از خود ندیدی و نه
بگو راست تا از که آموختی

اگر گفتی آباد کردی بگنج
وگر نه بگذشت گفتن آئی برنج

جوان گفت گر زینهارم دهی
کنم محمل از بارهوش تهی

بدو گفت شه داد دست زینهار
بگو راست گر خود شوی رستگار

جوان گفت نیکو میت راست راه
که این دانش از رای آباهی ماست

شنشه چو فرسود روز نخست — که ناید بره پیر ناتندرست
پدر داشتم پیر دیرینه سال — ز گردون ستبسی یافته گوشمال
سن از شفقت پیر با بی خویشتن — فراموش کردم صفا های خویش
بپوشیدگی با خود آورد دمش — نه بد بود گرچه بد آورد دمش
سخنهای زه رفتن شاه و تنگ — رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم — چنین چاره زو در آموختم
شه از زرای آن رهنمون در نهفت — برافروخت کین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه و دلیران بود — که در چاره محتاج پیران بود
کند گر بنو شاخ بازی نخست — بشاخ کهن سر فرازی کند
جوان گر بدانش بود بی نظیر — نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفتگو بود شاه جهان — که آن مرد وحشی زد در ناگهان
در آمد بیاور دو نزدیک شاه — یکی پشته دار از سمور سیاه
وز آن هر یکی قند زی نام — بجوهر یکایک ز نیک خوش اندام تر
چو شه نزل او را خریدار گشت — دگر ره ز شه نا پدیدار گشت
بتار یکی اندر نهان کرد رخت — عجب ماند شه اندران کار سخت
بامد یشه روشنائی نمای — دو اسپه بسو ظلمت آورد رای
بفرمود تا بادپائی چو باد — کمر استبنی باشدش وقت زاد
بیامد ز انگونه کان پیر گفت — شد و زاد و ره باد با خاک جفت
چو کردند کار یکدگر شاه و رهنما — سوی آب حیوان گرفتند راه
بیابانی آن آب ظلمات رنگ — بجوئی بیامد بآب حیوان بچنگ
بدان آب روشن بصر کرد مرا — وزین زندگی زنده در کرد مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

در سیّن فصل فرخ زنو تا کهن
گزارنده دهقان چنین کرد یاد
سکندر بتاریکی آورد رای
بجستی کزین قفل زرین کلید
که آب حیوان کند جای خویش
نشیبنده حوضه آب گیسه
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها
چنان داد فرمان دران راه نو
شتابند دخمگی که در زیر داشت
بدان تا دران ترکتازی کنند
یکی گوهرش داد اندر سفاک
بدو گفت کین راه را پیش و پس
چریده بهر سو عنان تاز کن
کجا آب حیوان بدارد فروغ
بخور چون تو یابی بنیک اختری
بفرمان شه خضر خضر اخرام
ز نخجیر شکر بیکسو فتاد
چو سیاره جست آب را در نهفت
فرو زنده گوهر و سنش بتافت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ
بدو چشمه کآن زین سخن دور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه

ز تاریخ دهقان سرایم سخن
که اول شب از ماه اردی بهشت
که خاطر بتاریکی آید بجای
ز تاریکی آرند جوهر پدید
سزد گر بجایی برارد زپیش
بلی گر بجایی ندارد گزیر
عنایت بتر کرد مهمات کرد
نهان شد چو سه در دم اژدها
که خضر پیمبر بود پیش رو
باو داد کو زهره شیر داشت
سوی آنجور چاره سازی کنند
بآب آر سودن شدی تا تناک
قوی رهروی نیست بیش از تو کس
بهشیار مغزی نظر باز کن
که رخشنده گوهر نگوید دروغ
نشان ده مرا تا زمین برخورے
با هنگ پیشینه برداشت گام
نظرهای زیرک بهر سو گشاد
نیامد لب تشنه با آب جفت
فرود آمد خضر آنچه بایست یافت
چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
دگر بود هم چشمه نور بود
چنان بود و چون صبح باشد پگاه

شب ماه ناکاسته چون بود
چنان بود کز مه بر افزون بود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر
چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش
چه مانندگی سازم از جوهرش

نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب
هم آتش توان خواندن او را هم آب

چو با چشمه خضر آشنائی گرفت
بد و چشم او روشنائی گرفت

دلش گشت شادان صفای زلال
که از دیدنش شد دگرگونه حال

فرود آمد و جامه بر کند چست
سر و تن بدان چشمه پاک شست

وزو خورد چندانکه بر کار شد
حیات ابد را سزاوار شد

همان خنگ را شست سیراب کرد
می ناب در نقره ناب کرد

نشست از بر خنگ صبح انور
همید اشت دیده بران آبخور

که تا چون شه آید بفرخندگی
بگوید که هان چشمه زندگی

چو بر چشمه یک چشم زد دنگ دید
شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی
که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او نه از خشم او
بنان گشت آن چشمه از چشم او

درین داستان و میان کهن
بجوئی دگر گفتند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود
دران چشمه کو بر گذرگاه بود

چو با یکدگر هم ورود آمدند
بدان آب چشمه فرود آمدند

گشادند سفره بران چشمه سار
که چشمه کند خورد را خوشگوار

بران نان که بویا تر از مشک بود
نمک یافته ماهی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ جمال
در افتاد ماهی بآب زلال

بسی چند و در آب فیروزه رنگ
که تا ماهی رفته آرد بچنگ

چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود
بژ و هنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمه جانفزائی
بآب حیات آمدش رهنمائی

بخورد آب حیوان بفرخندگی — بقای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد — که او نیز خورد آب زان آبخور

شگفتی نشد کآب حیوان گهر — کند ماهی مرده را جانور

شگفتی دران ماهی مرده بود — که بر چشمه زندگی ره نمود

زماهی و آن آب گوهرفشان — دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان دگر جایگاه — مجوسی دروسی غلط کرده راه

گر آبی ست روشن‌دل و سیم‌بیز — غلط کردن آب خور دیش چیست

چو الیاس و خضر آبخور یافتند — ازان تشنگان روی برتافتند

زشادابی بی‌کام آن سرگذشت — یکی شد بدریا یکی شد بدشت

زیک چشمه رویا شده دانه شان — دو چشمه شده آسیاخانه شان

سکندر رابسید آب حیات — همیکرد در رنج و سختی ثبات

سر خویش را سبزی از چشمه جست — که سیراب تر سبزه از چشمه رست

چو دیوار بر رستن چشمه راند — بر و سایه افگند در سایه ماند

مگر گرد چشمه میی در دل تنگ داشت — که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور — ولی کم فتد سایه از چشمه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب — کجا سایه با چشمه آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد خونگوار — چرا زیر سایه شد آن چشمه سار

بلی چشمه را سایه بهتر زگرد — که آن هست سوزنده این هست سرد

فرو ماند خسرو دران سایه گاه — چو سایه شده روز بر وی سیاه

بامید آن کآب حیوان خورد — که هر کس که بیند غم جان خورد

ازان ره که او عمر بر داشت — چو نومید شد عاقبت بازگشت

دران غم که مید چون آورد — کزان سایه خود را برون آورد

سروشی دران راه پیش آمد بپیش — بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت بخشم گرفتم تمام
نشد سیر منظر از هیچ مهمای خاص

بدو داد سنگی کم از یک پشیز
که این سنگ را دانه یاقوت و عرض

در آن کوش ازین خانه سنگ پست
که هم سنگ این سنگ آری بدست

همانا کز آشوب چندین هوس
بهم سنگ این سیر کردی و بس

گرفت آن سیه سنگ زد قهر بار جهان
سپاینده سنگ زد شد نهان

شتابنده میشد دران تیرگی
خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از غیب آواز داد
که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر که جست آب حیوان ندید
نجست بخضر آب حیوان رسید

سکندر بتاریکی آرد شتاب
ره روشنی خضر یابد بر آب

دگر هاتفی گفت کای اهل هوش
فرو زنده کی شد این مرز و بوم

پشیمان بود هر که بردارد ش
پشیمان شد آنکس که بگذارد ش

ز ان هر کس افگند در رخت خویش
باندازهٔ طالع بخت خویش

شگفتی بسی دید شه در نهفت
که نتوان ازان ذره یکی باز گفت

حدیث سرافیل و آواز صور
نگفتم که ره میشد از راه دور

چو گوید که دیگر ان کان کشاد
اساسی دگر باز نتوان نهاد

چو با چشمهٔ شاه آشنائی نیافت
سوی چشمهٔ روشنائی شتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه
بباز آمدن بر گرفتند راه

همان آن پویه در راه نوشد که بود
همان ماه دیان پیشرو شد کو بود

چهل روز دیگر چو رفت از شمار
پدید آمد آن تیرگی را کنار

برون آمد از زیر ابر آفتاب
زبی آبی اندام خسرو بتاب

دوید از پی انجم روزی نبود
چو روزی نیاشد دویدن چه سود

بدینسان روزی چه باید دوید
تو بنشین که خود روزی آید پدید

یکی تخم کار د یکی بدرود
همایون کسی کو ازین برخورد

نشاید همه گشتن از بهر خویش
که روزی خورانند اندازه‌بین

ز باغیکه پیشینگان کاشتند
پس آیندگان بهره برداشتند

چو گشته شد از بهر ما چند چیز
ز بهر کسان ما بکار رنج نیز

چو در کشتگاه جهان بنگریم
همه دهکشا و رزی یکدیگریم

بیا ساقی آن می که او دلکش است
بمن ده که می در جوانی خوش است

مگر چون دران می دهان تر کنم
بد و نیک خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون
ز تاریکی آمد سکندر برون

چنان رهبری کرد آن داد یار
که نامد چپ و راستی در میان

بران خطه روز نخستین گذشت
چو پرکار بود آخرش بازگشت

چو اقبال شد شاه را کارساز
برو شن جهان ره برون برد باز

سوی لشکر آمد عنان تافته
مراد طلب کرده نایافته

بیفتاد ازان تاب در تافتن
که روزی بقسمت توان یافتن

ز نجیده گر ره بحیوان نبرد
که در راه حیوان چو حیوان نمرد

چو اندوه آید مشو ناسپاس
ز محکم تر اندوه اندر هراس

به هنگام ز صحرا بصحرا شدن
به از غرقه آب در ماشدن

بر نجد سر از در و سرمای سخت
نه ز انسان که از زخم شمشیر تخت

ز نجد گلو سیکه بیخون بود
خفاگر دارخونش افزون بود

بسی کار کز کار مشکل تر است
تن آسان کسی کو قوی دل تر است

چو دیدند لشکر ره آورد خویش
نهادند سنگی ره آورد پیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود
کز و دیده را روشنی قوت بود

یکی راز کم گوهری دل بدرد
یکی راز بی گوهری باد سرد

پیشوای شاه هر کس که باقی گذاشت — پشیمان ترا آنکس که خود برنداشت
چو آسوده در روز و شب از شتاب — ستد داد و دیریه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد — که پنهان بد و آن فرشته پسر
ترا از وطلب کرد و مرگ درش بیاورد — ز بسیار سنگش فزون بود بار
نه فتحال بیش آمد از من گذشت — بسے سنگ برداشت از کوه و دشت
شنیدم من کیانی برافراختند — درو سنگ هم سنگش انداختند
فزونش آمد از خوزان صد هزار — ز بر بختنش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور گفت — که این سنگ با خاک سازند جفت
کف خاک با او چو گردد بیار — هم سنگیش راست آید عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز — که خاکیست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه — چو نیمی یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت — چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین — دران پایه نشستند زانو نشین
ز هر شیوه کان بود و پیدید نیز — سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان بسے — سخن در سخن میشد از هر کسے
که گر زیر تاریکے آن آب هست — شناسنده را چون نیاید بدست
اگر نیست آن آب در تیره خاک — چرا نامش از نامها نیست پاک
در غیاب میشد سخنهای نغز — کز و در روشنائی در آید بمغز
ز پیران آن مرز بگذاشتم — چنین گفت پیری بدانائی دم
که شاه جهانگیر آفاق گرد — که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات — که از پنجهٔ مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس — که هرگز نمیرد درو هیچکس
شنیده دران شهر کوهلبند — شده مردم شهر از و شهر بند

بهر مدتی با نگی آید ز کوه
که آید بپوشنده زان سوی کوه

بخواند زردم یکی را بنام
که خیز اے فلان سوی بالا خرام

بپوشنده زان بابت فرمان پذیر
نمود اے لحظ آرام گیر

ز پستی بلندی سوی بالا شتاب
بپوشند گان زو نیابد جواب

پس کوه خارا نمود ناپدید
کس آن بندرا می ندانند کلید

گر از مرگ خواهد تن شد امان
بان شهر نشاید شدن بیگمان

شه از گفت ان مرد دانش پسیح
فرو مانده بر جاے خود هیچ نیچ

بکار ازماے دلش تیز گشت
دران عزم رائش سنگیز گشت

بفرمود کز زیرکان سپاه
تنے چند را سر در اید براه

دران منزل ارامگاه آورند
سخن را درستی نشاه آورند

بایند زسان گفت زو از کوه
نباید کہ جنبد کسے زین گروه

اگر نام پیدا کند بایشان
سران گفته گیرند دامن کشان

بگرجون شود راه پاسخ دراز
برون اید از زیران پرده را

نصیحت پذیران اندز شاه
سوے شهر بی مرگ جستند راه

دران شهر با فر سے ناختند
بجاے خود ارا گمان ساختند

فرستش از اشکار و نهفت
چنان بود کانمرد دیرینه گفت

بهر وقت آوازے از کوه سار
رسیدے بنام یکی زان دیار

بپوشنده چون نام خود بانتے
برفتند سوے کوه بنشانتے

چنان در رود دیل شدے ناصبور
کزان ره نگشتے بشمشیر دور

رچیسان شه چاره ها ساختند
نواهاے ان پرده نشناختند

چو گردون گردنده دیگی نهاد
ز پیکان شه گردن روزگار
از آن راز جویان پنهان نهاد
سپهبد خورشت آتش دل بنهاد
گرفتند دامانش یاران بچنگ
بباید که پوشیده شد راز خود
نهفته بزه را زبان نگشود
همی گفت چیزی که آید بکار
رهاند خود را بصد رنج و زور
نماندند یاران از و در شگفت
که زیرک تر از مادر این پیر کنار
بر من نیز چون من دلی در گداخت
بیارد گر او بتی در سپهر
سه هفته بگشتند ازان دامگاه
قدر مایه مردم که ماند نه باز
ز بلی رای خود بر راه آمدند
نمودند حالت که از ما بپرس

الف نیز بی چند را در نوشت
یکی را بر فتن شد امور گار
یکی را بخود خواند تا تف بگو
سوی تا تف کوه شد شاد کام
که در پویه بهتر یکی تخت در نگ
نگر راز این پرده پیدا شود
فغان میزد و شرگی می نمود
بر فتن شده چون ملکند شتاب
شد آواره زیشان چو بنده سوی
از و هر کسی عبرتی در گرفت
نگر چون شد از نا و نکشاد راز
نتابید خور شد بر کوه و دشت
شد از شستن دیو تو تی پاید
ز کس را نگفتند راز و نهان
نخواهند ازان لوح یکحرف راز
وزان شهر نزدیک تر آمدند
سوی کوه شد باز نامد کسی

بهنگام رفتن درنگی نمود | نه امید بازآمدن میرنمود
ندانم که آواز آن پرده چیست | نوازنده سازان پرده کیست
چو یارا ده این پرده نشناختم | ازان پرده این یک نپرداختم
زما چند کس گرد بر کوه ساز | نیامد یکی رفته زان کوه باز
چو دیدیم کآنسان گرفتند کوه | گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیز گشت | گه این کوه گیرند و گه دشت و دشت
سلندر چو از قیصران تاختند | ری دید باز آبش نادیدند
بدان را نقش آنکه نیکی نداد | فرومایه تن رفته باز آمدی
ز حیرت دران کار سرگشته اند | که عنوان این آن نامید انس نخوانند
خبر یافت کان رفتن ناگهان | کسی را کسی رهنمون ایدجهان
مثل زد که هر کس که آواز داد مرد | ز چنگ اجل یکدمی جان نبرد
چو با گور تیران ندارند زور | بپایند خود آیند گوران بگور
گه تیر خوردن عقاب دلیر | ز پیکان خود آید زبالا بزیر
بیا ساقی آن باده سرد ارزرد | که بی باده شادی نیاید بخود
یکی جرعه زان باده بامن دهید | ز چنگ اجل رستگاری دهید

بازگشتن سلندر از فتح اقلید و بسیم و آمدن بسر حرم

نشد با هیچ برزی روزگار | بهر نیک و بد با سند اعتبار
سری را کند در زمین جای بند | سری را برآرد بچرخ بلند
درآید یکی را ز تخت بگاه | برآرد یکی را ز جای سیاه
کند این چنین چند بازی بسیج | سرانجام بازش بیاید بهیچ
ازان تو سنی به که با تیم رام | که بسیلی خورد در بکبد بدام

چو تاری فرنس بد لجامی نبید — خبر مهمان را اعلامی نکند
جهان در جهان خلق تنها رسید — سپید از سمه با کسی نا رسید
جهان ان کسی را کند جهان — شود تا که از کار کار آگهان
ز آرایش چنین شد در بن کارگاه — که چون زد دران عارضه بارگاه
بسی گنج در کاران انبار کرد — دران عارضه‌ی چو یلیخار کرد
ز یلیخار فتح در آمد بروس — بر آراست آن مرز را چون عروس
وزانجا در آمد بدریای روم — برون برد کشتی با باد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند — سوی ایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان می کشیدند پیش — چو دیدند روی خداوند خویش
سمن خاک روم ازده آورد شاه — بر افروخت چون شب ز رخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر کوه و دری — ز یاقوت ظلمات اسکندری
در آرایش آمد همه روی شهر — زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر گونه‌ای ساختند — در و سیم و زر بر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را — جهان تفل بر زد در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه — بسر بر چو خورشید روشن کلاه
شه از روم شد باز مین خویش بود — بروم آمدن از آسمان بیش بود
چو آبی که از بیش بالا برد — بباز آمدن در بدریا رود

نشست از بر تخت یونان بناز — برآسود از رنج راه دراز
ز دل دامن منعت کشور گذاشت — بهر کشوری نائبی برگماشت
ملوک طوائف بفرمان او — کمر بست بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند — سوی کشور خویش باز آمدند
جدا گانه هر یک بجوهر کشی — برآورد گردن بگردن کشی
کسی گردن خود کسی را نداد — بخود هم کسی گردنی بر نکشاد
بیاد سکندر گرفتند جام — خبر ها بجلکس رانبرد ند نام
چو شه باز در ملک یونان رسید — بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی مایها ساز کرد — در حکمت اندوزیی باز کرد
چو فرمان رسیدش به نخجیر ری — بپیچید گردن ز فرمانبری
دگر بار زاد سفر بر گرفت — حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهانرا جهاندار گشت — یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازان نوبت آن بد که آباد بوم — همه یک بیک دیده و آمد برم
دگر نوبت آن بد که بی راه راه — روان کرد رایت بخورشید ماه
چو زین برزنگه باز پرداختم — شکر زیر نزمیی دگر ساختم
سخنهای شیرین دران نیم درج — بسی کردم از بکر اندیشه خرج
گمان در که یک یک بر و بسته ام — بهر مطلعی باز پیوسته ام

نیاید جای در سینه اربد ... بیارد در زره سینه عدد

جدا گانه فهرست سر سکری ... ز قانون حکمت بود دفتری

همان ساقیان گزارش گران ... که بر هم نشاندم گران تا گران

نشینند بر یک زره ی شمام ... چو بر گنج گوهر نگهبان پاس

که داند چنین نقش انگیختن ... بر بن دلبری رنگ آمیختن

چنان بستم این بیشه از داد او ... که راز زهره خوشتر شد آواز او

بجای که ما راستی یافتم ... بزور یور راستی ساختم

سخن گر کمان نه بر راستی زه بود ... بود خوار گر پایه بر مه برد

کجا پیش پیرای پیرهن ... غلط رانده بود از درستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز ... بر ین عذر واگفتم آن گفته باز

چو شد نیمه زین نامه بر بست ... مرا نیمه عالم آمید بست

دگر نیمه را گر بود روزگار ... چنان گویم از طبع آموزگار

که خوابنده را سر بر آرد ز خواب ... بر قص آورد ماهیان را در آب

زمانه کرم داد خواهد امان ... چنان ست اندیشه را در گمان

که در باغ این نقش رومی نورد ... گل سرخ رویانم از خاک زرد

نم گنج از سفته طبع پیر ... چو فیروز فیروزه در جوی زر

ز هر باغ آرم گل نغز بوی ... ز هر گل گلابی برآرم بجوی

مگر اقبال شه یار باشد مرا ... سخن زود گردد گذارش پذیر

بیا ساقی آن زر سرشته بجام ... بمن ده بیاد زمین بوس شاه

که تا مهد بر بیشه پروین کشم ... بیاد شه آن جام زرین کشم

ولایت ستان شاه گیتی پناه — فروزن کمر ملکه حافظان کلاه

ملک نصرة الدین که از داد او — خوشی باده بر باد او

سپهر لیت کاخترِ مدد تا فته است — بحیطی تاج اگر بافته است

چو دریای ثالث نمط سوی خاک — ز نالت شه جهان شیشه پاک

چو سایهٔ مشتری ملتفت — نظرهای او یک بیک سو فتد

تبسیح و تثلیث گوهر فشان — مربع نشین مثلث نشان

ز سبزی او جهان شاد خوار — جهان را ز چندین ملک یادگار

ستاره که بر چرخ ساید سرش — زده سجدهٔ عبده بر درش

جهانرا به نیروی شاهنشهی — ز فرهنگ پیر کرد و از نخ تهی

ببزم افتابی است افروخته — ببزم اژدهای جهان سوخته

زره پوشش در رزمی که دارد چو آب — بدو چشم روشن شده آفتاب

چو شمشیرش آهنگ خون آورد — ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان کمین افگند — سر آسمان بر زمین افگند

نشد رستم و نلسلین در جهان روم — پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروز مند — لب سبزی بخت شد سر بلند

نثاری نمودم سزاوار او — که ریزم بر او رنگ شهوار او

هم از ناب حیوان اسکندری — ز لالی چنین ساختم گوهری

چو از ساختن باز پرداختم — بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم بگفتن چنین گوهری — ز اسکندری هم ز اسکندری

بقا باد شه را به پیروی بخت — برو باد سرسبز تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او — مبارک نفس باد بر جان او
رهی تاجداری که تاج سپهر — سپهر ترا سر بر آرد ز مهر
تو ری در جهان شاه بیدار بخت — ترا دید دولت سزاوار تخت
ندارد ز گیتی کس آن دستگاه — که نزدی فرستد سزاوار شاه
ازین کوزه گر گل گرانی خرید — دران ژرف دریا کی اید پدید
نم چشمه کز سنگ خارا رسد — چو اندک بود کی بدریا رسد
نظامی که خود را غلام تو کرد — سخن را گزارش بنام تو کرد
همان بیشتر تخت تو سمان همی — که آن مور پیش سلیمان کشید
مبین رنگ طاؤس و پر و از او — که چون گربه زشت آمد آواز او
ببین، بلبل خرده بین کز نوا — فرو د آورد مرغ را از هوا
سخن آن بلبلم کز آرم تا ختم — بباغ تو آرا مگه ساختم
نوای سرایم ز بایم کو — که ماند بر و بالها نام تو
نهادم تو ران کردم این نامه سر — که زین سان نقش تو خامه بر
مرا پیل بار از تو مقصود نیست — که پیل تو چون پیل محمود نیست

بنیجستی تو بے اندر حوالہ کسی
خیزشہ فراوان خلوت کسی

من این نامہ را گر بزرگ گفتمی
نجمیے بجا گوہرے سفتمی

سہانا کہ عشقم بدین کار داشت
چو من کم زبان عشق بسیار داشت

مرا داد تو فیق گفتن خدائے
تہ ابا د پاینده فرمانروائے

ازان پیشتر کاوری در ضمیر
ولایت ستان بانش و اطاق گیر

زبان تازان از سپہر بلند
بفتح و ظفر باش فیروزمند

جہان پیش خورد جوانیت باد
فروغ از سمہ زندگانیت باد

بیا ساقی آن جام و ہتقان بیار
بمن دہ بیکے ساغر دستگیر

ازان مے کہ جانبر ابد و ہوش باد
مرا شہنشہ و شاہ را نوشش باد

MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH.

CALL No. { ف ۸۹۱٫۵۵۱ / ن۳۳۲س ACC. NO. ۷۹۰۷

AUTHOR نظامی گنجوی

TITLE سکندر نامہ

Acc. No. ۷۹۰۷

ف ۔ ۔ ۔ ن۳۳۲س

ف Acc. No. ۷۹۰۷

Class No. ۸۹۱٫۵۵۱ Book No. ن۳۳۲س

Author

Title سکندر نامہ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.